تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴؟ ـ ۳۰۱ ـ ق.

[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]

تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.

۱۶ ج ـ (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)

ISBN 964-331-199-6 (دوره)

ISBN 964-331-224-0 (ج ۱)

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)

۱. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران ـ تاریخ ـ ساسانیان، ۲۲۶ ـ ۶۵۱ م. ۴. نثر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷ ـ ۱۳۶۳، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.

۲۰۴۱ت۲ط/۶۳/DS۳۵ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ ۷۵-۹۴۸۵#



تاریخ طبری (جلد اول)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ ششم: ۱۳۸۳

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۰-۲۲۴-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸ ـ ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خــدا را که اول است پیش از همهٔ اولها و آخــر است پس از همهٔ آخرها، قادر برهمهٔ‌کار به‌ذات، و خالق خلق بی‌نمونه و الگــو ، فرد واحد بیعدد، باقی از پس همگان، بی‌نهایت و مدت . کبریا و عظمت و جلوه و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست، قدرت و وحدانیت وی بی‌شریك‌است و تدبیر او بی‌دستیار و پشتیبان . یگانهٔ بی‌فرزند و یار و همتاست ، در وهم نگنجد و در جا مقام نگیرد و به دیده نیاید . لطیف است و خبیر . نعمتهای وی را سپاس می‌دارم و داده‌های او را شکر می‌گزارم ، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به‌گفته و کردار، تقرب ورضای او می‌جویم. توحیدو ایمان و تقدیس خاص اوست. شهادت می‌دهم که خدای یگانه بی‌شریك است ومحمد بندهٔ شایسته و فرستادهٔامین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را به‌وحی برانگیخت که خلق را به‌ـ پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشید ونصیحتگرامت خویش‌شد و خدا را پرستید تا به‌یقین خدای رسید. در بلاغ کوتهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای براو باد .

اما بعد: خدای جل جلاله که نامهایش پاك باد ، خلق خویش را بــی‌حاجت آفرید و بی‌ضرورت پدیدآورد وکسان آفرید که امر و نهی وعبادت خویش‌خاص

آنها کرد، تا خدا را بپرستند و بستایند و فضل و نعمت برایشان فزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عزوجل فرمود:

«وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون، ما ارید منهم من رزق و ما ارید ان یطعمون. ان‌الله هوالرزاق ذوالقوة‌المتین.[1] یعنی و پریان و آدمیان را نیافریدم مگر که عبادتم کنند. ازآنها روزی‌ای نمی‌خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی‌رسان و صاحب نیروی محکم است»، که از خلقتشان ذره‌ای برقدرت وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره‌ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملال بر او راه ندارد و روز وشب سلطان وی را نکاهد که خالق دهر وزمانهاست و فضل و بخشش ونعمت و کرمش عام است، کسان را گوش وچشم و دل داد وعقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترد، تا در راههای‌آن بروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود. و باران و روزی به‌مقدار ازآن نازل کرد. شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد، به‌نعمت و کرم خویش مهتاب شب و آفتاب روزرا ازپی هم‌آورد وآیت شب‌را ببرد وآیت روز را عیان کرد، چنانکه او جل جلاله وتقدست اسمائه فرمود:

«و جعلنا اللیل و النهار آیتین فمحونا آیة‌الیل وجعلنا آیة‌النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم و لتعلموا عددالسنین والحساب وکل شیئی فصلنا تفصیلا[2] یعنی شب و روز را دونشانه‌کردیم و نشانهٔ شب را سیاه و نشانهٔ روز را روشن کردیم تا از پروردگار خویش فزونی جویید و شمارهٔ سالها وحساب [اوقات] بدانید و همه‌چیز را توضیح داده‌ایم، توضیح کامل».

و چنین کرد تا به‌شب و روز و ماهها وسالها، وقت نماز و زکات و حج و روزه و فرایض دیگررا بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عزوجل فرمود:

۱ــ سوره ۵۱، آیه ۵۶ و۵۷ و۵۸ ۲ــ سوره ۱۷ آیه ۱۲

«یسئلونك عن‌الاهلة قل هی مواقیت للناس و الحج..»[1] یعنی ترا از ماههای نو پرسند، بگو وقتهاست برای مردم وحج.» و فرمود: «هوالذی جعل‌الشمس ضیاء و القمر نوراو قدره منازل لتعلموا عددالسنین والحساب ما خلق‌الله ذلك الا بالحق یفصل‌الایات لقوم یعلمون. ان فی اختلاف اللیل و النهار وما خلق‌الله فی‌ـ السموات والارض لایات لقوم یتقون»[2] یعنی اوست‌که خورشید را پرتوی و ماه را تابشی کرده و برای آن منزلها معین کرده تا شمار سالها وحساب کردن را بیاموزید، خدا این‌ها را به‌درستی بیافرید، و این آیه‌ها را برای گروهی که می [خواهند ب] دانندشرح‌می‌دهیم، به‌راستی در اختلاف شب و روزوآن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می‌کنند عبرتهاست»، که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیارکس ازخلق شکرنعمت وی بدانستند و نعمتشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفتهٔ خویش وعده فرموده بود که

«و اذ تأذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید»[3] یعنی و چون پروردگارتان اعلام کرد که اگرسپاس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیارسخت است.» و زیادت دنیا را بانعیم‌جاویدآخرت باهم داد ونعمت بسیارکسان را به‌دنیای دیگر نهاد.

و خلق بسیارکفران نعمت اوکردند و داده‌هایش را انکارکردند و جز او را پرستیدندکه فضل و احسان خویش‌را ازآنها بگرفت و در این دنیا نکبت و هلاکتشان داد و عقوبتشان را به‌آخرت نهاد و بسیارکسان را از نعمت ایام زندگی بهره‌ورکرد تا درخور عقوبت آخرت شوند. از اعمالی که مایهٔ خشم اوست بدو پناه می‌بریم و هم درکارهایی‌که مایهٔ رضا و دوستی اوست از او توفیق می‌ـ جوییم.

۱ــ سورهٔ ۲: آیهٔ ۱۸۹

۲ــ سورهٔ ۱۰: آیهٔ ۵ و ۶   ۳ــ سورهٔ ۱۴، آیهٔ ۷

ابوجعفر گوید: در این کتاب خبر ملوك وپیمبران وخلیفگان را که شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنها که نعمتشان به‌آخرت افتاد و آنها که کفران کردند و در ایام حیات متنعم بودند، بیارم ازآغاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشانرا یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیاپیش از ایشان کس بوده و چه بوده و پس ازآنها چه شده و معلوم کنم که جزخدای واحد قهار دارندهٔ آسمانها و زمین ومخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به‌اختصار باشد نه‌مفصل که هدف کتاب ما استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوك گذشته است و شمه‌ای از اخبارشان و زمان رسولان و پیمبران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از سرگذشتشان و قلمرو حکومتشان و حوادث‌عصرشان. وبه‌دنبال آن ذکر یاران پیمبر محمد صلی‌الله علیه و سلم و نامها و کنیه‌هاونسبهاشان و مدت عمرشان و وقت وفات هرکدامشانرا با موضع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم ومعلوم کنم که روایت کدامشان را پسندیده‌ام ونقل کرده‌ام و آنها که روایتشان را نپسندیده‌ام و نیاورده‌ام. و از خدای کمك می‌خواهم و صلوات و سلام خدای برمحمد پیمبر او باد.

بینندهٔ کتاب ما بداند که بنای من در آنچه‌آورده‌ام وگفته‌ام بر راویان بوده است نه‌حجت عقول و استنباط نفوس، به‌جز اندکی، که علم اخبار گذشتگان به خبرونقل به‌متأخران تواند رسید، نه‌استدلال ونظر، وخبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست وخواننده عجب داند یا شنونده نپذیرد وصحیح نداند، ازمن نیست، بلکه ازناقلان گرفته‌ام وهمچنان یاد کرده‌ام.

سخن در اینکه
زمان چیست؟

زمان ساعات شب وروز است، کوتاه باشد یادراز. عرب گوید: زمان امارت حجاج پیش تو آمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان
ازآغاز تا انجام آن

دانشوران سلف دراین باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همهٔ زمان هفت هزارسال است. از ابن‌عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است. شش هزار وچند سال گذشته و پس ازچندصد سال موحدی نباشد. و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده‌اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجهزار و ششصد سال رفته و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بدو گفتند همهٔ جهان چند است؟ گفت: شش هزار سال.

ابوجعفر گوید: درست حدیث پیمبر است که فرمود: مدت شما نسبت به گذشتگان چون فاصلهٔ نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که روزی با اصحاب سخن می‌گفت وخورشید به‌نزدیك غروب بود و از روزاندکی مانده‌بود وفرمود: «به‌خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به‌مردم سلف چندان مانده که باقی روز و از روزچندان نمانده.»

و هم از ابوهریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و انگشت سبابه ومیانه‌را نشان داد. و روایت به‌این مضمون مکرر آورده‌اند. وحدیث هست که فاصلهٔ تاقیامت به‌اندازهٔ تفاوت انگشت سبابه ومیانه است وهم ازاوروایت کرده‌اندکه فرمود: من در دم رستاخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونانکه

این پیش از این‌است وانگشت سبابه ومیانه را نشان داد که پهلوی هم است. وچون آغاز روز ازطلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیماندهٔ جهان همانند باقیماندهٔ روز از نماز پسین تا غروب است. وحدیث دیگر که باقیمانده جهان چون‌تفاوت انگشت سبابه ومیانه است ووقت نماز پسین‌هنگامی است که سایهٔ هرچیز دوبرابر شود و این به‌تحقیق یك نیمهٔ هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش، و تفاوت انگشت سبابه و میانه نیز چنین باشد.

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا یك نیمه روز را از این امت‌دریغ ندارد ومعنی گفتار پیمبر یك نیمه روز هزار ساله است.

از دو گفته که از ابن‌عباس و کعب آوردم اول به صواب نـزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است وچون حـدیث صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هـزار سالـه است، معلوم می‌شود که عمر جهان تاهنگام گفتهٔ پیمبر ششهزار وپانصد سال یا نزدیك آن بوده و خدا بهتر داند.

آنچه دربارهٔ زمان جهان از آغاز تا انجام گفتیم ازهمهٔ گفته‌های دیگردرستتر است که شواهد درستی آنرا بازنمودیم. وهم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن‌نمی‌گذریم که فرمود: زمـان هشتاد سال است کـه یك روز آن یك ششم دنیاست. وچون روز آخرت هزار سال دنیاست که‌یك روز آن‌یك ششم عمردنیاست معلوم می‌شود که عمر جهان شش روز، یعنی ششهزار سال‌است.

به‌پندار یهودان، مطابق توراتی که به‌دست آنهاست. از آغازخلقت‌تابه‌وقت هجرت چهار هزار وششصد وچهل و دو سال است واین را، باذکر تولد و مـرگ کسان وپیمبران یك به یك از روزگار آدم تا به‌وقت هجرت پیمبر مـا صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌تفصیل یاد کرده‌اند و انشاءالله‌تفصیل ایشان وتفصیل دیگر علمای‌اهل‌کتاب وسیرت وخبر را به‌موقع خویش بیاریم.

ولی به‌پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است وگفتار درست دربارهٔ مدت دنیا ازهنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم مطابق توراتی که در دست آنهاست پنجهزار ونهصد ونود و دو سال وچند ماه است وتفصیل گفتهٔ خویش را باذکر تولد ومرگ پیمبران وشاهان یکایك از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم آورده‌اند. به‌پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسته‌اند تا پیمبری عیسی‌بن مریم را ردکنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است وگویند هنوز وقت معین در تورات نیامده وعیسای موصوف درآنوقت بیاید و به‌پندار خویش منتظر خروج و وقت اوهستند. به‌پندار من کسی‌راکه انتظار می‌برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامهٔ پیروان او یهودانند واگر عبدالله‌بن صیاد باشد، از نسل یهود است.

به پندارگبران اندازهٔ مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم سه هزار ویکصد وسی وهفت سال است و در این باب به‌جز کیومرث نسبی نیارند و پندارند که وی آدم ابوالبشر صلی‌الله‌علیه وسلم و علی‌جمیع انبیاالله ورسله بوده‌است. و اهل خبر دربارهٔ وی خلاف دارند، بعضی گفته‌اند که از آن‌پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت، وی جامربن یافث‌بن نوح بود و خدمت نوح علیه‌السلام کرد ونوح به‌پاس نیکی و خدمت وی دعاکرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد وبر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملك دایم و پیاپی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملك یافتند. وی پدر ایرانیان بود و ملك به دست وی و فرزندانش بود تا به‌وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ملکشان برفت وبه‌دست اهل اسلام افتاد. وجزاین نیز گفته‌اند و انشاالله به‌هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر ونسب ملوك ووضع ملکشان

گفتار خویش را در این باب بیاریم .

سخن در دلایل حدوث
وقت وزمان و شب وروز

از پیش گفتیم که زمان نـام ساعتهای شب و روز مقدار سیر آفتاب و مـاه در فلك است چنانکه خدای عز وجل فرمود :

«وآیة لهم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون. والشمس تجری لمستقر لها ذلك تقدیر العزیز العلیم، والقمر قدرناه منازل حتی عاد كالعرجون القدیم. لاالشمس ینبغی لها ان تدرك القمر ولااللیل سابق النهار وكـل فی فلك یسبحون[1] یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می کنیم و آنوقت به تاریکی می رونـد. و خورشید که به قرارگاه خویش روانست، این نظم خدای نیرومند تواناست. وماه را منزلها معین کرده ایم تاچون شاخهٔ لاغر خشك شود. نه خورشید را سزد که به ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام درفلکی شنا می کنند».

وقتی زمان ساعتهای شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه درمراحل فلك باشد مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدیدآرندهٔ آن خدای عزوجل است که همه خلق خویش پدیدآورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«و هوالذی خلق اللیل والنهار والشمس والقمر کل فـی فلك یسبحون[2] یعنی اوست که شب و روز راآفرید با خورشید و ماه که هریك در فلکی شناورند.»

و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماند که یکی پیوسته به تاریکی وسیاهی بـر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد وچون چنین باشد،

---

۱ ـ سورهٔ ۳۶، آیهٔ ۳۷ـ۴۰ ۲ـ سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۳۳

اجتماعشان محال باشد و به‌یقین معلوم باشدکه یکی را پیش از دیگری باید بود وچون یکی پیش‌آید بی‌گفتگو دیگری پس از آن‌آید و این دلیل روشن است‌که هردوحادث باشد ومخلوق خالق.

و دلیل دیگر برحدوث شب و روزآنکه هرروزی پس از روز دیگر باشد که ازآن پیش بوده است و پیش از روز دیگر باشدکه پس ازآن آید و معلوم است‌که هرچه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و خالقی دارد و پدید آرنده‌ای.

دلیل دیگرآنکه روزها و شبها معدود باشد وهرچه معدود باشد یاجفت باشد یا طاق، اگر جفت باشدآغازآن از دو باشد، پس‌آغاز دارد. و اگر طاق باشدآغاز آن یك باشد، پس‌آغاز دارد و هرچه را آغاز هست به‌ناچارآغازنده‌ای داردکه خالق‌آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت زمان وشب وروزخلق دیگری‌آفریده بود؟

گفتیم‌که زمان ساعتهای شب و روز است و ساعتها عبورآفتاب و ماه در مراحل فلك است. ابن‌عباس گوید که یهودان پیمبر را ازخلقت‌آسمانها و زمین پرسیدند وفرمود: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه‌آفرید وکوهها را با فواید آن روز سه‌شنبه‌آفرید وآب و درخت و شهرها و معموره و ویران را به‌روز چهار-شنبه‌آفرید و این چهار روز است‌که فرمود: «ائنکم لتکفرون بالذی خلق‌الارض فی یومین وتجعلون‌له اندادا ذلك رب‌العالمین. و جعل فیها رواسی‌من فوقها وبارك فیهاوقدرفیها اقواتها فی‌اربعة ایام سواء للسائلین[1] یعنی‌بگو چرا شمابه‌آنکه زمین را را به دو روزآفریدکافر می‌شوید وبرای اوهمتا می‌نهید این پروردگارجهانیانست. و به‌چهار روز روی زمین لنگرها پدیدکرد و درآن برکت نهاد و خوردنیهای‌آن

۱ ـ سوره ۴۱ آیات ۹ و۱۰

مقرر کرد که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است».

فرمود: «و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید و به‌روز جمعه ستارگان و خورشید وماه و فرشتگان را تا سه ساعت به‌روز ماندد آفرید و در نخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کی زنده شود و کی بمیرد و به‌ساعت دوم آفتها افکند برهر چه مردم از آن منتفع شوند و بـه‌ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به‌سجدهٔ وی فرمان داد و درآخرساعت وی را ازبهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه برعرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس استراحت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیـه نازل شد کـه: ولقد خلقنا السموات والارض و ما بینهمافی ستة ایام وما مسنا من لغوب. فاصبر علی ما یقولون[1] یعنی ما آسمانها و زمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روز آفریدیم و خستگی‌ای به‌مـا نرسید. بر آنچه می‌گویند صبر کن.»

ابوهریره گوید: «پیمبر دست مـرا گرفت وفرمود خداونـد خاك را به‌روز شنبه آفرید و درخت را به‌روز دوشنبه آفرید وبدی را روز سه‌شنبه آفـرید و نور را روز چهارشنبه آفرید وچهارپایان را به‌روز پنجشنبه درجهان پراکند و آدم‌را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین‌خلقت وی‌در آخرین ساعات جمعه مابین‌عصرتا شب‌بود».

ابـن‌سلام و ابوهریره ازپیمبر آورده‌اند که فـرمود: «می‌دانم که به‌روز یکشنبه‌به‌چه ساعت خدای خلقت‌آسمانها وزمین را آغازکرد و در چه ساعت جمعه به‌سر برد. آخرین ساعت روزجمعه بود.

یهودان پیمبررا گفتند: «روزیکشنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را دراین روز بیافرید و آنرا فشرد».

---

۱ ـ سورهٔ ۵۰ آیات ۳۸ و ۳۹

گفتند: «وروز دوشنبه؟»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه‌شنبه؟»

فرمود: «کوهها و آب راآفرید وفلان وفلان و هرچه خدا خواست.»

گفتند: «روزچهارشنبه؟»

فرمورد: «روزیها راآفرید».

گفتند: «روزپنجشنبه؟»

فرمود: «آسمانها راآفرید.»

گفتند: «روزجمعه؟»

فرمود: «خدا به‌دوساعت شب و روزراآفرید.»

گفتند: «وشنبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارك و تعالی این آیه را نازل فرمود: «ولقد خلقناالسموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب[1] یعنی ما آسمانها وزمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روزآفریدیم وخستگی‌ای به‌ما نرسید».

این دوحدیث که از پیمبر آوردیم معلوم داشت که آفتاب وماه پس از بسیاری مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابـن عباس از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم چنین بود که خداوند عزوجل آفتاب و ماه را به‌روز جمعه آفرید، بنابراین زمین و آسمان و دیگر مخلوقات آن به‌جز فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و مـاه آفریده شده هنگامی که شب و روز نبود. زیـرا شب و روز نـام ساعتهای معلوم از سیر آفتاب و ماه در مراحل فلك است که آسمان وچون‌زمین ومخلوقات آن بودوخورشیدو ماهی نبود مسلم است کـه اینهمه بود و شب و روز نبود. ابوهریـره نیز از پیمبر

---

۱ - سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۳۸

صلی‌الله علیه وسلم حدیث کند که فرمود: «خدا نور را روزچهارشنبه آفرید.» و مقصود ازنور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است وباز پنداشتی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس ازآغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقت‌ها راکه پیش ازخلقت آفتاب وماه بود روزنام دادی، و اگر دلیلی برصحت این نباشد، همه ناقض یکدیگراست.»

گوییم: «خداوند این اوقات را روز نامیده ومن نیز چنان کردم و تسمیهٔ آن به‌روز درحالی که آفتاب وماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: «در آن هنگام روزیشان صبح وشب برسد» و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست وآفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: «ولا یزال الذین کفروا فی مریة منه حتی تأتیهم الساعة بغتة او یاتیهم عذاب یوم عقیم[1] یعنی وکسانیکه کافرند پیوسته ازآن به‌شك درند تا ناگهان رستاخیزسویشان بیاید یاعذاب روزعقیم سویشان بیاید».

و روز رستاخیزرا عقیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یکهزارسال ازسالهای دنیا راکه هرسال دوازده ماه است وروزها به‌حرکت خورشید وماه معلوم شود، روزنامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت راکه دردنیا به‌شب و روز اندازه می‌گرفتند صبح وشام نام داد ودانشوران سلف نیزچنین گفته‌اند.

و اینك خبری ازگفتار سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کار یکهزار سال را به‌فرشتگان فرمان دهد و تا ابدچنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یکهزار سال باشد.

۱ـ سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۵۴

و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یکهزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و بباشد و این را چنانکه خواهد روز نامد که فرمود و یك روز پروردگار تو چون هزار سال از شمار شما باشد».

و به‌مضمون حدیث پیمبر صلی‌الله علیه وسلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینك روایتها که در این باب هست

از ابن عباس آورده‌اند که خدای به‌آسمان و زمین گفت: به‌رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به‌اطاعت آمدیم یعنی خدای عزوجل به‌آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طالع کنید. و به‌زمین گفت: رودها بشکاف و میوه‌ها برآور گفتند: اطاعت می‌کنیم.

از قتاده آورده‌اند که خدای فرمان خویش را بهر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها که از پیمبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدا عزوجل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدا بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز نابود شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفتهٔ خداست تعالی ذکره: «کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام[1] یعنی هرچه روی زمین هست فانیست. و ذات

۱ـ سورهٔ ۵۵ آیات ۲۶ و ۲۷

پروردگـار ماند نیست کـه صاحب جلال و ارجمندی است» و هـم گفتهٔ اوتعالی: لااله‌الاهو کل شیئی هالك‌الاوجهه[1] یعنی خدایی جز او نیست. همه چیز جـز ذات وی فانی است». به‌گفتهٔ او عزوجل همه چیز جز او فنـا شود و شب و روز ظلمت ونور را که به‌مصلحت خلق‌آفرید چنانکه اوجل ثناؤه فرموده فانی و هالك باشند و هم‌لوجل و عز فرموده: «و چون خورشید تاریك شود»[2] یعنی کور شودو نور آن برود و این به‌هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موحدان از اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و گبر بدان معترفند و قومی از ناموحدان منکر آنندکه در این‌کتاب بر سر توضیح خطای‌گفتارشان نیستم وآنهاکه اعتراف دارند که جهان فنا شود و جز خدای یگانه نماند معترفندکـه خدای عزوجل پس از فنا زنده‌شان‌کند و پس از هلاکشان برانگیزد به‌خلاف‌گروهی ازبت پرستان‌که معترف فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلائل آنکه خدا عزوجل قدیم است و پیش ازهمه چیز بوده و او تعالی ذکره همه‌چیزرا بقدرت خویش‌آفریده است.

دلیل سخن‌آنکه هرچه در جهان دیده شود جسم باشد یا به‌جسم وابسته باشد و هرچه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هرچه جدا باشد فرض ائتلاف‌آن بـا غیر رود و هرچه پیوسته باشد فـرض جدائی آن رود. و چون یکی نابـود شود دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء با هم پیوندد مسلم‌باشدکه پیوستگی حادث باشد و چون جدا شود مسلم باشدکـه جدایی حادث باشد. و چون همه موجودات جهان از جسم و وابسته به‌جسم چنین بـاشد وآنچه ندیده‌ایم و از جنس دیده‌هـا باشد و هرچه به‌حادث پیوسته باشد بی‌گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

۱ــ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۸۸ ۲ــ سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱

آرنده‌ای آنرا به‌هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جدا کننده‌ای آنرا جدا کرده باشد. و مسلم است که فراهم‌آرنده و جداکننده مانندآن نباشد و فراهمی و جدایی بی‌او روا نبود و همویگانه توانای فراهم‌آرندهٔ مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد.

و از این گفته معلوم شد که خالق و پدیدآرندهٔ اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمـان و ساعات حـادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدید آرد به‌ناچار پیش از آن باشد.

و گفتهٔ خداوندتعالی‌ذکره که«افلاینظرون‌الی‌الابل کیف‌خلقت‌والی‌السماء کیف رفعت‌والی‌الجبال کیف‌نصبت والی‌الارض کیف‌سطحت[1]. یعنی‌چرا اشتررانمی‌نگرند که‌چسان‌آفریده‌اندو آسمان‌را که‌چسان‌برافراشته‌اند. و کوهها را که چسان‌به‌جانهاده‌اند وزمین‌را که‌چسان‌گسترده‌اند». برای مفکرخردمند وعبرت‌آموزفهیم حجت‌رساودلیل روشن است که قدمت خالق و حدوث مشابهات شتر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم‌دارد که‌خالقی داردنه‌مانند خود. و کوه وزمین و شتر که‌خدای‌تبارك وتعالی در این آیه‌آورده چنانست که انسان درآن تصرف کند و بکند و بتراشد و ویـران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی‌ناتوان باشد، نه خالق خویش است نه‌مخلوق مانندخویش بلکه خالق‌آن مرید توانا است که‌هرچه خواهد پدیدآرد و او خدای یگانهٔ قهار است.

اگرگویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوییم: این‌روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دوتا باشد یا متفق باشند یامختلف. اگر متفق باشند به‌معنا یکی بود و معتقد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود کـه هر یك از مختلفان کاری به‌خلاف آن دیگر کند کـه یکی زنده کند و آن دیگر

۱ـ سورهٔ ۸۸ آیات ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰

بمیراندوچون‌یکی‌پدید آرد دیگری‌نابود کند و وجود خلق‌باپیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لوکان فیهما آلهة‌الاالله لفسد تافسبحان‌الله رب‌العرش عمایصفون[1] یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود تباه می‌شدند. پروردگار عرش از آنچه‌وصف می‌کنند منزه است» و فرمودهٔ اوعزوجل «ما اتخذالله من‌ولدوماکان معه من‌الهاذالذهب‌کل‌الهبما خلق و لعلا بعضهم علی‌بعض. سبحان‌الله عما یصفون.عالم الغیب والشهادة فتعالی عما یشرکون[2]. یعنی خدا فرزندی ندارد و باوی خدای‌دیگرنیست و گرنه‌هر خدایی مخلوق خویش‌می‌برد وبعضیشان بر بعض دیگربرتری‌می‌جستند. خدای یکتا از آنچه وصف‌می‌کنند منزه‌است. دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریك او می‌کنند برتر است.» دلیلی مختصر و رساست بر ابطال‌گفتهٔ باطل‌گویان و مشرکان‌که اگر در آسمانها و زمین خدایی به‌جز خدای یگانه بودکارشان از اتفاق یا اختلاف بیرون نبود و فرض اتفاقشان بطلان دومی است و اقرار بدیگانگی و تسمیهٔ یکی به‌نام دو. و فرض اختلافشان مایهٔ تباهی آسمان‌ها وزمین‌است چنانکه خدا عزوجل فرمود که‌اگر درآسمان‌وزمین‌دوخدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدیدآوردی‌آن دیگری به‌فنا و نابودی آن پرداختی‌که اعمال مختلفان مختلف است چون‌آتش که‌گرم کند و برف که‌گرم شدهٔ آتش را به‌خنکی برد.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خداگویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زبون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هریك درقبال دیگری زبون باشد و زبون، خدا نباشد. و اگردرقبال دیگری توانا باشد پس‌آندیگر باشد و خدای، از شرك مشرکان بری باشد.

پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه ایست که پیش از هرچیزبود و پس از هرچیز خواهد بود. وقتی ببود که وقت و زمان و شب و روز و ظلمت و

---

۱ ـ سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۲۲ ۲ـ سورهٔ ۲۳ آیات ۹۱ تا ۹۳

نور به‌جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید وماه و ستاره‌نبود وهرچه‌جز اوهست حادث است و مخلوق‌را بیشریك ویارو پشتیبان‌ساخته‌وخدای‌قادر قاهر است.

ازابی‌هریره روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «پس از من از همه‌چیزخواهیدپرسیدتا آنجا که‌گو یید‌خدا که همه‌چیزرا‌خلق کردپس‌خالق‌خدا کیست»

و در روایت دیگر هست که ابوهریره گفت: «وقتی کسان شمارا ازاین‌بپرسند گویید خدا همه چیز را آفرید. خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با اونبود و چیزها را پدیدآورد و به‌تدبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاك همی روند و وقت وساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید. اکنون بگوییم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت و مخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق‌خدا قلم بود وبدو گفت بنویس ودرآن‌دم هرچه را بباید بود رقم‌زد.» روایت ابن‌عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول‌بار خداوند قلم را بیافرید وگفت تا هرچه‌را بود نیست بنویسد وروایت بااین مضمون مکرر هست.

و دیگران گفته‌اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر گوینده این سخن

از ابن اسحاق آورده‌اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدا آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریك کرد و نور را روز روشن و آشکار.

ابوجعفر گوید: به‌نظر من گفتار ابن‌عباس درست می‌نماید به‌سبب حدیثی که از پیمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که بعد از قلم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و بفرمود تا همه بودنیها را تا به‌رستاخیز بنویسد ، ابری رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب محکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا درسایه‌های ابر سویشان آید».[۱] واین پیش‌از خلقت عرش بود ودراین باب حدیث پیمبرهست.
راوی گوید از پیمبرپرسیدم خدای ما پیش‌از آنکه خلق خویش‌را بیافریند کجا بود؟

فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود. آنگاه عـرش خویش‌را برآب آفرید.» و حدیث دیگر به‌همین مضمون هست.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیمبر آمدند . وی باآنها سخن همی گفت و آنها می گفتند: «چیزی به‌ما بده» و پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آزرده شد وآن‌ـکسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت بپرسیم»

فرمود: «بشارت راکه این کسان پیش ازشما نپذیرفتند بپذیرید.»

گفتند: «پذیرفتیم»

پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود : «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی برآب بود و درلوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمـان را بیافرید . آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینك شتر تو برفت و من بـرون شدم و سراب حایل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و دربـارهٔ مخلوقی که پس از ظلمت بود خلاف هست و بعضی گفته‌اند که عرش را آفرید .

۱ــ سوره ۲ آیه ۲۱۰

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند که خدا عزوجل آب‌را پیش ازعرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد .

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از جمعی از اصحاب پیمبر آورده‌اند که عرش خدا عزوجل برآب بود و هنوز چیزی به‌جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود . از وهب‌بن منبه آورده‌اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین ، عرش برآب بود و چون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشتی از کف آب برگرفت و مشت را بگشود و بخاری برآمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترد و به‌روز هفتم از خلقت فراغت یافت .

گفته‌اند که پروردگارما عزوجل از پی قلم کرسی را بیافرید. و ازپی کرسی عرش را آفرید. پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید. پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد .

ابوجعفر گوید: و این درستتر می‌نماید که خدای تبارك و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیمبر آوردم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود آنگاه عرش خود را برآب آفرید. و چون اوصلی‌الله علیه وسلم خبر داده که خدا عزوجل عرش را برآب آفرید روا نباشد که عرش برآب خلق شود و آب پیش ازآن و یا با آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دوچیز لازم آید: یا عرش پس ازآب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند و گفته‌اند که به‌هنگام خلقت عرش بر آب و آب برباد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش‌از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن‌عباس پرسیدند دربارهٔ گفتار خدا عزوجل که فرماید «و عرش وی بر آب بود» آب برچه بود؟ گفت: «برباد بود.»

و روایت دیگر به‌همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین وهمه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از وهب روایت کرده‌اند که از عظمت خدای می‌گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پاپوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: «چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به‌بر گرفته».

و هم از او دربارهٔ زمین‌ها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: «هفت زمین گسترده است چون جزیره‌ها که میان هردو زمین دریایی هست‌و دریا همهٔ زمین‌ها را ببر گرفته و ماورای دریا هیکل است.»

و گفته‌اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ضمره روایت کرده‌اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزارسال پیش از آنکه چیزی خلق شود به‌تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل‌جلاله اراده‌فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هریك را به‌نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ابجد بود و اسم دیگری هوز و اسم‌سوم حطی و اسم چهارم کلمن و اسم پنجم سعفص و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر گوینده
این سخن:

از ضحاك‌بن‌مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها وزمین را درشش‌روز آفرید و هرروز اسمی داشت که ابجد وهوز وحطی و کلمن وسعفص وقرشت بود.

و روایت دیگر نیز بهمین مضمون هست .

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه‌شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام آن را پنجشنبه کرد.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا یك روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیافرید و دوشنبه نامید و روز سوم آفرید و سه‌شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید.

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد که از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان باشد که ضحاك

گفته‌است.

و نیز گفته‌اند که روزها هفت بود نه شش.

**ذکر گوینده
این سخن:**

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که روزها هفت بود . و این دو گفتار که یکی از ضحاك است و گوید که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب‌است که گوید روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاك اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به‌هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل‌ثنائه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید»[1] و معنی گفتار وهب‌بن‌منبه اینست که‌شمار ایام با جمعه هفت بود نه شش .

وگذشتگان را دربارهٔ روز آغاز خلقت آسمانها وزمین اختلاف است بعضی گفته‌اند روز یکشنبه بود .

**ذکر گویندهٔ
این سخن:**

از عبدالله‌بن سلام روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.

روایت دیگر نیز به‌همین مضمون از او هست.

و هم از ضحاك در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید، روایت کرده‌اند که شش‌روز از روزهای آخرت بود که هریك

۱ــ سوره ۱۱ آیه۹

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد .
و بعضی دیگر گفته‌اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گوینده این سخن:

محمدبن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد. و اهل انجیل گفته اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گوییم که خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد.

و گفتهٔ هردو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری آغاز را از شنبه داند از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم نقل کـرده‌اند. ما این دو گفته را در پیش آورده‌ایم. و شاهد گفتار هر گروه را اینجا بیاریم .

حدیث دربارهٔ گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن‌عباس است که یهودان پیش پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و او گفت: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.»

و حـدیث دربـارهٔ گفتار آنها که گـویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابوهریره است که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دست مرا بگرفت و فرمود: «خداوند عزوجل خاك را به‌روز یکشنبه آفرید.»

و گفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین‌را به‌روز یکشنبه آغاز کرد درستتر می‌نماید که دانشوران سلف براین اجماع دارند.

گفتار ابن‌اسحاق براین پندار است که خداوند عزاسمه از خلقت همهٔ خلایق به‌روزجمعه فراغت یافت که روز هفتم بود وبرعرش مقام گرفت و آنرا عیدمسلمانان کرد. و دلیل پندار وی روشنگر خطای اوست. زیراخدای‌تعالی درچندجا ازتنزیل خـویش به‌بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلـوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«الله الذی خلق السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام ثم استوی علی‌ـ العرش مالکم من دونه من ولی ولاشفیع افلا تتذکرون.

یعنی خدای یکتاست که آسمانها و زمین را باهرچه میان آنهاست به‌شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیعی ندارید. چرا پند نمی‌گیرید؟»

و باز او تعالی ذکره فرمود:

قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلك رب العالمین. و جعل فیها رواسی من فوقها و بارك فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها وللارض ائتیاطوعا اوکرها قالتا اتینا طائعین. فقضاهن سبع سموات فی یومین و اوحی[1].

یعنی بگو: چرا شما به‌آنکه زمین را به‌دو روز آفرید کافر می‌شوید وبرای اوهمتاها می‌نهید. این. پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدیدکرد و درآن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقررکرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و به‌آن و به‌زمین گفت به‌رغبت یاکراهت بیایید. گفتند: به رغبت آمدیم و به‌دو روز آن را هفت‌آسمان‌کردو به‌هر آسمانی فرمان خویش وحی کرد».

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور در گفتار خدای که فرمود «و به‌دو روز هفت‌آسمان کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. ومسلم است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به‌شش روز آفرید. و حدیث مکرر از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

۱ـ ۴:۳۲

۲ـ سوره ۴۱ آیات ۷ تا ۱۲

بود که خلقت او به‌روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن‌کرده است که اگرچنین نبودخلقت به‌هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بود . زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می‌شود چنانکه خداوند جل‌جلاله فرموده است . و حدیثها را که از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به‌روز جمعه بود به‌موقع یاد خواهیم‌کرد ان شاءالله .

سخن در اینکه در هر یك از شش روز مذکور در کتاب خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف‌کرده‌اند . ازعبدالله‌بن سلام آورده‌اند که گفت خداوند خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینها را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزی‌ها و کوهها را به‌روز سه شنبه و چهار شنبه خلق کرد و آسمانها را به‌روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستاخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که خداوند عز ذکره هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق‌کرد و کوهها را برای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان‌ودرختها را به‌روز سه‌شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را یك آسمان کرد. آ نگاه به‌روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان‌کرد .

از ابن‌عباس نیز روایت‌کرده‌اندکه خدا زمین را به‌دو روز یکشنبه و دوشنبه خلق‌کرد .

پس به‌گفتهٔ اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به‌روز یکشنبه ودوشنبه خلق شد .

و دیگران گفته‌اند خدای عزوجل زمین را با روزی‌کسان بیافرید اما آن را نگسترد . آنگاه به‌آسمان پرداخت و آنرا هفت آسمان‌کرد و پس از آن زمین را بگسترد .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینروست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید. پس از آن به‌آسمان پرداخت و آن را هفت‌آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عزوجل چنین است‌که زمین را پس از آن بگسترانید .

و هم از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که «گفتار خدای عزوجل که فرمود: پس از آن زمین را بگسترد . وآب و چراگاه از آن برون آورد وکوهها را میخ‌کرد[۱] مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی‌کسان فراغت‌یافت. آنگاه روزیها رادر زمین بپراکند و زمین‌ها را میخ‌کردو معنی‌گسترانیدن زمین همین بود که روزیها وگیاهان زمین جز به‌شب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل‌که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشنیدی‌که فرمود: «آب و چراگاه از آن برون آورد».

ابوجعفر گوید: وگفتار درست به‌نزدما سخن‌کسانی است‌که گفته‌اندخداوند

۱ـ ۷۹: ۳۰ تا ۳۲

عزوجل زمین را به‌روز یکشنبه آفرید و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید وستارگان و خورشید و ماه را به روز جمعه آفرید. به‌سبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدای صلی‌الله علیه وسلم آوردیم و به‌موجب روایتی که از ابن‌عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به‌ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و گفتار درست به‌نزد من اینست که معنی گسترانیدن به‌جز معنی خلق کردن است و خدای عزوجل فرمود:

«أ انتم اشد خلقا ام‌السماء بناها. رفع سمکها فسواها. واغطش لیلها واخرج ضحاها. والأرض بعد ذلك دحاها. اخرج‌منها مائها ومرعاها. والجبال ارساها[1].

یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است. و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریك و روزش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن برون آورده است و کوهها را محکم کرده است.»

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرموده و زمین را پس از آن بگسترانید به‌این معنی گرفته‌اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار تو چیست که گویی این به‌معنی «پس از آن» است؟

گوییم که معنی «بعد» در کلام عرب همانست که گفتیم و به‌معنی مخالف «قبل» است نه به‌معنی «با» و سخن را به‌معنی غالب ومعروف برند. وجز این‌روا نیست.

بعضی‌ها گفته‌اند که خداوند عزوجل دوهزار سال پیش ازخلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

۱- ۷۹: ۲۷ تا ۳۲

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانهٔ کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمین را از زیر خانهٔ کعبه بگسترانید.

ازعبدالله‌بن عمر نیزروایت کرده‌اند که خداوندعزوجل خانه کعبه‌رادوهزارسال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگسترانید.

بنابراین خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گسترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم آمدند و گفتند «ای محمد به‌ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟»

پیمبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سه‌شنبه خلق کرد وشهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به‌روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به‌روز پنجشنبه خلق کرد تا سه‌ساعت به آخرروز جمعه. ودرساعت اول باقیمانده، اجلهارا خلق کرد و درساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و درساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگرسخن را به‌سربرده بودی راست گفته بودی».

پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی وتبارك این آیه را نازل فرمود که ما خسته نشدیم و بر آنچه گویند صبور باش.

اگر کسی گوید : اگر کار چنین بود که خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خلق فرمود پس معنی گفتار ابن‌عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «نخستین چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنیها را تا به‌روز رستاخیر بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را بر آورد و آسمان‌ها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترد و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها به‌زمین همی بالد.»

و روایت بااین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح وتفسیر روایتها که از ابن‌عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می‌نماید و روایت ابن‌عباس مخالف گفتار ما نیست.

اگر گویند روایتها که دلیل صحت گفتارتست چیست؟

گوییم: عبدالله‌بن مسعود وجمعی از صحابهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در بارهٔ این آیهٔ که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید. سپس به‌آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته‌اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود ومخلوقی جز آنچه‌پیش از آب خلقت شده‌بود نبودو چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب‌بخاری بر آورد که روی‌آب آمد و آن را آسمان‌نامید که‌آسمان بمعنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آن‌را یك زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این به‌روز یکشنبه ودوشنبه بود. و زمین را برماهی‌آفرید وماهی همان نون است که خداوند عزوجل به‌قرآن کریم آورده وفرموده:«نون والقلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته برصخره‌بود وصخره برباد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نه‌در زمین است ونه در آسمان. و ماهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها را بر آن میخ کرد که به‌جای استوار شد وکوهها برزمین همی بالد وگفتار

خداست عزوجل که «برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند».

ابوجعفر گوید: و از گفتار اینان‌که خداوند به‌هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری بر آورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشگانید و آن را یك زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق فرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین‌را خلق کرد ومحال نیست که خدای عزوجل از آب بخاری بر آورده باشد که آسمان شود و آب را خشکانیده باشد که زمین آن آسمان شود اما آن را نگسترده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد و آب و کشتزار از آن برنیاورده باشد و به‌آسمان پرداخته باشد که همان بخار برآمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزیهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن بر-آورده‌باشد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت ابن عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را دربارهٔ مخلوق روز دوشنبه با روایت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم درپیش آوردیم. ازمخلوق روزسه‌شنبه وچهارشنبه نیز روایت آوردیم و در این‌جا آنچه را نگفته‌ایم بیاریم که به‌نزد ما گفتار درست دربارهٔ مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود وجمعی از اصحاب پیمبرصلی‌الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی ودرختان وچیزهای دیگررا به‌روز سه‌شنبه‌وچهارشنبه درزمین خلق فرمود که او عزوجل در کتاب خویش فرماید:

«أ انکم لتکفرون بالذی خلق‌الأرض فی یومین و تجعلون له اندادا. ذلك رب العالمین. وجعل فیها رواسی من فوقها و بارك فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین[۱] یعنی بگوچرا شما به‌آنکه زمین را به‌دوروز آفرید کافر می‌-شوید وبرای اوهمتا می‌نهید. این، پروردگار جهانیانست. و به‌چهار روز دیگر

۱ـ ۴۱، ۹ و ۱۰

روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است.»

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از تنفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به روز پنجشنبه و جمعه بود.

از عبدالله بن سلام نیز روایت کرده‌اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را را به روز سه شنبه و چهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خداوند تبارك و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این‌رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به‌روز سه شنبه کوهها و فواید آن را خلق کرد و به روز چهار شنبه درخت و آب و نهرها و معمور و ویران را خلق کرد.»

و هم از پیغمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کرد و درختان را به‌روز دوشنبه خلق کرد و بدی را روز سه‌شنبه خلق کرد و نور را روز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیش درستتر است و بیشتر گذشتگان آن را گرفته‌اند.

به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد: از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده‌اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود و بخار از تنفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. وسپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت و هفت آسمان کرد و جمعه از آن نام یافت که مخلوق آسمانها و زمین را جمع کرد و کار هر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف و مخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به‌ستارگان بیاراست که مایهٔ زینت و جلوگیری شیطانهاست و چون از خلقت فراغت یافت برعرش مقام گرفت چنانکه او عزوجل فرماید، و آسمانها و

زمین را به‌شش روز آفرید وهم‌گوید :آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم .

وهم‌از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا رودها و درختان را به‌روزچهارشنبه خلق کرد وپرنده ودد و خزنده ودرنده را به روز پنجشنبه خلق کرد وانسان‌رابه روز جمعه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت .

و ایـن گفتار کـه آسمان و فـرشتگان و آدم به روز پنج شنبه و جمعه خلق شده به‌نزد ما درست می‌نماید کـه از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که به‌روز پنج شنبه آسمان را خلق کرد و به‌روز جمعه ستارگان و آفتاب و ماه و فرشتگان را خلق کرد وسه ساعت از جمعه باقی مانده بودکه ساعت اول اجل زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و ساعت سوم آدم را خلق کـرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به‌سجدهٔ او فرمان داد و درآخـر ساعت از بهشت بیرون کرد.

ابوهریره از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار پایان را به روزپنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پسینگاه جمعه خلق کرد که مخلوق آخر بود و درآخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عزوجل ازآغاز خلقت آسمانها وزمین تا هنگام فـراغت از خلقت ، همهٔ مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هریك از این روزها هزار سال بودکه یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیاست و از آغاز خلقت تا خلق قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزارسال از ایام دنیا بود . پس همهٔ مدت از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار واخباری که آوردیـم و بسیاری را از بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم وبیش بود .

و اگر چنین باشد و ازختم خلقت تا به وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد آوردیم و باز خواهیم آورد هفت‌هزار سال اندکی بیش وکم باشد ، پس همه مدت ازآغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه‌جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیاست‌و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن وخلقت آدم ابوالبشر صلوات‌الله علیه بود وهفت روزدیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت ازخلقت است تا فنای همه مخلوق ورستاخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پاك اونماند.

اگر کسی گوید: دلیل اینکه شش‌روز مدت خلق دنیا شش‌هزار سال بودوچون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل درکتاب خویش فرمود که آسمانها و زمین ومخلوق آن را به‌شش روز آفرید و نگفت که ششهزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تاغروب خورشید به سررود وخطاب خدای با بندگان برسبیل معروف ومعمول باشد. ولی‌خبرخدای عزوجل راکه فرمودآسمان وزمین و مخلوق را شش روزآفرید به معنی غیرمعروف برده‌ای . ونیز فرمان خدای نافذتر ازآنست که پنداریم شش روزمدت‌خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چنانست که‌گوید باش و بباشد چنانکه در کتاب خویش فرمود : فرمان ما یکیست چون چشم زدن .

گوئیم : ازپیش‌گفته‌ایم که در بیشتر مطالب این‌کتاب برآثار و اخبار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل وفکر که همه خبر از گذشته وحوادثی بوده که درك آن به استنباط عقل نتوان‌کرد .

اگرگویند : آیا برصحت این‌گفتار خبر و روایت هست ؟

گوییم . هیچیك از پیشوایان دین خلاف آن نگفته‌اند .

اگر گویند : آیا روایتی ازآنها در این باب هست ؟

گوییم . قضیه به نزد دانشوران سلف مشهورتر ازآنست که محتاج به‌روایت از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری ازآنها هست .

اگرگویند: این روایتها را برای ما نقل‌کن .

گوییم : از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه خداوند عزوجل آسمانها وزمین را

به‌شش روز آفرید که هرروز شش هزار سال شماست. وهم اودر تفسیر گفتارخدای عزوجل که فرمود : روزی به‌مقدار شش هزار سال از شمار شما، گوید مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین ومخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از ضحاك دربارهٔ این گفتار خدای ، به‌همین مضمون روایت کرده‌اند و هم از کعب‌الاخبار روایت کرده‌اند که خدای عزوجل آسمانها و زمین را به‌رزو یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود . از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که هریك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود .

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت ششهزارسال تواند بودو فرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد ، برگفتار دیگر نیز وارد است که‌خلقت بشش روز ازایام دنیا باشد ؛ زیرا فرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد .

سخن در اینکه شب و روز کدام یك زودتر خلق شد و آغاز خلقت آفتاب و ماه که زمانها را بدان شناسند:

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعتهای شب وروز است ، یعنی مسیر آفتاب و ماه در مراحل فلك . اکنون بگوییم که شب زودتر خلق شد یا روز ؟ که در این باب‌اهل نظررا اختلاف است .

بعضی گفته‌اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید وبر گفتار خویش دلیل آورده‌اند که چون خورشید غروب کند و نور آن برود تاریکی شب هجوم آرد پس مسلم است که نور برشب وارد است وشب اگر به روزنرودهمچنان بباشد

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده وخورشید پس از آن آفریده شده . و این‌سخن را ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که از اوپرسیدند که آیا شب پیش ازروز بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها وزمین پیوسته بوددرآن میان به‌جزتاریکی نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن‌عباس به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که روز پیش ازشب بود و برصحت‌گفتار خویش‌دلیل آورده‌اند که خدای عزوجل بود وروز وشب نبود و جزاو چیزی نبود و همه‌چیزها که آفرید به نور او تعالی روشن بود .

ذکر گوینده‌ٔ این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را به‌نور خویش روشن فرمود وروز شما به‌نزد وی ده ساعت است .

ابوجعفر گوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بود زیرا روز از نور خورشید آمد وخدا عزوجل پس ازگستردن زمین خورشید را بیافرید و در فلك روان کرد چنانکه او تعالی درکتاب عزیز خویش فرماید :

أأنتم اشد خلقا امالسماء بناها . رفع سمکها فسواها . واغطش لیلها و اخرج ضحاها[1] یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است وسقف آن را بالابرده وآنرا پرداخته و شبش راتاریك‌و روزش را پدید کرده است.»

وقتی آفتاب پس از برآمدن آسمان وتاریکی شب آفریده شده مسلم است که پیش از خلقت آفتاب وپیش ازآنکه خدای روز را ازآسمان برآرد تاریك‌بود نه‌روشن . وآنچه ازکار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به‌شب‌هجوم می‌برد وهنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریك شود واز

---

۱ ـ ۷۹ : ۲۷ تا ۲۹

اینجا معلوم می‌شود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند.

دربارهٔ وقت خلقت شب و روز روایت از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم مختلف است. ابن‌عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت از روز جمعه مانده بود که خدا خورشید و ماه وستارگان و فرشتگان را خلق فرمود.

ابوهریره از پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده که‌فرمود خداوند عزوجل نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هرحال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه خورشید وماه را به‌مصلحت مخلوق که اوبهتر داند خلق کرد وباهم روان کرد آنگاه ازهم جداکرد ویکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز وآیت شب را محو کرد وآیت روز را روشن کرد.

از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم دربارهٔ اختلاف آیت شب وآیت روز روایتها آورده‌اند که قسمتی ازآن را با قسمتی از روایات سلف یاد می کنیم:

ابوذر غفاری از پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده که روزی دست پیمبر را گرفته بودم و به‌سوی مغرب می‌رفتیم و خورشید به‌غروب می‌رفت و همچنان بدان نگریستیم تا نهان شد.

گفتم: «ای پیمبر خدا خورشید کجا غروب می کند؟»

فرمود: «درآسمان غروب می کند وازآسمانی به‌آسمانی می‌رود تا به‌آسمان هفتم رسد وزیرعرش باشد وبه سجده رود وفرشتگان موکل‌آن نیز به‌سجده روند. آنگاه‌گوید خدایا به من فرمان می‌دهی که ازکجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟

فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مسیرخود می‌رود (یعنی زیرعرش متوقف می‌شود) واین تقدیر خدای عزیز داناست همین است.

فرمود: «پس جبرئیل علیه‌السلام حوله‌ای ازنور عرش به‌اندازهٔ ساعتهای روز دراز تابستان یا روزکوتاه زمستان یا روز میانهٔ پاییز و بهار بیارد و خورشید آنرا

بپوشد چنانکه شما لباستان را می‌پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل طلوع در آید.»

فرمود و باشد که به اندازهٔ سه شب متوقف شود و از نور عرش نپوشد و فرمان یابد که از مغرب در آید و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: وقتی که خورشید تیره شود، همین است.

فرمود: ماه نیز چنین بر آید و در افق آسمان رود و فرو شود و تا آسمان هفتم بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله‌ای از نور کرسی بیارد» و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: وخورشید را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «با پیمبر صلی‌الله علیه برگشتیم و نماز مغرب بکردیم.»

و این خبر نشان می‌دهد که سبب اختلاف حال خورشید وماه از آنجا است که نور خورشید از جامه ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه‌ای است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن‌عباس آمده :عکرمه گوید: روزی باوی نشسته بودیم که مردی بیامد و گفت ای ابن‌عباس از کعب الحبر دربارهٔ خورشید وماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن‌عباس که تکیه داده بود برخاست و گفت: «چه شنیدی؟»

گفت: «کعب پندارد که روز قیامت خورشید و ماه را چون دو گاو بیدست و پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمه گوید: لبهای ابن‌عباس ازخشم بلرزید و گفت: «کعب دروغ می‌گوید. کعب دروغ می‌گوید. کعب دروغ می‌گوید.» این قصهٔ یهودیست که می‌خواهد به اسلام در آرد. خدا بزرگتر و کریمتر از آنست که درمقابل اطاعت خویش عذاب کند مگر گفتار او عزوجل را نشنیده‌ای که: «فرمود و خورشید و ماه را مسخر شما کرد که پیوسته می‌روند.»

یعنی پیوسته به اطاعت خدا می‌روند. پس چگونه دو بنده را که به‌دوام اطاعت خویش ستایش می‌کنند. عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی را بکشد و روسیاه کند که بر دو بندهٔ مطیع خدا دروغی بزرگ می‌بندد. آنگاه مکرر انالله گفت و خرده چوبی از زمین برگرفت و هسی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حال بماند و سر برداشت و خرده چوب را بینداخت و گفت: «می‌خواهید آنچه را که دربارهٔ خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیمبر شنیده‌ام برایتان بگویم؟»

گفتیم: «بلی خدایت بیامرزد.»

گفت: «پیمبر را از این پرسیدند و فرمود خدای تبارك و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند دو خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا که میدانست که خورشید خواهد ماند به‌بزرگی دنیا از مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست که تاریك می‌کند و ماه می‌شود از خورشید کوچکتر شد ولی هر دو کوچك می‌نماید که آسمان بسیار بلند است و از زمین دور.»

گفت: اگر دو خورشید را چنانکه در اول، خلقت فرمود وامی‌گذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمی‌شد و مزدور نمیدانست تا کی کار کند و کی مزد بگیرد و روزه‌دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عادت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و قرضدار نمیدانست وقت قرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به‌کار معاش پردازند و کی به‌راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عزوجل دلسوز و مهربان بندگان خویش بود و جبریل علیه‌السلام را بفرستاد که بال خویش را سه‌بار بروی ماه کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محو شد و روشنی بماند و این معنی گفتار خدا عزوجل است که فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم»[1].

گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می‌بینید نشان محو است. آنگاه

۱ـ ۱۷، ۱۲

خداوند عزوجل برای خورشید چرخی از نور عرش بساخت با سیصدو شصت دستگیره و سیصدو شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای گرفت و به‌ماه و چرخ آن نیز سیصدو شصت فرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.»

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازهٔ دو برابر زمین و کنارهٔ آسمان و درمغرب یکصد چشمه از گل سیاه آفرید» و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلود فرو می‌رفت» همین است یعنی گل سیاه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سیاه که چون دیگ پرجوش همی‌جوشد و هرروزوهرشب طلوعگاه تازه وغروبگاه تازه‌دارد و فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه به‌تابستان بیشتراز همه‌باشد و روز دراز شود وبه‌زمستان فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است که فرمود: «پروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب.» یعنی مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغرب اینسوی و میان آن مشرقها و مغربها نهاد و جمع آورد و فرمود پروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به‌تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان دریایی آفرید به‌اندازهٔ سه فرسخ که موج تاریك است وایستاده در هوا و به‌فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاها ساکن است اما این‌دریاروان باشد به‌سرعت تیر. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنس در لجهٔ این دریاروان باشد و معنی گفتارخدای‌تعالی همین است که فرمود: «هریك در فلکی شناورند.» و فلك چرخیدن چرخ درلجه باشد. بخدائی که جان محمد به‌فرمان اوست اگر خورشید از این دریا درآمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه درآمدی همه مردم به‌جز اولیای معصوم خدا مفتون شدندی و آنرا بجای

خداوند پرستش کردندی.

ابن‌عباس گوید: علی‌بن‌ابیطالب رضی‌الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسیر خنس و خورشید و ماه را بگفتی خنس چیست که خدای در قرآن به‌خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و این پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند وروان باشد ولی دیگر ستارگان در آسمان آویخته‌باشد چنانکه قندیل در مسجد آویزند وبا آسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکر خدا گوید.»

آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگرخواهید بدانید، گردش فلك را گاهی از اینسو وگاهی ازآنسو ببینید که گردش آسمان وگردش ستارگان به‌جز این پنج ستاره چنین است که می‌بینید و تا به‌رستاخیز از هول قیامت و زلزال آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گوید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«یوم تمورالسماء مورا. و تسیرالجبال سیرا. فویل یومئذ للمکذبین[1] یعنی روزی که آسمان به‌گشتنی [عجیب] بگردد. و کوهها به‌سیری [هراس‌آور] سیر کنند. آنروز وای بر تکذیب کنان»

گفت وقتی خورشید درآید با چرخ خود از یکی از این چشمه‌ها درآید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که بالها گسترده با تسبیح و تقدیس وذکر خدای چرخ را به تناسب شب و روز به‌مقدار ساعتهای شب یا ساعتهای روز در فلك برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبتلا کند و آیتی به‌بندگان بنماید و ملامتشان کند که از معصیت بگردند یا بطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بیفتد ودر لجه دریای فلك فرو رود و چون خدا خواهد که آیت را بزرگ کند و ترس

۱ ــ ۵۲، ۹ تا ۱۱

بندگان بیشتر شود، همه خورشید بیفتد و چیزی از آن برچرخ نماند و روز تاریك شود و ستارگان نمودارگردد و این نهایت‌کسوف باشد و اگـر خواهدآیه‌ای کمتر بنماید نصف یا یك سوم یا دو ثلث خورشید درآب افتد و بقیه بر چرخ بماندکـه کسوف‌کمتر باشد و بلیهٔ خورشید و مـاه و بیم دادن بندگـان و ملامت خـداوند عزوجل باشد وهر کدام باشد فرشتگان‌گماشته برچرخ دوگروه شوند،گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ‌کشند وگروه دیگر سوی چرخ روند وآن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلك سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به‌اندازهٔ ساعتهای شب یا ساعتهای روز و تناسب تابستان با زمستان یا بهار و پاییز که درازی روزبیشترنشود که خدای این‌علم وقدرت را به‌آبهاداده‌است. می‌بینیدکه خورشیدوماه پس‌از کسوف کم‌کم ازلجهٔدریابرون می‌شود وچون‌همه‌را برون‌آورند فرشتگان‌فراهم آیند و آنرا بردارند وبرچرخ‌نهند وازقوت خداداد خدارا شکرکنند ودستگیره‌های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس وذکرخدا در فلك تـا مغرب بکشند و چون به‌مغرب رسندآنرا درچشمه اندازند و از افق‌آسمان در چشمه افتد

پس از آن پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خلقت خدا عجیب استو آنچه خلق نکرده عجیب‌تر است و این سخن جبرئیل است‌که به‌ساره‌گفت: «مگر ازکار خدا تعجب‌داری.» وخدای عزوجل دوشهر آفریده یکی به‌مشرق ودیگری به‌مغرب واهل شهری‌که به‌مشرق است از بقایای قوم عادند از نسل آنهاکه ایمان‌آورده‌اند و اهل‌شهرمغرب‌ازبقایای‌قوم‌ثمودند ازنسل آنهاکه‌به‌صالح‌ایمان‌آورده‌اندنام شهرمشرق به‌سریانی مرفیسیا وبه‌عربی جابلقاست ونام شهر مغرب به‌سریانی برجیسیا و به‌عربی جابرس است و هرشهر ده هزار دروازه داردکه فاصلهٔ هر دو دروازه یك فرسنگ باشد و بر هر یك از دروازه‌ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی‌کند و دیگر تا به‌رستاخیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به‌خدایی‌که جان محمد را به‌فرمان دارد اگـر کثرت آن قوم و سرو صداشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به‌هنگام

طلوع و هنگام غروب می‌شنیدند و پیش از آنها سه‌قوم باشند به‌نام منسك و تافیل و تاریس وپیشتراز آنها یاجوج‌وماجوج‌باشند و آنوقت که شب‌هنگام‌ازمسجدالحرام سوی مسجد اقصی رفتم جبرئیل علیه‌السلام مرا سوی آنها برد و یاجوج و ماجوج را به‌عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مردم دو شهر برد و آنها را به‌دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانشان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به‌دین خدا و عبادت وی خواندمشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خورشید غروب کند آن را به‌سرعت پرواز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به‌آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرورود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عزوجل به نزدیك مشرق پرده‌ای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به‌مقدار شبها که از آغاز خلقت تا فنای دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن پرده برگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت بپراکند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رهاکند و بالهای خویش بگسترد که اقطار زمین و دو سوی‌آسمان را بگیرد و در هوا تا هرجا خواهد رسد و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تسبیح و تقدیس و ذکر خداکند. و چون صبح از مشرق در آید و فرشته بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به‌هم پیچد و به‌یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پردهٔ مشرق‌گرفته بود و به‌نزدیك مغرب به دریای هفتم نهد که ظلمت شب از آنجا باشد و چون پرده از مشرق به‌مغرب رود، در صوردمند و جهان به‌سر رسد.

فرمود روشنی روز ازمشرق‌باشد وظلمت شب ازاین‌پرده باشد وخورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به‌غروبگاه و به‌آسمان هفتم بالا وتوقفگاه زیر عرش روند تا هنگامی‌که خدا برای توبهٔ بندگان مقرر داشته فرا رسد وگناه در دنیا بسیار شود و معروف برود وکس بدان نخواند و منکر رواج‌گیرد و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و هر دم سجده‌کند و اجازه خواهد که از کجا طالع شود و جواب نشنود و خورشید به‌مقدار سه شب و ماه به‌مقدار دو شب بماند ودر ازای‌آن شب راکس نداند بجز نمازگزاران زمین‌که در هرشهر مسلمان گروهی اندك باشند ، خوار مردم و زبون خویش، و هریکیشان در آن شب به‌مقدار شبهای دیگر بخسبد و بر خیزد و وضو کند و به‌نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نمازکند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت‌کند وگمان بد برد و گوید یا نماز خویش‌کوتاه‌کرده‌ام یا زود برخاسته‌ام، شاید قرائتم سبك بود.

فرمود:«آنگاه بازرود ونمازکند چنانکه به‌شب دوم می‌باید‌کرد، وباز برون شود و صبح نبیند وبیشتر حیرت‌کند وبترسد وگمان بد برد وبازگوید شاید قرائتم سبك بوده یا نماز خویش‌کوتاه‌کرده‌ام یاآغاز شب برخاسته‌ام و بار دیگربازگردد و از حوادث‌آن شب ترسان باشد و باز نمازکند چنانکه به‌شب سوم باید می‌کرد و بیرون شود وشب همچنان بباشد و ستارگان بگشته وبجای اول شب‌آمده باشد واز هول شب ترسان شود و ازبیم بگرید، آنگاه همدیگررا بانگ زنندکه از پیش آشنایی و دوستی داشته‌اند و نمازگزاران هرشهر دریکی از مسجد ها فراهم‌آیند و باقی شب با گریه وفریاد به‌خدای عزوجل تضرع‌کنند وغافلان همچنان به‌غفلت باشند وچون به‌مقدار سه‌شب برخورشید و مقدار دوشب برماه بگذرد جبرئیل بیاید

وگوید: فرمان پروردگارعزوجل است که به‌مغربگاه خویش روید و ازآنجا برایید که به‌نزد ما نور و روشنی ندارید.

فرمود: «پس چنان بگریند که اهل هفت‌آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان‌عرش ازبالا بشنوند وازگریهٔ خورشید وماه وازبیم مرگ و روز رستاخیز زاری‌کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب درآیند چون دو کلاغ سیاه‌کور، خورشید بی‌نور وماه بی‌روشنی، چون حال‌کسوفی که پیش ازآن داشته بودند ومردم دنیا بانگ زنند و مادران از فرزند غافل‌مانند و دوستان به‌ثمر دل نپردازند وهرکس به‌خود مشغول باشد، پارسایان و نیکان ازگریه سود برند وبه‌پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران ازگریه سود نگیرند و زیانشان نویسند.»

فرمود: «وخورشید وماه چون شتران همعنان بالا روند و ازهم سبق گیرند،و چون به‌نیمهٔ‌آسمان‌رسندجبریل‌بیاید وشاخشان رابگیرد وبه‌مغرب‌بازپس‌بردودرمغرب چشمه‌ها فروکند، یا از درتوبه غروب‌کنند.»

عمربن خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانم فدای‌تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عزوجل درتوبه را پشت مغرب ساخته که دونیمه است از طلای‌مرصع به در و جواهر، واز هرنیمه تا نیمهٔ دیگر چهل سال راه سوار تیز تک باشد و این درازهنگام خلقت تاصبحگاه‌آن شب وطلوع خورشید وماه ازمغرب بازباشد وهرکس ازبندگان خدا از ایام‌آدم تا صبح‌آن شب به‌دل توبه‌کند توبه از آن در درآید وسوی خدا عزوجل‌بالا رود.»

معاذبن جبل‌گفت: «ای پیمبر خداپدر ومادرم فدای توباد، توبه به‌دل چگونه است؟»فرمود:«چنان است که‌گنهکار ازگناه‌خویش ندامت‌کند وازخداپوزش خواهد وبدان بازنگردد چنانکه شیر به‌پستان بازنگردد.»

فرمود:«آنگاه جبریل دونیمه را به‌هم زند که جفت شود چنانکه هرگز شکافی درمیان نبوده وچون درتوبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد وعمل نیك جز از نیکان پیش مقبول نگردد» ومعنی گفتار خدا عزوجل همین است که‌فرمود:

«یوم یأتــی بعض آیــات ربك لاینفع نفسا ایمانها لــم تکن آمنت من‌قبل او کسبت فی ایمانها خیراً یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خیری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ابی بن کعب گفت: «ای پیمبرخدا پدر ومادرم فدای تو باد پس‌ازآن خورشید وماه چه شود ومردم ودنیا چه‌شوند؟»

فرمود: «ای‌ابی، پس ازآن خورشید وماه نور بپوشند ومانند پیش برکسان طلوع کنند و مردم که‌آیت وحشت را دیده باشند به‌کار دنیا مصر شوند و جویهــا روان کنند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیــا چنان باشد که اگــر کسی اسبی بیارد ازآن دم که خورشید ازمغرب برآید تاوقتی که درصوردمند برآن‌سوارنشود.»

حذیفهٔ یمان گفت: «ای‌پیمبرخدای من وکسانم فدای تــوباشیم، کسان به‌وقت دمیدن صورچگونه باشند؟»

فرمود: «ای‌حذیفه، قسم به‌خدایی کــه جان محمد به‌فــرمان اوست، رستاخیز بیاید و درصوربدمند وکس باشد که حوضی ساخته باشد اما ازآن ننوشد، رستاخیز بیاید و جامه‌ای میان دوکس باشد وآنرا نه بپچند و معامله نکنند، رستاخیز بیــاید وکس بــاشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس بــاشد که شیراز زیرشیرده برگرفته باشد وننوشد، آنگاه پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم این آیه را تلاوت فرمود: «وناگهان بیاید وآنها ندانند[1]» وفرمود: «وچون درصوردمند ورستاخیزبیاید وخدا بهشتی وجهنمی‌را جدا کند اماهنوز نرفته‌باشند، خدای‌عزوجل

1ـ 69: 159

خورشید وماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی‌نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول رستاخیز وبیم خداوند لـرزان باشند و چون نـزدیك عرش رسند به‌سجده درافتند وگویند: «خدایا اطاعت ما وتلاش ما را درعبادت خویش بدانسته‌ای که در ایام دنیا پیوسته به‌فرمان تو شتابان بوده‌ایـم، عذابمان مکن که چرا مشرکان مـا را پرستیده‌اند. ماکسان را به‌عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت توغافل نبودیم و پروردگار تبارك وتعالی گوید: «راست گفتید و من بر آنم کـه از سرگیرم و تکرار کنم وشما را چنان کنم که بودید، به‌اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگارا مارا ازچه آفریده‌ای؟»

گوید: «شما را از نورعرش خویش آفریدم بدان باز روید».

فرمود: «وبرقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نورعرش بیامیزد و معنی گفتارخدا عزوجل همین است که فرمود: «ازسرگیرد وتکرار کند.»

عکرمه گوید: «من باکسانی که این حدیث شنیدیـم بـرخاستیم و پیش کعب رفتیم و آشفتگی ابن‌عباس را ازسخن وی با آن حدیث که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورد بگفتیم، کعب بـا ما برخاست و به‌نزد ابـن عباس شدیـم وگفت: «شنیدم از سخن مـن آشفته شدی، استغفار می کنـم و توبه می آرم، من از کتـاب کهنی سخن آوردم که به‌دستهاست و ندانستم که یهودان به‌تحریف آن پرداخته‌اند و تو از کتابی نو سخن کردی که تازه ازپیش رحمان عـزوجل آمده و از سرور پیمبران و بهترین رسولان است وخواهم که حدیث را با من بگویی که ازتوبه خاطرسپارم و به‌جـای حدیث خویش بگویم».

عکرمه گوید: ابن‌عباس حدیث را براو فروخواند و من قسمت به‌قسمت بـا خاطرخویش مقابله می کردم،چیزی‌نیفزود وکم نکرد، ومقدم ومؤخرنشد ودلبستگی من به ابن‌عباس وحفظ حدیث افزون شد.

وهم از روایات مختلف گفتار ابن کواست که به علی‌بن ابی‌طالب گفت: «ای

امیر مؤمنان این لکه برماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم این محو آنست».

روایت دیگر هست که علی‌بن ابی‌طالب فرمود: «هرچه خواهید از من بپرسید» وابن کوا گفت: «این سیاهی درماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا ازکار دین ودنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محوشب است».

و روایات به‌این مضمون مکرر هست.

وهم قتاده دربارهٔ گفتار خدای که شب و روز را دو آیت‌کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می‌گفتیم که محو آیت شب لکه‌هاییست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی‌تر وبزرگتر ازماه است.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به‌نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز وماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشدآشکار کرد که به‌کمك آن توان دید و آیت شب راکه ماه باشد باسیاهی محو کرد وتواند بود که خداوند عزوجل دوخورشید ازنور عرش خویش‌آفریده باشدآنگاه نورماه را به‌شب محو کرده باشد چنانکه‌کسانی گفته‌اند وسخنان راآوردیم و سبب اختلافشان همین بود وتواند بودکه نورخورشید ازپوشش نورعرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی‌کرسی است. اگرسند دو خبری که‌آوردم درست بود چنان می‌گفتیم ولی دراسناد آن‌گفتگو هست ومفاد آن درعلت تفاوت خورشید وماه مقطوع‌به‌نیست، ولی به‌یقین می‌دانیم‌که خدا عزوجل به‌صلاح بندگان‌که از آن خبر داشت، نورشان را مختلف‌کرد، یکی را پرنور و روشن‌کرد ودیگری را کمنور کرد.

و این مقدار دربارهٔ خورشید وماه بگفتیم زیرا هدف مارا دراین‌کتاب ذکر دوران وتاریخ شاهان وپیمبران و رسولان است وتاریخ و زمان را به‌شب و روز

تعیین کنند که حاصل مسیرخورشید و ماه در افلاك است وچون خواهیم کـه تـاریخ شاهان جبار وعصیانگرخدایا ملوك مطیع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریـم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و مـاه کـه معرفت ساعات شب و روز بدان‌وابسته است سخن آوردیم. اکنون دربارهٔ نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد وخدایی اورا منکر شد وگردنفرازی کرد وخـدا نعمت ازاو بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آریم و به‌دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به‌عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یادکنیم و هم از ملوك اطاعتگر خدا که آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آریـم ان‌شاءالله.

و سر آغاز وسالار
جـبـاران ابلیس
لعنةالله علیه بـود

خدای عزوجل خلق او نیکو کـرده بود و شرف و بـزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای تکبر کرد و دعوی خدایی آورد و زیردستان را به‌پرستش خویش خوانـد و خدا او را شیطانی رجیم کرد وخلقتش را بگردانید ونعمت بگرفت و ازآسمانها براند و جـای وی و یاران وپیروانش را آتش جهنم کرد.

اینك شمه‌ای از اخبار سلف را دربارهٔ کرامتها که خدا عزوجل پیش ازتکبرو دعوی بیجا بدوداده بود بیاریم وحوادث ایام سلطان و ملك او را تا به‌هنگام زوال نعمت با سبب آن ودیگر امور وی به‌اختصاربگوییم ان‌شاءالله.

سخن در اینکه ابلیس ملك آسمان دنیا وزمین داشت

ابن‌عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت وخازن بهشت وسلطان آسمان دنیا وسلطان زمین بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود ومابین آسمان وزمین قلمرو اوبود.

از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملك آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای ازملائکه‌بود که جن‌نام داشتند واین نام از آنجایافته بودند که خازنان بهشت بودند وابلیس هم ملك داشت وهم خازن بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان‌آسمان و زمین قلمرو اوبود وعصیان کرد وخداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در اینکه دشمن خدا سپاس نعمت پروردگار نداشت و تکبر کرد و دعوی خدایی داشت

از ابن جریج روایت کرده‌اند که هیچیك از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عزوجل که گوید:

«ومن یقل منهم انی آله من دونه فذلك نجزیه جهنم کذلك نجزی‌الظالمین[1]

یعنی هر که از آنها گوید من خدائی به‌جزخدایم، برای این، جهنم سزایش دهیم و

۱- ۲۱، ۲۹

ستمگـران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن نـاروا بگفت خدایش ملعون ومطرود کرد وفرمود بدینسان سزای اوجهنم دهیم کـه سزای ستمکاران را چنین می‌دهیم.

سخن درحوادثی که به روزگار ملك ابلیس بود و علت هلاك وی

ازحوادث روزگار ملك وی این بـود که مطیع خـدا بـود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان از آتش سموم بود ونام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان به‌جز این قبیله ازنور بودند وجنیانی که نامشان به‌قرآن هست از شعلهٔ آتش آفریـده شده‌اند و انسان را ازگل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودنـد کـه تباهی کردند وخون ریختند وهمدیگررا بکشتند وخدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان بفرستاد که باآنها پیکار کرد وهمه را به‌جزایردریا و اطراف کوهها راند وچون چنین کرد مغرورشد وگفت کاری کردم که کس نکرد، و خـدا عزوجل این را ازقلب وی بدانست وفرشتگانی که باوی بودند ندانستند.

از ربیع‌بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فـرشتگان را به‌روز چهـارشنبه آفرید وجن را به‌روز پنجشنبه آفرید و آدم را به‌روزجمعه آفرید وقومی ازجن کافر شدند وفرشتگان درزمین باآنها پیکار کردند و درزمین خونریزی وتباهی شد.

سخن دراینکه چرا دشمن خدا هلاك شد و بـا خدای عزوجل گردنفرازی کرد

صحابیان وتابعان در این اختلاف کرده‌اند، یك گفتار از ابن‌عباس آوردیم که

چون با جنیان عصیانگر وتباهکار پیکار کرد و تارومارشان کرد خودبین و مغرورشد و پنداشت که به‌فضیلت ازدیگران برتراست.

وگفتاردوم نیز ازابن‌عباس است که وی‌شاه ومدبر آسمان دنیا بودو تدبیرمیان آسمان وزمین با وی‌بود وخازن بهشت بود ودرکارعبادت سخت کوش‌بود وخود-بین‌شد وپنداشت ازهمه سراست وبا خدای عزوجل‌گردنکشی کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود روایت کرده‌اند کـه چون خدای عزوجل ازخلقت فراغت یافت، برعرش مقام‌گرفت و ابلیس را ملك‌آسمان دنیا داد. وی جزوقبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نـام داشتند زیـرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملك داشت وهم خازن بود و تکبردر دلش افتاد وباخودگفت خدا این ملك به‌من داد که از دیگران برترم.

ونیز از حماد روایت کرده‌اند که چون تکبـر در دلش افتاد پنداشت کـه از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بدانست و فرشتگان را گفت کـه من در زمین خلیفه‌ای پدید خواهم کرد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس پیش ازآنکه عصیان کند عزازیل نام داشت وساکن زمین بود و درعبادت همی‌کوشید و به‌دانش ازهمه بیش بود و بـه همین سبب مغرورشد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود وفرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بـن مسیب روایت کرده‌اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیـا بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده‌اند اینست که ابلیس باقیماندهٔ مخلوقـی دیگر بود کـه خدا عزوجل‌آفریده بود و از فرمـان خدا به‌در رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن در بارهٔ روایت عبدالله بن‌عباس:

عکرمه از ابن‌عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی بیافرید وفرمود:«آدم را سجده کنید،» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت، آنگاه مخلوقی دیگر آفریدو گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم راسجده کنید» گوید: ونپذیرفتند و انکار کردند وخدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت. آنگاه این گروه‌را آفریدوفرمود: «آیاسجدهٔ آدم نکنید؟»گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید وسجدهٔ آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب هلاك ابلیس لعین آن بود که وی از باقیماندهٔ جن بود که در زمین خون ریختند و تباهی کردند و ازاطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به‌پیکارشان رفتند.

ذکر گویندهٔ این سخن

از شهربن حوشب در بارهٔ این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده‌اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان تار و مارشان کردند و او اسیر فرشتگان شد که به‌آسمانش بردند .

و هم از سعدبن مسعود روایت کرده‌اند که گفت: فرشتگان با جن به‌پیکار بودند و ابلیس که خردسال بود اسیر شد و با فرشتگان‌بود وعبادت می کرد وچون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود .»

درستتر از همه گفته‌ها به‌نزد من آنست که پیرو گفتار خدا عزوجل باشیم که

فرمود: «وچون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به‌جزابلیس که از جن بود[۱] و از فرمان پروردگار خویش برون شد» و تواند بود که نافرمانی وی از اینرو بود که از جن بود و تواند بود که از شدت غرور و خودبینی بود که در عبادت همی کوشید و علم بسیار داشت و ملک آسمان دنیا وزمین داشت وخازن جنان بود و تواند بود که جز این باشد و این را جز به‌خبر درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و دربارهٔ آن خلاف هست چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاك وی آن بود که پیش ازآدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و یکهـزار سال میانشان به‌حق قضاوت کـرد و «حکم» نام یافت . و این نام را خدا عزوجل داد و بدو وحی کرد و مغـرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلاف و دشمنی افکند که هزار سال در زمین پیکار کردند و اسبانشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارك وتعالی که فرمود: «مگر از خلقت اول خسته شده‌ایم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه‌اند»[۲] و گفتار فرشتگان که آیا کسی را درزمین قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد، همین است. پس خدا عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت و چون ابلیس عـذاب قوم خـود را بدید به‌آسمان بـالا رفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکـوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث
ایام ملك وی خلقت
آدم ابوالبشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان‌را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها ندانسته بودند و خدا می‌خواست کار وی را برملا کند که وقت هلاك و زوال‌ملکش

۱- ۱۸، ۴۸ ۲- ۵۰، ۱۴: ۵۰

رسیده بود او عزذکره به‌فرشتگان گفت: «در زمین خلیفه‌ای خواهم کرد» و آنها به‌پاسخ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟[۱]»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن ساکن زمین خبرداشتند و به‌خداوندگفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند وما تسبیح و تقدیس تومی کنیم.»

و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دانم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان ببینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای ازآنرا درکتاب جامع‌البیان عن تأویل آی‌القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این‌کتاب را به ذکر آن دراز کنیم.

وقتی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاك وی‌را از زمین برگیرند. از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاك آدم را برگرفتند و او را ازگل چسبناك خوش‌بو آفرید که از گل بدبو گرفته شده بود و گل بدبو از خاك بود و خدا آدم را به‌دست خویش ازگل آفرید.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل جبریل علیه‌السلام را فرستاد تاازگل زمین بیارد و زمین گفت: «به‌خدا پناه می‌برم که مرا ناقص یازبون کنی.» پس‌اوبازگشت وچیزی نگرفت وگفت: «خدایا به‌تو پناه برد و من او را درگذشتم» پس میکائیل را فرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل باز آمد پس فرشتهٔ مرگ را فرستاد و زمین باز به‌خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به‌خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم». پس از روی زمین برگرفت و به‌هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاك سرخ و سپید و سیاه گرفت بدین‌جهت فرزندان آدم مختلف شدند و آنرا بالا برد و خاك را خیس کردند وگل چسبناك شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گرفت و معنی گفتار خدای که

۱ـ ۲، ۳۰

فرمود «گل بدبو» همین است .

و هم از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که ازخاك شیرین و شور زمین برگرفت ، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت‌که از ادیم زمین بود .به‌همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که‌ازگل آفریده‌شده سجده کنم ؟»

از سعیدبن جبیر نیز روایت کرده‌اند که نام آدم از آن بود که از ادیم زمین آفریده شده بود.

از علی رضی‌الله عنه روایت کرده‌اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که‌خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند.

از ابوموسی اشعری روایت کرده‌اند که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم‌فرمود: «خداوند عزوجل آدم را از مشت خاکی‌آفرید که از همه زمین‌برگرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد وخوب، وخاك‌را خیس کردند تاگل شد و بگذاشتند تا بو گرفت وبگذاشتند تا خشك شد چنانکه‌خدا فرمود انسان را از سفالی ازگل‌بدبو آفریدیم .»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید ازگل خشك وگل بدبو وگل چسبناك.

گویند که خدای تعالی وقتی‌گل آدم را بسرشت چهل روز و به‌قولی چهل سال جثهٔ او برزمین افتاده بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی بفرمود تا گل آدم را برگرفتند و آدم‌را ازگل چسبناك وبدبو آفرید و آدم رابادست خودآفرید وچهل‌روز جثهٔ او افتاده بود و ابلیس میامد و آن را به‌پای خود میزد که صدا می‌داد و معنی

گفتار خدا که فرمود: «از گل خشك صدا دار» همین است، یعنی چیز توخالی که پر نیست. وشیطان به دهان آدم میرفت و از ته وی در میآمد و از ته بدرون میرفت و از دهان درمیآمد و میگفت: «ترا برای صدا دادن نساخته‌اند . برای کاری آفـریده‌اند. اگر برتو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا برمن تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کـرده‌اند که خداوند عزوجل به‌فرشتگان فرمود: «من بشری ازگل خواهم آفرید و چون اورا بپرداختم واز روح خویش در آن‌دمیدم سجده‌اش کنید» وخدا آدم را به‌دست‌خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی نکند و اگر بزرگی کرد گوید باکسی که به‌دست‌خودم ساخته‌ام بزرگی می کنی پس او را به‌شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان براو می‌گذشتند و از دیدنش بیمناك می‌شدند و ابلیس ازهمه بیمناکتر بود که براو می‌گذشت و بدو میزد و جثه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این‌را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به‌درون شد و از تهش درآمد و به فرشتگـان گفت از این نترسید که خدایتان توپر است و این توخالی است و اگر براو دست یابم هلاکش کنم.

از سلمان فـارسی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را بیافرید و پیش از دمیدن روح چهل روز در آن نگریست وگل چون سفال خشك شد وبه‌فرشتگان گفت: «چون روح دراو دمیدم سجده‌اش کنید.»

ازگذشتگان روایت کرده‌اند روح از طرف سربه آدم درآمد .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده‌اند که وقتی روح درآدم دمیدند وبه‌سروی درآمد عطسه‌زد وفرشتگان ستایش خداگفتند،

او نیزستایش خدا گفت وخدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به‌چشمان او در آمد میوه‌های بهشت‌را نگریست و چون‌به‌اندرون وی رسیداشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پاهایش رسد شتابزده سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به‌جز ابلیس که با سجده کنان نبود و بزرگی کرد و انکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از او بهترم، من به‌انسان گلی سجده نکنم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سروی در آمد و همچنانکه به‌پیکروی می‌رسید گوشت وخون می‌شد و چون به‌شکم وی رسید خویشتن را بدید و از زیبائی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست. و معنی گفتارخدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است. و چون روح به‌همه‌پیکر وی رسید عطسه زد و به‌الهام‌خدا ستایش وی گفت‌و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند.» آنگاه‌به‌فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به‌آدم سجده کنید.» و همه سجده کردند بجز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خودبینی بدو راه یافته‌بود و گفت: «سجده نکنم که من از او بهترم و به‌سال بیشتر و به‌خلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است.» و چون ابلیس سجده‌نکرد، خدایش به کیفر این گناه از خیر نومید کرد و شیطان رجیم شد.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌فرمود: «وقتی‌روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گروه فرشتگان رو وبگو: «سلام برشما باد» و او برفت وبه‌فرشتگان سلام‌گفت وآنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا برتوباد» وآدم پیش خدای عزوجل بازگشت‌که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان تست‌که به‌یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در بارهٔ نامهایی که به‌آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همهٔ چیزها بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همهٔ نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به‌آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتنی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا نام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سعیدبن جبیر گوید: نام همه چیزرا به‌آدم آموخت حتی نام شتر وگاو و بز.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل نام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.» آنگاه چیزها را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام این چیزها را به‌من بگویید.»

بعضی دیگر گفته اند نامهای خاصی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که این گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به‌آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که دربارهٔ گفتار خداوند که فرمود: «همه‌نامها را به‌آدم آموخت» گوید همه نام اعقاب وی بود.

و چون خدا عزوجل همه نامها را به‌آدم آموخت صاحبان نام را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام اینان را به‌من بگویید.» و این سخن از آنرو گفت که فرشتگان دربارهٔ خلقت آدم گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شما که چیزهای مشهود و عیان را ندانید از ندیده‌ها چه دانید» این سخن را از گذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزهارا بامن بگویید.»

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست میگویید ودانید که چراخلیفه در زمین نهاده‌ام این نامها را بمن بگویید».

گویند: وقتی خداوند به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند، که ما داناتر ازاوئیم وپیش خداعزیزتر.» و چون آدم را بیافریند و نام همه چیز را به‌او یاد داد چیزها را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هرچه را بیافریند ازاو داناتر و عزیزترید، نام این چیزها را بامن بگویید .»

ذکر گویندهٔ
این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند دربارهٔ خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهکاری کند وخون بریزد.» چون دانسته بودند که به‌نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباهکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفهٔ زمین پیمبران و رسولان و پارسایان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عزوجل به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی داناتر و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به‌معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحانشان اطاعت بود که خدا فرمود: «به‌اطاعت یا کراهت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند به‌فرشتگان گفت خلیفه‌ای درزمین خواهم نهاد و رأی خویش بگفتند چیزی بدانستند و چیزی ندانستند، گفتند: «کسی را درزمین مینهی که تباهی کند وخون بریزد.» چون فرشتگان دانسته‌بودند که به‌نزد خدا گناهی بزرگتر از خون‌ریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان باهم گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند که از ما داناتر و عزیزتر نخواهد بود» وچون آدم را بیافرید و روح دراو دمید بگفت تا او راسجده کنند، و آدم را بر آنها برتری داد، به کیفر آن سخن که گفته بودند، وفرشتگان گفتند: «اگر بهتراز او نباشیم ازاو داناتریم که پیش از او بوده‌ایم وقومها پیش ازاو بوده‌اند.» و چون فریفتهٔ علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همهٔ نامهـا را به آدم یاد داد وچیزها را به‌فرشتگان نشان داد وگفت: «اگر راست می‌گویید که از هرچه

بیافرینم داناترید نام این چیزها را به‌من بگویید و فرشتگان به‌توبه گراییدند و هر مؤمنی به‌توبه می‌گراید وگفتند:»

«سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم، قال :ياآدم انبئهم باسمائهم، فلما انبئهم باسمائهم قال الم اقل لكم انى اعلم غيب السموات والارض و اعلم ما تبدون و ما كنتم تكتمون[1] یعنی تنزیه تو گوییم، دانشی جز آنچه به‌ما آموخته‌ای نداریم که دانای فرزانه تویی. گفت: ای‌آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «مگر نگفتمان که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم».

و نامها که خدا به‌آدم یاد دادنام همه چیز بود چون اسب واستروشتر وجن و وحش و هرچیزی را به‌نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به‌فرشتگان گفت: «مگر به‌شما نگفتم که از راز آسمانها وزمین آگاهم و آنچه‌را آشکار کرده‌اید و آنچه را که نهان داشته‌اید میدانم.» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بود که گفته بودند اعقاب آدم در زمین تباهی و خونریزی کنند آنچه نهان داشته بودنداین سخن بود که باهم گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی ابلیس برفرشتگان عیان شد و خدا با وی عتاب کرد و او درکار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملك آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خازنی بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت‌برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت برتو باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر داد که در آن تنها همی رفت و همسری‌نداشت که بد و آرام گیرد و لحظه‌ای بخفت و چون بیدار شد زنی را بالای سر خود نشسته دید که خدای از دندهٔ او خلق‌کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

۱ـ ۲: ۳۰ تا ۳۳

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا به‌من آرام‌گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آنرو که از زنده‌ای آفریده شده».

وخدای عزوجل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقرگیرید و هرچه خواهید به‌خوشی از آن بخورید.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ابلیس عتاب کرد و نامها را به‌آدم بیاموخت به گفتهٔ اهل تورات و دیگر مطلعان خوابی براو انداخت آنگاه یك دندهٔ او را از طرف چپ بگرفت و جای آن را از گوشت پر کرد وآدم همچنان به‌خواب بود تا خدا از دندهٔ وی حوا را بیافرید و زنی شد که بدوآرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخاست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همسرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری داد که بد و آرام گرفت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقرگیرید و از آن به‌خوشی بخورید و بدین درخت نزدیك مشوید که ازستمگران خواهید شد.»

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دندهٔ آدم آفرید و چون بیدار شد به‌او گفت: «مرا به‌نبطی مرثه گویند» یعنی زن.

سخن در اینکه خداوند متعال پدر ما آدم علیه‌السلام را امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش‌را در بهشت مقر داد و به‌منظور امتحان و برای آنکه قضای خدا دربارهٔ او و اعقابش روان شود گفت از میوهٔ آن هرچه خواهند بخورند بجز یك درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسهٔ آنها پرداخت تا از میوهٔ درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن‌مسعود وجمعی از اصحاب پیمبر روایت‌کرده‌اند که شیطان‌می‌خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مانند شتر و بسیار خوش منظر بود وازمار خواست که به‌دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنهاندانستند، که ارادهٔ خداوند به‌کاری تعلق گرفته بود ، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس برون شد وگفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملك پایان‌ناپذیر را به‌تو نشان دهم؟» یعنی درختی را به‌تو نشان دهم که چون از میوهٔ آن بخوری فرشته‌ای باشی همانند خدای تعالی یا هردو جاویدان شوید و هرگز نمیرید و قسم خورد که من خیرخواه شمایم، می‌خواست بدینوسیله عورتهایشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که ار خواندن‌کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به‌آدم گفت: «بخور من خوردم و زیان‌ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بنا کردند خودشانرا با برگ بهشت بپوشانند.

ار ابن‌عباس روایت کرده‌اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین

خواست که یکیشان وی را به‌بهشت درآردتا با آدم و همسرش سخن کند، و همه ردکردند، و بامار گفت: «اگر مرا به‌بهشت ببری تراز ا ابنای‌بشر حمایت می‌کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به‌بهشت در آمد که ازدهان مار باآنها سخن‌کرد، مار پوشیده بود و برچهارپاراه می‌رفت وخداوند تعالی او را برهنه‌کرد و چنان‌کرد که برشکم راه رود. ابن‌عباس می‌گفت: «هرجا مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکنید.»

و هم از وهب‌بن منبه روایت‌کرده‌اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقرداد وگفت ازمیوهٔ این درخت نخورید، شاخه‌های درخت ممنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوهٔ آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن‌آن منع کرده‌بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به‌دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون یك بختی تنومند بود وقتی مار به‌بهشت درآمد ابلیس از درون‌آن درآمد و از میوهٔ درخت ممنوع بر گرفت وپیش حوا برد وگفت: «ببین میوهٔ این درخت چه خوش بو و خوشمزه و خوشرنگ است» وحوا بخورد وآدم نیزازآن بخورد وعورتهاشان نمایان‌شد وآدم به‌دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجائی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجایم».

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم».

خداوندگفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت‌کرد و میوهٔ آن خار شد.

گوید پیش ازان در بهشت و زمین درختی برتر از طلح و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بندهٔ مرا فریب دادی باکراهت آبستن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به‌مار فرمود: «تو که ملعون به‌شکمت

درآمد و بندهٔ مرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکسته شود و روزیت در خاك باشد، دشمن بنی‌آدم باشی و آنها نیز دشمن تو باشند هرجا یکیشان را ببینی پاشنهٔ او را بگزی و هرجا ترا به‌بیند سرت را بکوبد».

به‌وهب گفتند: «فرشتگان که چیز نمی‌خورند» گفت: خدا هرچه خواهد کند.

و هم از محمدبن قیس روایت‌کرده‌اند که خدا عزوجل به آدم و حوا فرمود که از میوهٔ یك درخت نخورند واز درختان دیگرهرچه خواهند به‌خوشی بخورند، شیطان بیامد و به‌شکم مار رفت و با حوا سخن گفت و آدم را وسوسه کرد وگفت: «خدا از میوهٔاین درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.» و قسم خورد که من خیرخواه شمایم وحوا از میوهٔ درخت بکند و درخت خونین شد و پوشش آنهاکه به‌تن داشتند بریخت و بناکردند از برگهای بهشت به‌خویشتن بپوشانند. و خدایشان‌بانگ زد که مگر ازمیوهٔ این درخت منعتان‌نکرده‌بودم ونگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه‌ای راکه منع کرده بودم خوردی؟

آدم‌گفت: «خدایا حوا به‌من خورانید.»

خداوند به‌حوا گفت: «چرا به‌اوخورانیدی؟»

گفت: «مار به‌من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به‌او فرمان دادی؟»

گفت: «ابلیس به‌من فرمان داد.»

گفت: «ملعون ومطرود باد وتو ای حوا که درخت را خونین کردی‌باهرهلال خونین شوی. وتوای مار پاهایت‌را بگیرم وبرروی بدوی وهر که ترا به‌بیند باسنگ سرت بکوبد، فرو روید ودشمن همدیگرباشید.»

وهم در روایتی هست که شیطان به‌صورت چهارپایی به‌بهشت درآمد وگفتی شتربود وپاهایش بیفتاد ومارشد.

از ابوالعالیه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی منعتان کرده‌اند؟»

گفت: آری، ازاین درخت.

گفت: «از این درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.»

حوا نخست بخورد و به آدم گفت تا او نیز بخورد و این درختی بود که هر که میخورد باد در شکمش می‌پیچید و ایـن در بهشت روا نبود، و آدم از بهشت بیرون شد.

از بعضی محدثـان روایت کرده‌اند کـه چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفـاه بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگر جـاوید بودیم وشیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن اورا بفریفت.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که آغاز حیلهٔ وی آن بود که همی نالید وچون ناله‌اش را بشنیدند دژم شدند و گفتند: «گریهٔ تو ازچیست؟»

گفت: «برشما می‌گریم که چرا بمیرید و این نعمت و رفاه واگذارید» و این سخن دردلشان کارگـر شد. آنگاه بیامـد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به‌تو نشان دهم و ملکی که هرگز فنا نشود؟ خدایتـان ازاین درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر درنعمت‌بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهید مرد. خدا عزوجل گوید: «و فریبشان داد».

از ابن وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد وپیش درخت آورد و آنرا به‌چشم وی زیبا نمود، آنگاه آدم اورا به‌حاجت خویش خواست گفت: «نمی‌ـ شود مگر اینجا بیایی» وچون بیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.»

گوید: و ازآن بخوردند وعورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت همی رفت وخدایش بانگ زد: «آدم ازمن می‌گریزی؟»

گفت: «نه‌پروردگارا ولی ازتو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»
گفت: «از حوا، پروردگار من.»
گفت: «پس باید هر ماه یکبار اورا خونین کنم چنانکه این درخت را خونین کرد، وی را خردمند آفریده بودم اما سفیهش کنم، تا بود آسان آبستن شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زایید.»

ابن زید گوید: اگر بلیهٔ حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی‌شدند، عاقل بودند و آسان حامله می‌شدند و آسان می‌زاییدند.

از سعیدبن مسیب آورده‌اند که قسم می‌خورد که آدم به‌وقت خوردن ازمیوهٔ ممنوع عاقل نبود، حـوا به‌او شراب خورانید وچون مست شد اورا سوی درخت کشانید وچون آدم وحوا گناه کردند خدایشان از بهشت بیرون کرد ونعمت و رفاه از آنها بگشت وبا دودشمن خود ابلیس ومار به‌زمین فرود آمدند وخدا عزوجل فرمود پائین روید ودشمن همدیگر باشید.

سخن دراینکه آدم چه‌مدت در بهشت بود و کی خلق شد و وقت هبوط وی از بهشت، کی بود؟

خبر مکرر از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم هست که خدای عزوجل آدم علیه‌السلام را به‌روز جمعه آفرید وهم به‌روز جمعه وی را از بهشت برون کرد و به‌روز جمعه توبهٔ وی پذیرفت وهم به‌روز جمعه جانش را گرفت.

ذکـر خبرهـای منقول از پیغمبر در ایـن بـاب

سعدبن عباده از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که‌فرمود: «درجمعه هفت

صفت‌هست: آدم به‌روزجمعه خلق‌شد، به‌روزجمعه به‌زمین فرود آمد و به‌روزجمعه‌بمرد. دراین‌روزساعتی هست که‌بنده هرچه ازخدابخواهد اگرگناه یا قطع رحم نباشد بدو عطاشود. رستاخیز به‌روزجمعه‌باشد، فرشتهٔ‌مقرب‌و کوه‌وزمین وبادازروزجمعه‌ترسند.»

ابولبابهٔ انصاری ازپیمبرصلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز فطر وقربان پیش خدا عزیزتر است وپنج صفت دارد. وبقیه چون حدیث سعدبن‌عباده است با این اضافه که فرشتهٔ مقرب و زمین و کوه ودریا بیم دارند که به‌روزجمعه رستاخیز شود.

از ابوهریره‌نیز روایت‌کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب درآید جمعه باشد، آدم را روزجمعه آفریدند روز جمعه به‌بهشت بردند و روزجمعه بیرون‌کردند.»

و هم ابوهریره‌گوید که پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به‌روزجمعه خلق شد و به‌روزجمعه از بهشت برون شد و به‌روز جمعه به‌بهشت بازگشت.»

و روایت به‌این مضمون مکررهست.

سخن در اینکه به‌روز جمعه چه‌وقت‌آدم خلق شد و چه وقت به‌زمین فرودآمد؟

عبدالله بن سلام دربارهٔ حدیث پیمبر که فرموده بود: به‌روزجمعه ساعتی هست که بنده هرچه ازخدا خواهد مستجاب شود، گوید دانم که چه‌ساعت است آخرین ساعت روزاست که آدم در آن خلق شد وخدا عزوجل فرمود: «انسان‌شتابان آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده‌اند که دربارهٔ گفتارخدای که انسان را

شتابان آفریده‌اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس ازهمه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به‌چشم و زبان وسرش رسید وهنوز به‌پائینش نرسیده بود گفت:« پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به‌سر برسان.»

ابن وهب دربارهٔ همین آیه گوید: آدم را در آخر روز آفریدند وخلقت وی شتابان بود وعجول شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که دوساعت وبه‌قولی سه‌ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم وحوا را در بهشت مقر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون‌کرد، پس مدت توقفشان در بهشت پنجساعت و به‌قولی سه‌ساعت بود.

بعضی نیز گفته‌اند که نه‌یاده ساعت از روزجمعه رفته‌بود که آدم علیه‌السلام از ازبهشت برون شد.

ذکر گویندهٔ
این سخن :

ازابو العالیه روایت کرده‌اند که آدم را به‌ساعت نهم یا دهم روزجمعه پنجم نیسان از بهشت برون کردند. اگرمنظور گوینده این باشد که خدای تبارك وتعالی آدم وحوا را دوساعت گذشته از روزجمعه به‌روزهای دنیا دربهشت مقر داد گفتار او درست می‌نماید زیرا ازگذشتگان خبرهست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ایام خلقت که هرروز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن‌روز هشتاد وسه‌سال از سالهای ماست وگفتیم که وقتی گل آدم را بسرشتند چهل سال بماند تا روح در او دمیده شد و بی‌گفتگو این چهل سال از سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که کارش به‌سررسید و دربهشت مقرگرفت وبه‌زمین فرود آمد سی وپنج سال از سالهای ما بود. و اگرمنظوراین باشد که دوساعت گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله دربهشت مقر گـرفت ناحق‌گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اندکه درآخر روزجمعه پیش از غـروب خورشید روح درآدم دمیده شد، ونیزخبر مکرر از پیمبرصلی‌الله علیه وسلم هست‌که خداوند تبارك وتعالی وی را درهمان روز دربهشت مقرداد و همان روز به‌زمین فروفرستاد، ومسلم است‌کـه آخرین ساعت روز از روزهای هزارسالـهٔ آخرت هشتاد و سه‌سال و چهارمـاه از سالهای‌ماست بنابراین آدم درساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد وچهل سال از سالهای ما پیکروی بیروح افتاده بود و پس ازآن روح در او دمیدنـد، و اگر اقامت وی درآسمان ومقر دربهشت تا به‌هنگام گنـاه وهبوط چهل و سه‌سال و چهارماه از سالهای ما باشد برابرساعتی ازیك‌روز خلقت می‌شود.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه‌آدم میان نماز نیمروز ونمار پسین از بهشت برون شد و به‌زمین فرودآمد ویك نیمروز از روزهـای‌آخرت دربهشت مقرداشت که پانصد سال بود. این سخن نیزخلاف اخبار منقول از رسول خداصلی‌الله علیه وسلم ومحدثان سلف است.

سخن دزبارهٔ محلی کـه آدم وحوافرودآمدند

خـدای عزوجل‌آدم راپیش ازغروب روزخلقت وی‌که‌جمعه‌بود با همسرش ازآسمان فرودآورد وچنانکه اخباریان سلف گفته‌اند درهند فرودآمد.

از قتاده روایت‌کرده‌اندکه خدا عزوجل‌آدم را به‌هند فرود آورد، و هـم از ابن عباس روایت‌کـرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به‌صحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی‌بن ابی طالب رضی‌الله عنه روایت‌کرده‌اندکـه خوشبوترین زمینهـا سرزمین هند است‌که خدا آدم را درآنجا فـرودآورد و درخت آن بـوی بهشت

گرفت.

وهم‌از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم به‌هند فرود آمد و حوا به‌جده و آدم به‌جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند وحوا به‌او نزدیك شد و آنجا را مزدلفه گفتند، وجای معارفه‌شان عرفات نام گرفت. وجایی که مجتمع شدند جمع نام گرفت و آدم درهند بر کوهی فرود آمده بود که بوذ نام داشت.

ابن اسحاق گوید: به‌گفتهٔ اهل تورات آدم درهند بر کوهی فرود آمد که‌واسم نام داشت به‌نزدیك دردای به‌نام بهیل مابین دهیخ ومندل که دو ولایت هند است و گویند که حوا درجده ازسرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته‌اند: آدم در سرندیب بر کوهی به‌نام بوذ فرود آمد وحوا به‌جده از سرزمین مکه و ابلیس در میسان و مار در اصفهان. و گفته‌اند که مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله، و این را جز با خبر نتوان دانست.

در این باب جز آنچه دربارهٔ هبوط آدم به‌سرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل تورات و انجیل پذیرفته‌اند خبری نداریم.

گویند قلهٔ کوهی که آدم علیه‌السلام بر آن فرود آمد ازهمه‌قله‌های جهان به‌آسمان نزدیکتر است، و آدم وقتی بر آن جای گرفت، پایش بر کوه وسرش درآسمان بود ودعا و تسبیح فرشتگان را می‌شنید وبا آن انس گرفته بود وفرشتگان ازاو بیم داشتند به‌همین جهت قامت آدم کاهش یافت.

ذکر گوینده این سخن:

عطاءبن ابی رباح گوید که چون خدای عزوجل آدم را ازبهشت فروفرستاد پاهایش برزمین وسرش بر آسمان بود وسخن و دعای اهل آسمان را می‌شنید و با آن

مأنوس‌بود وفرشتگان ازبیم وی، دردعا ونماز به‌خدا شکایت بردند، و وی راکوتاه کرد وچون صدای‌آسمان نشنید وحشت کرد و دردعا ونماز شکایت به‌خدا بـرد و آهنگ مکه کرد و محل هرقدم وی قریه‌ای شد وهرگام وی صحرائی بود تا به‌مکه رسید و خدای تعالی یاقوتی از بهشت نازل کرد که به‌جای کعبه بـود وآدم پیوسته برآن طواف می‌برد تا خدای طوفان را فرستاد وآن یاقوت به‌آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه‌السلام را برانگیخت و خانه را بساخت که اوتعالـی فرماید: «و اذ بوأنا لابراهیم مکان‌البیت[1]».

یعنی «وچون ابراهیم را درمکان این خانه جا دادیم.»

از قتاده روایت‌کرده‌اند که خداوند عـزوجل کعبه را بـرای‌آدم علیه‌السلام نهاد چون سروی درآسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمناك بودند و قدش به‌شصت ذراع کاسته شد وغمگین شدکـه صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌ـ شنید وشکایت بـه خدا بردکـه فرمود: «ای‌آدم من خانه‌ای برای تو فرودآوردم که برآن طواف بری همچنانکه به‌دورعرش من طواف برنـد وبه‌نزدآن نمازکنی چنانکه به‌نزد عرش من نمازکنند» وآدم به‌سوی خانه روان شد وقدمهایش بلند شد ومابین هرقدم صحرایی بود و صحراها همچنان بماند وآدم به‌خانه رسید و طواف برد وپس از او پیمبران نیزطواف بردند.

ار ابن‌عباس نیز روایت‌کرده‌اند که چون خداوند از قـامت‌آدم علیه‌السلام بکاست وآنرا شصت ذراع کردآدم همی‌گفت:«خدایا من درجوارتو و درخانهٔ تـو بودم، غیر ازتو خدا ونگهبانی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هـرجـا خواستم مقر می‌گرفتم ومرا به‌این‌کوه مقدس فرودآوردی وصدای فرشتگان را می‌شنیدم وآنها را می‌دیدم‌که به‌عرش تو طواف می‌برند و بـوی بهشت را می‌یافتم و قـامت مرا شصت ذراع کردی وصدا ونظارهٔ فرشتگان قطع‌شد وبوی بهشت برفت.»

۱ـ ۲۲، ۲۶

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به‌سبب گناه تو کردم».

وچون خدابرهنگی آدم و حوا رابدید بفرمودتا يك گوسفند ازهشت جفتی که از بهشت فرودآورده بود بکشند و او گوسفندی بگرفت و بکشت و پشم آن را بگرفت وبرشت وباحوا ببافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا يك پیراهن و روسری کرد و آنرا بپوشیدند وخدا به‌آدم وحی کرد کـه مرا درمقابل عرشم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و به‌دور آن‌باش چنانکه فرشتگان رادیده‌ای که‌به‌دور عرش منند. من در آنجا دعای تووفرزندانت را که مطیع من باشند اجـابت کنم .

آدم گفت: «ای پـروردگار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم» وخدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و آدم وقتی به‌باغی وجایی گذشتی که‌اورا خوش آمدی‌به‌فرشته گفتی: «اینجابمانیم: «وفرشته گفتی بمان،»تا به‌مکه رسید و هرجا فرود آمدآبادی شد و از هرجا گذشت صحرا و بیابان‌شد. پس خانه را بساخت، از پنج کـوه از طورسینا و طور زیتون و لبنـان وجـودی، و پـایـه‌ها را ازحـرا ساخت و چـون ازبنای خـانه فراغت یافت فرشته اورا سوی عـرفات برد وهمه مراسم حج راکه کسان اکنون کنند بـدو بنمود، آنگاه وی را سوی مکه برد وبه‌سرزمین هند بازگشت وبر کوه بوذ بمرد.

از ابن عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به‌دیار هند بود خدابد و وحی کرد که خانه را زیارت کن. و او از دیارهند به‌حج رفت و هرکجا قدم نهاد دهکده‌ای شد وفاصلهٔ دوقدمش صحرایی شد تا به‌خانه رسید وطواف بـرد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ بازگشت به‌هند کردو برفت‌وچون به‌عرفات رسید وفرشتگان اورابدیدند، گفتند: «حجت مقبول باد» واو به‌خود بالید وچون فرشتگان ایـن بدیدند گفتند: «ای آدم‌دوهزارسال‌پیش از آنکه خلق‌شوی مابر این خانه طواف‌برده‌ایم.» و آدم‌پیش خود کوچك شد.

گویند: وقتی آدم به‌زمین فرود آمد تـاجی از درخت بهشت به‌سر داشت و

چون به‌زمین رسید تاج بخشکید و برگ آن بریخت و اقسام بوی خوش از آن بروئید.

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به‌خود پوشیده بودند وچون برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش روئید و خدا بهتر داند.

بعضی‌دیگر گفته‌اند که چون آدم بدانست که‌خدا اورا برون‌می کند به‌هردرختی گذشت شاخی‌از آن برگرفت وچون‌به‌زمین رسید این‌شاخه‌هارا همراه‌داشت وبرگ آن بخشکید وبریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که وقتی‌آدم ازبهشت بیرون می‌شد به هرچه گذشت چیزی برگرفت، به‌فرشتگان گفته شد بگذارید هرچه خواهد برگیرد وبه هند فرود آمد و این بوی خوش که از هند آرند از چیزهاست که آدم از بهشت آورده بود.

سخن دراینکه وقتی‌آدم از بهشت فرودآمد تاجی از درخت بهشت به‌سر داشت.

از ابوالعالیه روایت کرده‌اند که وقتی‌آدم از بهشت برون شد عصایی از درخت‌بهشت به‌همراه داشت وتاجی ازدرخت بهشت‌به‌سرداشت وبه‌هند فرودآمد و همه بوی خوش هند ازآنست.

وهم از ابن اسحاق روایت‌کرده‌اند که وقتی‌آدم برکوه هند فرودآمد چیزی ازبرگ بهشت همراه داشت وآنرا درکوه بپراکند و اصل بوی خوش ومیوه‌ها که

جز به‌هند یافت نشود از آنجاست.

بعضی نیز گفته‌اند که خدای ازمیوه‌های بهشت به‌او داد ومیوه‌هـای ما از آن میوه‌هاست.

ذکر گوینده‌ٔ
ایـن سخن :

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی خدای تبارك و تعالـی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت بدو داد وصنعت همه‌چیزرا بدوآموخت واین میوه‌های شما ازمیوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییرمی کند وآن تغییر نمیکند.

سخن در اینکه اصل بوی
خوش درهند از آنجاست
که‌آدم بوی خوش خودرا
به‌درختان آنجا داده است.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه‌السلام بوی بهشت را با خود به‌زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت وهمه‌چیزها پـر از بوی خوش شد و حجرالأسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود وعصای موسی راکـه ازمورد بود وچون قامت موسی ده ذراع طول‌داشت، وکندروسدر. پس از آن سندان‌ومطرقه و کازنیز برای اونازل‌شد وهنگامی که آدم‌بر کوه فرود آمد میله‌ای آهنین دید که بر کوه روییده بود وگفت این از این است و درختان‌کهن وخشك را با مطرقه می‌شکست. سپس آتش بر آن افروخت که ذوب شد ونخستین چیزی که بساخت یك‌کارد بودکـه با آن‌کارمی کرد آنگاه تنوری بساخت وهمان بودکه‌نوح به‌میراث برد وهمان بودکه هنگام عذاب طوفان فوران‌کرد وهنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می‌سایید

به‌همین سبب مویش بریخت وطاسی را به‌اعقاب خود ارث داد.

وحیوان صحرا ازطول قامت وی بیزاربود و وحشی شد. و آدم برکوه بوذ صدای‌فرشتگان را می‌شنیدو بوی‌بهشت‌را می‌یافت‌پس‌از آن قامتش کوتاه شد ومقدار شصت‌ذراع شد وچنین بود تا بمرد وهیچیك ازفرزندان‌آدم بجزیوسف علیه‌السلام به‌زیبایی اونبود.

گویند میوه‌ها که خداوند عزوجل هنگام هبوط به آدم داد سی‌جور بود ده میوهٔ پوست دار و ده هسته دار و ده بی‌پوست وبی‌هسته. میوه‌های پوست‌دار گردو بود و بادام وپسته و فندق‌وخشخاش وبلوط وشاه‌بلوط واناز و موز. میوه‌های هسته دار شفتالوبود و زردآلو وگیلاس وخرما ونارگیل وسنجد وکناروعناب وزالزالك وکندر. ومیوه‌های بی‌هسته سیب‌بود وگلابی و انگوروتوت وانجیر واترج وتوت وبالنگ وخیار وخربزه.

گویند ازجمله چیزهاکه‌آدم ازبهشت باخودآورد یك‌کیسه گندم بود و به قولی گندم را جبرئیل‌آورد. هنگامی‌که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند باجبرئیل علیه‌السلام هفت دانه‌گندم فرستاد‌که دردست‌آدم علیه‌السلام نهاد. آدم‌به‌جبرئیل‌گفت «این چیست؟». گفت «این همانست‌که ترا ازبهشت بیرون‌کرد» و وزن یك دانهٔ‌آن یکصدهزار وهشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه‌کنم؟»

گفت «آن را در زمین بیفشان» و اوچنین کرد وخدا عزوجل درساعت‌آن را برویانید وبذرکشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تاآنرا دروکرد وبگفت تا فراهم آورد و با دست بمالید و بگفت تا باد دادآنگاه دوسنگ پیش وی‌آورد‌که یکی رابر دیگری نهاد وگندم را آردکرد. آنگاه بگفت تاآنرا خمیرکند. آنگاه بگفت تاآنرا بورزد آنگاه بگفت تا به‌آتش‌بپزد وجبریل سنگ وآهن بیاورد وبه‌هم سایید‌تاآتش درآمد وآدم‌نخستین

کس بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیمبر آمده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بودگندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و و عورتهاشان به‌ناخنهاشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به‌خود بپوشند و آن برگ انجیر بود که به‌هم چسبانیدند و آدم در بهشت‌گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگرفت و خدا ندا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به‌تو دادم‌و خوردن آن روا داشتم در مقابل آنچه منع کردم بس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که ندانستم کسی به‌تو سوگند دروغ تواند خورد.» واین اشاره به‌گفتار خدای تعالی است که‌فرمود: «و برای آنها قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود:«بعزتم قسم که ترا به‌زمین می‌فرستم تا به‌زحمت معاش‌باشی» گوید: پس او رابه‌زمین فرود آورد. دربهشت به‌آسودگی می‌خوردند، اما درزمین غذای آسوده نبود، وصنعت آهن بیاموخت و خیش زد و کشت‌کرد و آب داد و وقتی‌گندم رسید درو کرد و باد داد و خورد کرد و خمیر کرد و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اندکه گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش می‌زد و عرق ازچهره‌پاك می‌کرد واین معنی‌گفتار خدا عزوجل بودکه فرمود: «شما را از بهشت بیرون نکندکه بدبخت شوی.» و بدبختیش این بود.

گفتار اینان درست‌تر می‌نماید و باکتاب خدای عزوجل مانندتر است؛ زیرا خداوند وقتی به‌آدم و حواگفت‌که فرمان دشمن خود نبرید به‌آدم‌گفت:

«یا آدم ان هـذا عدولك و لزوجك فلا یخرجنکما من‌الجنة فتشقی. ان لك الا تجـوع فیها ولا تعری. وانـك لاتـظمؤ فیها و لاتضحی[1] یعنی ای آدم ایـن دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه‌گرسنه می‌شوی و نه برهنه».

و معلوم است کـه بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج وصـول به‌غذا و پوشاك و فـراهم‌کردن از خیش زدن و بذر افشاندن و آب دادن و دیگر کـارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل بـرای غذای او چیزی آورده بـود کـه فقط بذر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی‌خـواست سختی موعود خداوند کـه حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از ابن عباس و دیگران روایت‌کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه‌السلام سندان وگاز و چکش رابا خود آورد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابـن عباس روایت‌کرده‌اند که سه چیز بـا آدم فرود آمد سندان وگاز و چکش. آنگاه خـداوند عـزذکـره آدم را از کوهی که بـر آن بـود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرنده و دیگر چیزها که بر آن بود به‌وی داد و چون آدم از قلهٔ‌کوه به‌زیر آمد وگفتار اهل آسمان از او ببرید و صدای فرشتگان را نشنید و وسعت وگستردگی زمین را بدید وکسی را جز خـود در آن ندید وحشت‌کرد وگفت: «خدا یا کسی جز من در زمین‌نیست‌کـه تسبیح تو گوید».

و جواب خدای درروایت دیگر است که از وهب آورده‌اند وگوید: وقتی

۱ـ ۲۰: ۱۲۶

آدم به‌زمین فرود آمد و وسعت آن بدید و جز خویشتن کسی را در آن ندید گفت: «خدایا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه‌ها خواهم کرد که به‌یاد من برپا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه‌ها یکی را خاص خویش کنم و خانهٔ خویش نامم و جلال خویش بر آن نهم. ولی در همه چیز و با همه چیز باشم و خانه‌را حرم امان کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را حرم داند شایستهٔ کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارك کنم که به‌دره مکه بنا شده و خاك آلودگان بر مرکوب لاغراز هر دره سوی آن شوند و لبیك گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند و هر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و زایر و مهمان منست و کریم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زنده‌ای خانه را معمور خواهی داشت. و امتها و نسلها و پیمبران اعقاب تو از پی همدیگر به تعمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه‌السلام فرمان داد که سوی بیت‌الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می‌برند و بیت‌الحرام که برای آدم نازل شده بود یك یاقوت یا یك مروارید بود.

از ابان روایت کرده‌اند که خانه که نازل شد یك یاقوت یا یك مروارید بود و چون خدا قوم نوح را غرق کرد آن را به‌آسمان برد و اساس آن بماند و آن را به‌ابراهیم وانمود که از نو بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه‌السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبهٔ او بپذیرد و گناهش ببخشد و دنبالهٔ آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده‌اند که گوید: آدم به‌خداوند گفت: «پروردگارا مگر مرا به‌دست

خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ندمیدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مقرم ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم و به‌صلاح گرایم مرا به‌بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

ابن عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی فراگرفت و توبه‌اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به‌زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به‌خویش ستم کردیم اگر ما رانبخشی و رحم نکنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرودآمد حجر-الاسود را با خودآورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دویست سال بر نعیم بهشت بگریستند و چهل روز نخوردند و ننوشیدند. سپس به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بوذ بودند که آدم بر آن فرودآمده بود و یکصد سال به‌حوا نزدیك نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجدالحرام نشسته بودیم و به‌من گفت: «این را می‌بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می‌گوئی؟»

گفتم: «مگر حجر نیست؟»

گفت: «بخدا قسم‌ابن عباس به‌من‌گفت این یاقوتی سپید بود که‌آدم از بهشت آورد و اشك خود را با آن پاك می‌کرد و اشك‌آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به‌روزگار جاهلیت زنان حایض بدان دست می‌زدند».

و آدم آهنگ بیت‌الحرام کرد و طواف برد و مراسم بکرد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی به‌هند برگشت و شب و روزشان در غاری می‌گذشت و خدا فرشته‌ای فرستاد تا به‌آنها بیاموزد که چگونه خود را بپوشانند و پنداشته‌اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سباع بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت‌آدم را لمس‌کرد و نسل او را برآورد وچون مورچگان پیش وی بپراکند و از آنها پیمان‌گرفت و شاهد خویش‌کرد و گفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

و گفتار خداست که:

«و اذ اخذ ربك‌من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم‌الست بربکم قالوا‌بلی[1] یعنی و چون پروردگار تو از پسران‌آدم از پشتهایشان نژادشان را بیاورد و آنها را بر خودشان‌گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند آدم را فرودآورد و در عرفه پشت وی را لمس‌کرد و همه‌کسان راکه تا روز قیامت می‌آفرید از او برآورد آنگاه

۱- ۷، ۱۷۲

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا».

آنگاه قلم همه بودنیها را تا به‌رستاخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده‌اندکه وقتی خدا عزوجل آدم علیه‌السلام را بیافرید نسل وی را چون مورچه از پشتش درآورد و دو مشت کرد و به‌دست راستی‌ها گفت: «به‌بهشت روید.» و به‌دیگران گفت: «به‌جهنم روید و مرا چه باك.»

عمر گوید از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم را بیافرید و پشت وی را به‌دست راست لمس کرد و ذریهٔ وی را بر آورد و گفت: اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را به‌دست چپ لمس کرد و ذریهٔوی را بر آورد وگفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پیمبرخدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی‌بنده را برای بهشت آفریده باشد او را به عمل بهشتی وامی‌دارد و به‌بهشت می‌رود وچون بنده را برای جهنم آفریده باشد اورابه عمل جهنمی وامی‌دارد تا بر عمل جهنمیان بمیرد و به‌جهنم رود.»

بعضی‌هاگفته‌اند خدا عزوجل ذریهٔ آدم را در آسمان پس از خروج از بهشت و پیش از آنکه به‌زمین فرودآید از پشتش درآورد.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از سدی روایت‌کرده‌اندکه خدا عزوجل آدم را را از بهشت بیرون کرد و از آسمان فرو نیاورده بود که طرف راست پشت وی را لمس کرد و ذریهٔ او را چون مروارید سفید بر آورد وگفت: «به رحمت من به‌بهشت روید.» آنگاه طرف چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچگان سیاه‌بر آورد وگفت: «به‌جهنم روید و

مـرا چه بـاك.» و معنی اصحاب یمین واصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.» گروهی به‌دل گفتند و گروهی دیگر از روی تقیه.

سخن از حوادثی که به‌دوران آدم علیه‌السلام پس از هبوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خودهابیل‌را کشت اهل‌حدیث دربارهٔ اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته‌اند وی قین‌بن آدم بود وبعضی دیگر گفته‌اند قایین‌بن‌آدم بود وبعضی گفته‌اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته‌اند و نیزدر سبب قتل هابیل اختلاف کرده‌اند .

از ابن‌مسعود وجمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که هرپسری که برای آدم متولد می‌شد دختری همراه داشت وپسراین شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می‌فرمود تا دوپسر آمد که قابیل وهابیل نام یافتند. قابیل کشتکار بود وهابیل گله دار وقابیل بزرگتر بود وخواهری داشت که زیباتر از خواهر هابیل بود وهابیل می‌خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا ندادو گفت خواهر من است وبا من متولد شده واز خواهر تو زیباتراست وبه‌من می‌رسد وپدر فرمان داد که او را به زنی به‌هابیل دهد اما نپذیرفت وهردو قربانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدامیك برای ازدواج دختر شایسته‌تراند . درآن هنگام آدم غـایب بود وبه مکه رفته بود تا خانهٔ خدا را ببیند .

خداوند به‌آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه‌ای هست؟»

گفت: «خدایا نه.»

گفت: «خانهٔ من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به‌آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان نپذیرفت. به‌زمین

گفت ونپذیرفت‌به‌کوهها گفت‌که پذیرفته نشد. به‌قابیل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی وبرگردی وکسان خود را چنان بینی که خرسند شوی.»

و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

قابیل به‌هابیل فخر کرد و گفت: «من به‌او سزاوارترم خواهر منست و من از تو بزرگترم و جانشین پدرم.»

وچون قربان بیاوردند هابیل برهٔ چاقی آورده بود و قابیل یك دسته خوشه آورده بود که یك خوشهٔ بزرگ داشت وآن را بمالید و بخورد وآتش بیامد و قربان‌هابیل را سوخت و قربان قابیل بماند و او خشمگین شد وگفت: «ترا می‌کشم تا خواهرم را به زنی نگیری.»

هابیل گفت: «خدا از پرهیزکاران‌می‌پذیرد اگردست‌به‌من گشائی که مرابکشی من دست به‌تو نگشایم که ترا بکشم... اماقابیل بد نهاد دل به‌کشتن برادر داد و به‌جستجوی هابیل بودکه او را بکشد و هابیل به قلهٔ کوهها گریخت وروزی که گوسفندان خرد را برکوهی می‌چرانید قابیل به نزد وی شد و اوبه‌خواب بود و سنگی برگرفت وسر اورا بکوفت‌که بمرد واورا برزمین باقی‌گذاشت‌که ندانست چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ بفرستادکه باهم نزاع کردند و یکی دیگری را بکشت وگوری بکند وخاك برآن ریخت‌وچون قابیل این را بدید گفت: «وای‌برمن که نتوانستم چون این کلاغ‌باشم و جثهٔ برادر را به‌خاك کنم.»

و خدای فرموده: «و خداکلاغی‌فرستادکه زمین را بکاود وبدو بنماید که چگونه جثهٔ برادر را خاك کند.»

آنگاه آدم بازگشت و بدانست‌که پسرش برادر راکشته است.

وخدافرمود: «ما امانت رابه‌آسمانها وزمین وکوهها عرضه‌کردیم..» تا آخر آیه که فرماید: «که وی ستمگر ونادان بود.» یعنی قابیل که عهده‌دار امانت‌آدم شد اماکسان وی را حفظ نکرد.

بعضی دیگر چنین گفته‌اند که آدم در هر شکم از حـوا دختر و پسری داشت و دختر را به پسری می‌داد که از شکم دیگر بود .

عبدالله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به رمی جمره مشغول بودیم و او به بازوی من تکیه داشت و چون به نزدیك منزل سمرهٔ پشم فروش رسیدیم بایستاد و ازابن‌ـ عباس روایت کرد که گفته بود: روانبود که زن با برادر دوقلوی خودهمسرشود ومی باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس یك زن زیبا تولد یافت و یك زن زشت و برادر زن زشت گفت: «تو خواهرت را زن من می‌کنی و من خواهرم را زن تو می‌کنم.»

گفت: «نه من به خواهرم سزاوارترم .»

وقربانی بیاوردند و از صاحب قوچ پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد وقوچ همچنان پیش خداوند عزوجل ببود تا آنرا به فدای اسحاق داد وبراین سنگ به نزدیك خانهٔ سمرهٔ پشم فروش که به وقت رمی جمره طـرف دست راست تواست ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه‌السلام دربهشت پیش از ارتکاب گناه به حوا درآمد که قین و توام او را حامله شد و ویار نداشت و به هنگام وضع رنج زاییدن ندید و خون نبود که بهشت پـاکیزه است و چـون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به زمین آمدند وقرارگرفتند بر اودرآمد که هابیل و توام اورا حامله شد و ویار داشت و به هنگام وضع رنج دید وخون بود و حوا بطوریکه گفته‌اند همیشه پسر و دختری میزاد وبرای آدم چهل فـرزند پسر ودختر آورد دربیست شکم. ومرد با هریك از خواهران خودکه میخواست ازدواج میکرد بجز توام خودکه بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حوا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به قین فـرزند

خویش فرمود که توام خود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر توأم خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین اباکرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خویش را به هابیل نداد و گفت: «مادر بهشت زاده‌ایم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم سزاوارترم.»

بعضی اهل کتاب گفته‌اند خواهر قین بسیار زیبابود ونخواست اورا به‌برادر دهد و برای خویش می‌خواست و خدا داند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش براوحلال نیست وقین این را نپذیرفت و پدر گفت: «پسرم قربان بیار وبرادرت نیز قربان بیارد وخدا قربان هرکه را بپذیرد او به‌دختر سزاوارتر است.» قین کشتکار بود وهابیل گله‌دار. قین گندم آورد وهابیل ازبره‌های خویش وبه‌گفته بعضی گاوی آورد و خدا عزوجل آتشی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد وقربان قین را بگذاشت و نشانه پذیرفته شدن قربان به‌نزد خدای چنین بود. وچون خداوند قربان هابیل را پذیرفت وخواهر قین مال او شد، قین خشمگین شد و منی و شیطان بر او چیره شد و برادر خودهابیل راکه درگله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصهٔ آنها را در قرآن بر محمد صلی‌الله علیه وسلم فرو خواند وفرمود: «خبردو پسر آدم‌به‌واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و ازیکیشان پذیرفته شد تاآخر حکایت...»

گوید وچون او را بکشت متحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهان کند و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاوید و بدو نشان داد که‌چگونه جثه برادررا نهان کند واو به‌حکایت قرآن گفت: «وای برمن که نتوانستم‌چون این کلاغ‌باشم وجثهٔ‌برادر را نهان کنم.» تاآنجاکه گوید: «وپس‌ازآن بسیاری ازآنها در زمین ستمگران بودند.»

گوید: به‌پندار اهل تورات وقتی قین برادر خود هابیل را بکشت خداوند عزوجل بدو گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»

و اوگفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانك می‌زند وزمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون برزمین کار کنی به تو حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»

قین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که ببخشی ومرا از ایـن سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان وسرگردان خواهم بـود و هر که مرا ببیند بکشدم.»

و خدا عزوجل فرمود: « چنین نخواهد شد کـه هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که قین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا قین را آیتی کرده بود ونمی‌خواست هر که می‌بیند بـکشدش و قین از پیش خدای عزوجل از شرق بهشت عدن برفت .

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی بیارند و قربانی یکیی پذیرفته شد واز دیگری پذیرفته نشد وآنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشت .

ذکر گوینده
این سخن

از عبدالله‌بن‌عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و ازیکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد یکیشان کشتکار بود ودیگری گله دار وفرمان یافته بودند که قربان بیارند. گله‌دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به‌دلخواه آوردو کشتکار بدترین کشت خویش را بیاورد ونابدلخواه وخداوند عزوجل قربان گله داررا پذیرفت وقربان کشتکار را نپذیرفت وقصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویش فرموده است .

گویند مقتول نیرومندتر از آن دیگر بود اما نخواست دست به سوی برادر دراز کند .

بعضی دیگر به‌گفتهٔ ابن‌عباس رفته‌اند که‌گوید : کار چنان بود که مستمندی نبود که‌بدو صدقه دهند بلکه قربان می‌بردند ،روزی دو پسر آدم باهم بودند و گفتند: «خوب است قربان بریم.» وچون‌کسی قربان می‌برد و خدای عزوجل از آن خشنود بود آتشی می‌فرستاد که آن را بخورد و اگر خشنود نبود آتش خاموش می‌شد . پس قربان بردند یکیشان‌گوسفندار بود و دیگری کشتکار . وگوسفندار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی‌از کشت خود بیاورد و آتش بیامد وگوسفند رابخورد و کشت را واگذاشت و پسر آدم به‌برادر گفت : «تومیان مردم‌روی و بدانندکه قربان آوردی و از تو پذیرفته شد وقربان من رد شد. به‌خدا مردم نباید تراکه‌بهتر ازمنی ببینند . ترا خواهم‌کشت.» و برادرش‌گفت : «گناه‌من نیست، خدا از پرهیزکاران می‌پذیرد.»

بعضی دیگر گفته‌اند قصه این دومرد وقربان به دوران آدم نبود و این دومرد از بنی‌اسرائیل بودند وگفته‌اندکه نخستین‌کسی‌که برزمین مرد آدم علیه‌السلام بود پیش از اوکسی نمرده بود .

ذکر گویندهٔ این سخن

از حسن روایت کرده‌اند که دومردی که در قرآن آمده و خداوند درباره آنها فرمود: «وخبر دو پسرآدم را به واقع‌بر آنها بخوان.» ازبنی اسرائیل‌بودند و پسران تنی‌آدم نبودند‌که قربان در بنی‌اسرائیل بود و آدم نخستین‌کس بودکه مرد.

بعضی دیگرگفته‌اند آدم یکصد سال پس از هبوط به زمین بر حوا در آمدکه قابیل و توام او را بزاد پس ازآن هابیل و توامش قلیما را به یك شکم بزاد وچون بزرگ شدند آدم علیه‌السلام خواست خواهر قابیل راکه با وی از یك شکم بود به‌هابیل بزنی دهد وقابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که قربان

هابیل پذیرفته شد وقربان قابیل پذیرفته نشد وبه برادر حسد برد و وی را برگردنه حرا بکشت و دست خواهرخود قلیما را بگرفت واز کوه بزیر آمد و با وی به‌عدن گریخت که از سرزمین یمن بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی قابیل برادر خویش هابیل را بکشت دست خواهر بگرفت و از کوه‌بوذ فرود آمد وآدم به قابیل‌گفت: «برو که پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود» .وچنان بودکه هرکس از فرزندانش براو میگذشت سنگی به او می‌زد و یك پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود براوگذشت و پسر به پدر کور گفت: «این پدر تو قابیل است.» وکور سنگی به پدر زد و او را بکشت وپسر بدوگفت : «پدر جان پدرت راکشتی.» و او مشتی به پسرزد واورا نیز بکشت وگفت: «وای برمن که پدرم را به سنگ کشتم و پسرم را به‌مشت.»

در تورات هست که هابیل سی‌ساله بودکه کشته شد و قابیل بیست وپنج ساله بودکه برادر را بکشت .

وگفتار درست به‌نزد من این است که فرزندآدم که خدا فرمود برادر را بکشت فرزند تنی آدم‌بود زیرا دلیل‌هست که چنین استو ازعبدالله روایت‌کرده‌اند که پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود هرکس بستم‌کشته شود چیزی ازگناه وی به‌گردن نخستین فرزندآدم است که اول بار اوکشتن را رسم‌کرد. و روایت دیگر ازپیمبر به‌همین مضمون هست. واین خبر نشان می‌دهدکه‌آن دو کس که حکایتشان به‌قرآن هست پسران تنی‌آدم بوده‌اند زیرا شك نیست‌که اگر چنانکه حسن‌گفته از بنی اسراییل بودند، آنکه برادر راکشت نخستین‌کس نبودکه‌کشتن را رسم کرده بود، زیرا پیش از اسرائیل و فرزندانش‌کشتن میان فرزندان‌آدم بود.

اگر گویند: چه دلیل داریدکه دو برادر پسران تنی‌آدم بودند و از بنی اسرائیل نبودند؟

گوییم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی‌اسرائیل بودند تباه است.

گویند وقتی قابیل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست.

از علی‌بن‌ابیطالب کرم‌الله وجهه روایت کرده‌اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به‌عربی گفت، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. مزه‌ها و رنگ‌ها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت».

و به‌شعرعربی و به‌این مضمون پاسخ شنید: «پدر هابیل! هردو کشته شدند و زنده نیز چون مرده سربریده است و از بدی که کرد ترسان است و فریاد می‌زند.»

گویند: حوا برای آدم صدوبیست شکم زایید که اولشان قابیل و توام وی بودند و آخرشان عبدالمغیث و توام وی امةالمغیث بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آوردیم گفته است که همه زادگان حوا ار آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گوید که نام بعضی از آنها به‌ما رسیده و نام بعضی دیگر نرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نام بیست و پنج مرد و چهار رن از فرزندان آدم به‌ما رسیده از آنجمله قین و توام وی، و هابیل و لیوذا، و اشوث دختر آدم و توام وی وشیث و توام وی و حروره و توامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایاذ پسر آدم و توامش و بالغ پسر آدم و توامش و اثاثی پسر آدم و توامش و توبه پسرآدم و توامش و بنان پسر ادم و توامش و شبونه پسر آدم و توامش و حیان پسر ادم و توامش و ضرابیس‌پسر آدم و توامش و هدر پسر آدم و توامش و یحود پسر آدم و توامش و سندل پسر ادم و توامش و بارق پسر آدم و توامش که هریکیشان در همان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیشان گفته‌اند که وی پسر تنی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان دربارهٔ او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است وروزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوییم برای اینست که کسی راکه نشناسند بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی ازدانشوران غیرپارسی نیزهمانندپارسیان کیومرث را آدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حال و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامر بن یافث‌بن نوح بود و مردی کهنسال بود وسالار قوم بود و به‌کوه دنباوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملك آنجا و فارس داشت وکارش بالا گرفت و پسران خود را گفت تا بابل را بگرفتند و مدتی ملك همه اقالیم داشتند وکیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها وحصارها بنیاد نهاد وآباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جباری کرد ونام آدم گرفت وگفت هر که مرا به‌جز این نام بخواند گردنش بزنم وسی زن گرفت ونسل وی از آنها بسیارشد وماری پسرش وماریانه دخترش در آخرعمر وی زاده شدند و دلبسته آنها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان ار نسل ایشان بودند وملك وی‌گسترش یافت وبزرگ شد.

در اینجا ازکیومرث یادکردم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذلك ملك وی وملك فرزندانش به‌سرزمین وکوهستان مشرق پیوسته وبه‌نظام بود تا به‌روزگار عثمان که یزدگردبن شهریار که از نوادگان وی بود ـ وخدایش دور کند ـ درمرو کشته شد.

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوك اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به‌آدم علیه‌السلام جز ایشان قومی نبوده که ملکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند که فراهمشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و بر پیکارجویان چیره شود و ستمگر را از ستمکش بازدارد وبه‌کارهایی وادارشان کند و مایه شوکتشان شود وپیوسته و دایم ومنظم باشد وخلف ازسلف گیرد. به‌همین سبب تاریخ از روی زندگی ملوك ایشان درست‌تر و واضحتراست.

ومامدت عمر آدم‌وعمر اعقاب‌وی را که‌پیمبری‌وپادشاهی‌داشتند به‌خلاف گفتار پارسیان که پنداشته‌اند وی‌کیومرث بود، و طبق گفتار آنهاکه وی را پدر پارسیان دانسته‌اند بیاریم و موارد اختلاف و اتفاقشان را در باره پادشاه هر دوران بگوییم، انشاءالله ولاحول ولا قوة الا بالله، و سخن را تا به دوران حاضر رسانیم.

اکنون به‌توضیح خطای کسانی می‌پردازیم که پنداشته‌اند آدم نخستین کسی بود که درزمین مرد وحکایت قرآن را که فرمود «قصه دو پسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به‌پسران تنی آدم ندانند.

سمرة بن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا زنده نمی‌ماندند و نذر کرد اگر فرزندی بماند اورا عبدالحارث نام‌کند وفرزندی بماند و او را عبدالحارث نام‌کرد و این به‌وحی شیطان بود.

از ابن عباس نیز آورده‌اند که حوا برای‌آدم فرزند می‌آورد و نامشان عبدالله و عبیدالله وامثال‌آن می‌کرد ومیمردند وابلیس پیش وی وآدم علیه‌السلام آمد وگفت: «اگر نام فرزندتان را جز این‌کنید زنده میماند پس حوا پسری بزاد و اورا عبدالحارث نام‌کردند وگفتار خدای عز ذکره درهمین باب است‌که فرمود: «اوست که شما را از یك تن‌آفرید» تا آنجاکه فرماید: «و برای خدا در آنچه داده

بودشان شریك نهادند...» تا آخر آیه.

از سعیدبن جبیر آورده‌اند که به‌توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «وچون سنگین شد خدا، پروردگارشانرا بخواندند» تا آنجا که فرماید:«خدا از آنچه شریك او می کنند برتراست.» چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزند خود را آبستن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای حوا این چیست که درشکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا درآید از بینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگرسالم درآید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام اورا عبدالحارث کن.» وابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حوا گفت: «پذیرفتم». پس از آن به‌آدم گفت: «یکی به‌خواب من آمد وچنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن باز گفت و حوا پذیرفت و چون بزاد و خدا نوزاد او را سالم درآورد او را عبدالحارث نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شریك نهادند» تا آنجا که فرمود: «و خدا از آنچه شریك او می کنند برتر است.»

در روایت دیگر هست که از سعیدبن جبیر پرسیدند: «آدم مشرك شد»

گفت: «به‌خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی‌الله علیه و سلم مشرك شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمد و گفت: «این از کجا درآید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سالم درآید» و براین روایت چنین افزوده‌اند که «وترازیان ندهد و نکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام‌کن» . و او چنین کرد و ابلیس را درنام شرکت داد.

از سدی روایت کرده‌اند که حوا پسری آورد و ابلیس به‌نزد آنها آمد وگفت اورا بنده من نام‌کنید وگرنه می‌کشمش.

آدم گفت یك‌بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبدالرحمان کرد و ابلیس لعنةالله علیه بر او مسلط شد و بکشتش و حوا حمل دیگرگرفت وچون بزاد ابلیس گفت وی را بندهٔ من نام‌کن وگرنه می‌کشمش.

آدم‌علیه‌السلام‌بدوگفت: «یك باراطاعت توکردم واز بهشت بیرونم کردی.» و اطاعت اونکرد ونام فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشت و چون فرزند سوم‌بیامد ابلیس به‌آنهاگفت: «اکنون که حریف من نشدید نام‌اورا عبدالحارث کنید که نام ابلیس حارث بود وچون به‌سبب حیرت،کاربراو ملتبس شده بود ابلیس نام گرفت ومعنی گفتارخدا که فرمود: «برای خدا درآنچه داده بودشان شریك نهادند» همین است.

و اینان‌که روایتشان‌آوردم وگفته‌اند پیش از مرگ‌آدم وحوا چند فرزندشان مرده بود وبسیاری‌که روایتشان نیاوردم به‌خلاف‌گفتار حسن بوده‌اند که گوید آدم نخستین‌کس بودکه روی زمین بمرد.

وخدا عزوجل آدم را ملك وسلطان زمين داد ونيز پيمبری داد و اورا رسول فرزندان خويش كرد و بيست ويك صحيفه براو نازل كرد كه آدم عليه‌السلام همه را به‌خط خويش كه جبريل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذرغفاری گويد: به‌مسجد شدم و پيمبرصلی‌الله عليه وسلم تنها نشسته بود ومن بنزديك اونشستم، فرمود: «ای‌ابوذر مسجد را درود بايد و درودآن دوركعت نمازاست. برخيز ونمازكن.»

وچون نمازكردم نزد وی بنشستم وگفتم: «ای پيمبرخدای مرا فرمان نماز دادی اما نمازچيست؟»

گفت: «كم وبيش نمازخيراست.»

و ابوذر ضمن قصه‌ای درازگويد: «پرسيدم، ای پيمبر خدای، شمار انبيا چه بود؟»

فرمود: «يكصد وبيست وچهارهزار.»

گفتم: «ای پيمبرخدای! ازاين جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سيصد وسيزده تن كه جمعی بسيار ونيك بودند.»

گفتم: «ای پيمبرخدای! اوليشان كه بود؟»

فرمود: «آدم».

گفتم: «ای پيمبرخدای آدم پيمبرمرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای اورابه‌دست خويش‌آفريد و ازروح‌خويش در او دميد و با او سخن كرد.»

وهم از ابوذر روايت كرده‌اند كه ازپيمبر پرسيدم: «ای پيمبر خدای، آدم پيمبر بود؟»

فرمود: «آری پيمبربود وخداوند روبه‌رو با وی سخن گفت».

گويند ازجمله چيزها كه خدای عزوجل برآدم نازل كرد، حرمت مردار و

خون و گوشت خوك وحروف الفبا بود که در بیست و یك ورقه بود.

سخن از ولادت شیث از حوا

و چون یکصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجسال پس از کشته شدن هابیل به‌دست قابیل بود، حوا پسر او شیث را بزاد. اهل تورات گویند: شیث تنها و بی‌توأم ولادت یافت ومعنی شیث به‌نزد ایشان هبةالله است، یعنی به جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده‌اند که حوا برای آدم شیث وخواهرش حزورا را بزاد و او راهبةالله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود وهنگامی که تولد یافت جبریل به‌آدم گفت: «این هبةالله است به‌جای هابیل» که به‌عربی شث است و به‌سریانی شات و به‌عبری شیث و آدم به‌او وصیت کرد وهنگامی که شیث زاده‌شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمدبن اسحق روایت کرده‌اند که وقتی مرگ آدم دررسید، چنانکه گفته‌اند وخدا بهتر داند، پسرخود شیث را بخواست و با او وصیت کرد وساعات شب و روز را با عبادت خلق در هریك از ساعتها بدو آموخت که در هرساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسرم، درزمین طوفانی شود که هفت سال درازباشد.» و وصیت خود بنوشت وشیث چنانکه گفته‌اند وصی آدم علیه‌السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به‌شیث رسید وخدای عزوجل چنانکه از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: از پیمبر پرسیدم: «خدای عزوجل چند کتاب فرستاد؟»

فرمود: «یکصد وچهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوی شیث فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه‌السلام نسب از شیث دارند که نسل همه‌فرزندان آدم به‌جز شیث انقراض یافته وفنا شده وکس از ایشان نمانده وهمه فرزندان‌آدم از نسل شیث علیه‌السلامند.

و پارسیان که گفته‌اند کیومرث، آدم بود، گویند کیومرث پسری به‌نام مشی داشت ومشی با خواهرش میشان تزویج کرد وسیامك پسر میشا وسیامی دختر مشا تولد یافتند و از سیامك پسرمشا پسر کیومرث، افرواك ودیس وبراست واجرب و اوراش آمدند که پسران سیامك بودند و افری وذی و بری و اوراشی که دختران سیامك بودند و مادر همه‌شان سیامی دختر مشی بود که خواهر پدرشان بود وگویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل وخشکی و دریا که مردم بدانجا رسند یك اقلیم است و مردمش فرزندان افرواك پسر سیامك واعقاب آنهایند وشش اقلیم دیگر ازخشکی ودریا که بدان نتوان رسید مردمش ازنسل دیگرپسران ودختران سیامکند. و فرواك پسرسیامك از افری دخترسیامك، هوشنگ پیشداد پادشاه را آورد که جانشین کیومرث پدربزرگ خویش شد و نخستین کسی بود که ملك هفت اقلیم داشت و انشاءالله به‌موقع اخباروی را بگوییم.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که این اوشهنگ پسرتنی آدم وزادهٔ حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت کرده‌اند گوید: «شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که نخستین پادشاهی که ملك همه زمین داشت، اوشهنگ پسرعامر، پسرشالخ، پسر ارفحشد پسرسام، پسرنوح بود.»

گوید: پارسیان پندارند ودعوی کنند که وی دویست سال پس از وفات آدم بود. و چنانکه شنیده‌ایم این پادشاه دویست سال پس از وفات نوح علیه‌السلام بود و پارسیان آن را دویست سال پس از آدم آورده‌اند وندانسته‌اند که پیش از نوح بوده است.

و این گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه درمیان دانایان انساب

پارسی، از حجاج‌بن یوسف به‌نزد مسلمانان معروفتراست و هرقومی‌پدران ونسبها و مآثر خویش را بهتر از دیگران شناسند و در هرموضوع مورد گفتگو به‌اهل‌آن رجوع بایدکرد.

بعضی نسب‌شناسان پارسی پنداشته‌اندکه او شهنگ شاه‌پیشداد همان مهلائیل است و سیامك همان انوش پدرقینان است و مشا همان شیث پدر انوش است و کیومرث‌آدم علیه‌السلام است و اگر چنین باشد بی‌گفتگو اوشهنگ در زمان‌آدم مردی‌بوده است، زیراچنانکه در کتب‌قدیم‌آمده آدم‌علیه‌السلام سیصدوپنجاه‌و نه‌ساله بودکه مهلائیل، اردینه دختربراکیل پسرمحویل پسرخنوح پسرقین، پسرآدم بزاد وهنگام وفات‌آدم ششصدونود و پنجساله بود زیرا از پیمبرصلی‌الله علیه و سلم روایت‌کرده‌اندکه عمرآدم یکهزارسال بود.

دانشوران پارسی‌پنداشته‌اند که مدت ملك اوشهنگ چهل سال بود و اگر چنین باشد بعید نیست که ملك وی دویست سال پس از وفات‌آدم علیه‌السلام بوده است.

سخن از وفات آدم علیه‌السلام

درمدت عمرآدم و اینکه به‌هنگام مرگ چندساله بود اختلاف هست:

از ابوهریره روایت‌کرده‌اندکه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود خداآدم را به‌دست خویش‌آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت تا به او سجده کردندو آدم عطسه زد و ستایش خدای‌گفت وخداوند گفت: «خدایت رحمت کند، پیش این فرشتگان رو و به‌آنهاسلام‌کن»وآدم برفت‌وگفت: «السلام علیکم»و فرشتگان گفتند «و علیك و رحمة‌الله» آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به‌او گفت: «این درود توو ذریهٔ تست‌که باهم گویند»آنگاه دودست وی بگرفت وگفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که‌هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش‌را بگشود و صورت آدم وهمه ذریهٔ وی در آن بود واجل هر کس به‌نزد صورت وی نوشته بود وعمر آدم هزارسال بود وگروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدایا، این نورانیان چه کسانند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پیمبران ورسولانند که سوی بندگانم‌فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم گفت: «عمراو همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌فرمود: «وقتی خداوند آدم را به‌بهشت برد و آنگاه به‌زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون فرشتهٔ مرگ آمد که جانش بگیرد» آدم گفت:

«ای فرشتهٔ مرگ شتاب کردی.»

فرشتهٔ مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشتهٔ مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای که این مدت را برای فرزندت داود بنویسد.»

آدم گفت: من «نخواسته‌ام.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریهٔ او فراموشکار شدند آدم انکار کرد و ذریهٔ وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نوشته و شاهد را مقرر داشت.»

از ابن‌عباس آورده‌اند که چون آیهٔ «دین» بیامد پیمبر صلی‌الله علیه وسلم

سه‌بار فرمود: «نخستین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ او را تا به‌روز رستاخیز برآورد و آنها را به‌آدم نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندت داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بیفزای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود برعمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل‌سال از عمر خویش را به‌داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند ،گفت: «چهل سال از عمر من مانده است.»

گفتند: «آن را به‌فرزندت داود بخشیده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام، و نبخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صدسال تمام کرد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم را بیافرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ وی را به‌شکل مورچگان درآورد و آنها را به‌سخن آورد که برخویشتن شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به‌آدم فرمود: «اینان اعقاب تواند و از آنها پیمان گیرم که من پروردگارشان هستم تا به‌من مشرك نشوند و روزی آنها به‌عهدهٔ من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزارسال، و بر هرکس نوشته‌ام که چقدر عمر کند و چقدر بماند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است، اگر خواهی از عمر خویش به‌او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم دربارهٔ همهٔ بنی‌آدم مقرر بود، و بـرای داود چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و شصت سال بزیست، فرشتهٔ مرگ بیامد و چون آدم او را بدید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به‌سر رسید.»

گفت: «من نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل‌سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به‌من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از اوبپرس.»

فرشته سوی پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «بازگشتم از آنرو که حرمت وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و به‌او بگو که چهل سال از عمرخویش را به‌داود بخشیده است.»

گویند که آدم علیه‌السلام یازده روز پیش از مرگ بیمار شد و به‌پسر خـود شیث وصیت کرد و وصیت‌نامهٔ خویش را بنوشت و به‌شیث داد و بگفت تـا آن را از قابیل و فرزندان وی نهان دارد، زیرا قابیل هـابیل را از حسد اینکه آدم علم را خاص او کرده بود بکشت وشیث و فرزندان وی آنچه را میدانستند نهان داشتند و

پیش قابیل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهره‌ور شوند.

به‌پندار اهل تورات عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن‌عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی‌و شش سال بود.

و اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و عالمان سلف را پیش از این آورده‌ام که عمر آدم یکهزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را به‌داود ببخشید خداوند، عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر آدم به‌داود بخشیده شده در تورات به‌حساب عمر وی نیامده و گفته‌اند عمر وی نهصدوسی سال بود .

اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم ازعمر خویش چهل‌سال به‌داود بخشید و می باید در تورات عمر وی نهصد و شصت‌سال آمده باشد تا با اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم ار عمر خویش شصت‌سال به‌داود بخشید و اگر چنین باشد آنچه درتورات دربارهٔ عمر آدم آمده موافق روایت‌منقول از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم است .

از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات‌الله علیه وصیت‌نامه نوشت و بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صفی‌الرحمان بود و فرشتگان و شیث وی‌رادر مشرق فردوس به‌نزدیك دهکده‌ای که نخستین دهکدهٔ زمین بود به‌خاك سپردند و آفتاب وماه‌هفت‌روز و شب بگرفت و چون فرشتگان براو فراهم آمدند وصیت‌نامه را برنردبانی نهادند و شاخی را که آدم از بهشت آورده بود تا یاد خدا عزوجل را فراموش نکند بدان پیوستند.

یحیی‌بن عباد از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی‌را باکفن و حنوط دربهشت زنده کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده کـه وقتی آدم در گذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فـرزندان آدم شد.

ابی‌بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه‌السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پر موی بود و پوشیده عورت و چون گناه کرد عورتش عیان شد و در بهشت همی گریخت و به‌درختی برخورد که وی راگرفت و پروردگارش بانگ زد: ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه پروردگارا ولی به‌سبب گناهی که کرده‌ام از تو شرم دارم.»

و خدا او را به‌زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عـزوجل حنوط و کفن وی را از بهشت فرستاد.

وچون حوا فرشتگان را بدید برفت که با آنها بر آدم در آید و آدم گفت: «مرا با فرستادگان خدایم تنها گذار که هرچه دیدم از تو دیدم و هرچه کشیدم از تو کشیدم.»

و چون بمرد وی را با سدر و آب خالص غسل دادند و در یك جامه کفن کردند و در گور وی لحد ساختند و به‌خاکش کردند و گفتند: «پس از آدم رسم فرزندان وی چنین خواهد بود.»

از ابی‌بن کعب روایت کـرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فـرمود: «آدم مردی درازقد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن‌عباس آورده‌اند که چون آدم علیه‌السلام بمـرد شیث به‌جبرئیل صلی‌الله علیهم گفت: «بر آدم درودگوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش‌رو و برپدرت درودگـوی وسی تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست‌وپنج تکبیر، تکریم آدم صلی‌الله علیه وسلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده‌اند، گفتهٔ ابن اسحـاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابوقبیس که به‌نام غار گنج شهره است به‌خاک رفت از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی نوح از کشتی درآمد آدم علیه‌السلام را در بیت‌المقدس به‌خاک کرد.

وفات وی علیه‌السلام بدروز جمعه بود و روایات این‌باب را سابقا آورده‌ایم و تکرار خوش نباشد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که آدم علیه‌السلام بربوذ بمرد، یعنی کوهی که بر آن فرود آمده بود.

گویند که حوا سالی پس از آدم بزیست، آنگاه بمرد، رحمةالله علیهما، و با شوهر خویش در غاری که گفتیم به‌خاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا طوفان بیامد و نوح از آنجا درآوردشان و به‌تابوتی نهاد و با خویش به‌کشتی برد و چون زمین بخشکید به‌جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حوا رشتی و بافتی و خمیر کردی و نان پختی و همه‌کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمن وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عبودیت گناه او را بخشید و ازگمرهی رهایی دادفراغت یافتیم به‌قصهٔ قابیل و خبر وی و فرزندانش و اخبار شیث فرزند وی باز می‌گردیم و نیز از آنهاکه به‌راه آدم یا ابلیس رفته‌اند و آنچه خدا باهرگروه کرد سخن خواهیم کرد ان‌شاءالله.

بعضی اخبار شیث علیه‌السلام راکه پس از وفات آدم جانشین وی بود و صحیفه‌ها که خدا براو نازل کرد بگفتیم.

گویند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عمره می‌کرد تا بمرد وصحیفه‌ها را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست و کعبه را با سنگ و گل بساخت.

ولـی به گفتهٔ دانشوران سلف قبه‌ای که خداوند بـرای آدم در محـل کعبه نهاده بود تابه‌روزگار طوفان به‌جا بود وخدا وقتی طوفان‌را فرستاد آن رابه‌آسمان بالا برد.

گویند وقتی شیث بیمار شد به‌پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلوی پدر و مادر خویش در غار ابوقبیس به‌خاك رفت. وی به‌سال دویست و سـی‌وسوم زندگانی آدم تولد یافته بود و در نهصدو دوازده سالگی بمرد وبه‌گفتهٔ اهل‌تورات سیصدوپنج ساله بود که انوش تولد یافت.

ولی به‌گفتهٔ ابن اسحاق شیث پسر آدم خواهر خویش حزوره دختر آدم را به‌زنی گرفت و یانش پسر شیث و نعمه دختر شیث از او تـولد یافتند و هنگـام تولدشان شیث صدوپنجساله بود و پس از تولد یانش هشتصدوهفت سال بزیست.

انـوش پس از مرگ پدر به سیاست ملك و تدبیر امور رعیت پـرداخت. چنانکه گفته‌اند وی‌برروش پدربود وتغییری درآن نداد وهمه عمرانوش به‌گفتهٔاهل تورات نهصد و پنجسال بود.

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌شیث‌به‌جزانوش فرزندبسیار داشت و به‌انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خـود نعمه دختر شیث قینان راآورد به‌هنگام تـولد وی نودساله بود و سیصدو بیست و پنج سال از عمرآدم گذشته بود.

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، یانش خواهر خود نعمهٔ دخترشیث را به‌زنی گرفت و قینـان را آورد و یانش به هنگام تولد وی نـود ساله بود و پس از تـولد قینان هشتصد و پانزده سال بزیست و قینان پسر یانش در هفتاد سالگی دینه دختر براکیل پسر محویل پسر خنوح پسر قین پسر آدم را به‌زنی گرفت و مهلائیل پسرقینان را آورد و قینان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست وهمه عمر وی نهصدو ده‌سال بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که انوش به‌جز قینان، فـرزندان بسیار داشت، ولی به‌قینان وصیت کرد، قینان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگـر و لی به‌مهلائیل وصیت‌کرد و مهلائیل یرد راد اشت با فرزندان دیگر و به‌یـرد وصیت کرد. برد، خنوخ را داشت که ادریس پیمبر بود با فـرزندان دیگر و به‌خنوخ وصیت کـرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به‌متوشلخ وصیت کرد.

چنـانکه اهل کتاب گویند در تـورات آمده که هنگـام تـولد مهلائیل آدم سیصدونود و پنج ساله و قینـان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسرقینـان شصت و پنج ساله بود که به‌گفتهٔ ابن اسحاق سمعن خالهٔ خود و دختر براکیل پسر محـویل پسر خنوخ پسر قین، پسرآدم را به‌زنی گرفت و یـرد پسر مهلائیل راآورد و مهلائیل پس ازتولد یرد سیصدوسی‌سال بزیست و پسران و دختران آورد وهمه عمرمهلائیل هشتصدونود و پنجسال بود.

ولی در تورات هست که وقتی یرد پسر مهلائیل متولد شد چهارصدوشصت سال از عمر آدم گذشته بود و یرد بر روش پدر بود اما به‌دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که
در ایام فرزندان آدم
از شیث تا یرد بود

گویند که وقتی قابیل هابیل را بکشت و از پدر سوی یمن گریخت، ابلیس پیش‌وی آمد و گفت: «قربان‌هابیل‌از آنروز پذیرفته شد که‌وی خدمتگزار و پرستشگر آتش‌بود،تونیز آتشی بپا کن که‌خاص تو واعقاب تو باشد.»او نیز آتشکده‌ای‌بساخت و نخستین کسی بود که آتش به‌پا کرد و پرستید.

از ابن‌اسحق روایت‌کرده‌اند که قین خواهر خـویش آشورت دختر آدم را

به‌زنی گرفت و یك مرد و زن آورد، خنوخ پسر قین و عدن دختر قین، خنوخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به‌زنی گرفت و سه مـرد و یك زن آورد: یمرد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و انوشیل پسر خنوخ وموليث دخترخنوخ. و انوشیل پسر خنوخ موليث دختر خنوخ را به‌زنی گرفت و پسری آورد که لامك نام داشت و لامك دو زن گـرفت که یکی عدا و دیگری صلا نـام داشت و از عدا تولین پسر لامك راآورد و اول کس بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت وهم از عـدا تو بیش را آورد که اول کس بـود که ونج و سنج زد و پسری آورد که تـوبلقین نـام داشت و اول کس بود که مس و آهن به‌دست آورد و فرزندانشان جبـاران و فرعونان بودند و پیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته‌اند قامت هر- کدامشان سی ذراع بود . گوید آنگاه اولاد قین منقرض شدند وکس از آنهانماند و نسلشان ببرید، مگر شیث پسر آدم که تاکنون نسل و نسب مردم از اوست نه‌آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به‌واسطهٔ او مانده و از برادرانش‌کس‌نمانده‌است.

اهل نورات گویند کـه قین اشوت را به‌زنی گـرفت و خنـوخ را آورد و خنوخ عیرد را آورد و عیرد محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد وابوشیل لامك را آورد و لامك عـدا و صلا را به زنی گـرفت و آنهـا کسانی راکه گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و ابن اسحاق ازکار قابیل و اعقـاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت تورات گفته است که آنکس از فـرزندان قایین که ملاهی گرفت مردی به‌نام توبال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان مزمار و طبل و عود و تنبـور و چنگ گرفت و فرزندان قایین در لهو فرو رفتند و خبرشان به- فـرزندان شیث رسید که درکوهستان بودند و یکصد مرد از آنهـا بخلاف سفارش پدران خویش آهنگ فـرزندان قین‌کردند و خبر به‌یرد رسید و انـدرزشان داد و منعشان‌کرد اما سرسخت‌تر شدند و پیش فرزندان قایین رفتند ودلبستهٔ‌کار آنهاشدند

و چون خواستند باز گردند به‌سبب نفرین پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان کوهستان پنداشتند که بدلخواه مانده‌اند و از کوه فرود آمدند و ملاهی بدیدند و مفتون شدند و زنانی از تسل قایین سوی آنها شتافتند و با هم شدند و در طغیان فرو رفتند و فحشا و شرابخواری رواج گرفت.

ابوجعفر گوید: این سخن از حق دور نیست و جمعی از علمای سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند، اما نگفته‌اند که در ایام ملک کی بود فقط گفته‌اند که مابین نوح و آدم صلی‌الله علیهما بود.

ذکر گویندگان این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بخواند که چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید و گفت: «میان نوح و ادریس هزارسال بود ودوگروه از فرزندان آدم بودند یکیشان ساکن دشت و دیگری مقیم کوه. و مردان کوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان دشت زیبا بودند و مردان زشت. ابلیس به‌صورت جوانی پیش یکی از مردان دشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می‌کرد آنگاه‌ابلیس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن‌می‌دمند بگرفت و آهنگی‌از آن‌بر آورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و خبر به‌اطراف رسید و بشنیدن‌آن آمدند. وعیدی گرفتندکه هرسال فراهم‌می‌شدند و زنان برای مردان زینت می‌کردند. گوید و‌مردان برای‌آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کوه به‌هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به‌آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به‌نزد زنان شدند وفحشا پدید آمد» و معنی گفتار خدا عزوجل این است‌که فرمود: «وچون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید.»

از حکم نیز روایت‌کرده‌اندکه دربارهٔ آیهٔ «و چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنید» گفته بود میان‌آدم ونوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به‌سوی خود می‌خواند و این‌آیه آمدکه چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه پیش از آنکه آدم بمیرد فرزندان او و فرزندان فرزندانش درکوه بوذ چهل‌هزار شده بودند و آدم زنا و شراب‌خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کردکه فرزندان شیث با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شیث آدم را در غاری کردند و نگهبانی براوگماشتندکه هیچکس ار فرزندان آدم به‌او نزدیك نشود و آنهاکه پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شیث بودند و یك روز یکصدتن از فرزندان نکــو روی شیث گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این یکصدکس پیش زنان نکوروی بنی قابیل فرودآمدند وزنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها ببودند و صدکس دیگرگفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند واز کوه فرودآمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شیث همگی فرودآمد و گنــاه آمد و درهم‌آویختند و درآمیختند و فــررندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودندکه به‌روزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب‌شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان‌آورده‌ام‌که گفته‌اندوی اوشهنگ بودکه ملك هفت اقلیم داشت و سخن نسب‌شناسان عرب‌را نیزکه‌مخالف آنها بوده‌اند یادکردم. اگرگفتهٔ نسب‌شناسان پارسی درست باشد از ابن‌سائب کلبی روایت هست‌که وی اول‌کس بودکه درخت برید و بناکرد و نخستین‌کسی بــودکه معدن‌در آورد ومردم‌رابه‌اینکارواداركردوبه‌مردم‌روزگارخودفرمان دادکه‌مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سوادکرفه و دیگری شوش، و مدت ملك وی چهل‌سال بود.

دیگران‌گفته‌اندکه وی اول‌کس بودکه در ملك خویش‌آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به‌خانه‌ها برد و مردم را به کشت و زرع و درو و اشتغال به‌کار ترغیب کرد و بفرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند وگاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل‌سال بود و شهر ری را بساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنباوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند که اوشهنگ پادشاه‌زاده شد و فضیلت پیشه بود و به‌تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول کس بود که احکام و حدود نهاد و لقب از آن گرفت و پیشداد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کرد، که پیش در فارسی به‌معنی اول است و داد به‌معنی عدل وگویند که وی به‌هند رفت ودر ولایتها بگشت وچون‌کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج برسرنهاد وخطابه‌خواند وگفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به‌ارث برده و متمردآن انس وجن‌را عذاب خواهد کرد.

گفته‌اند که وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آمیزش با مردم منعشان کرد و مکتوبی برسپری سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و تهدید کرد و متمردانشان را با جمعی از غولان بکشت که از بیم وی به‌بیابانها و کوه‌ها و دره‌ها گریختند و ملك همه اقلیمها داشت.

از مرگ کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دویست و بیست و سه‌سال بود وگفته‌اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کردند: زیرا پس از مرگ وی به‌محل اقامت بنی‌آدم وارد شدند و ازکوهها و دردها فرود آمدند.

اکنون به‌سخن از یرد باز می‌گردیم. بعضی‌ها گفته‌اند که وی یارد بود و مهلائیل او را از خاله‌اش سمعن دختر براکیل پسر محویل، پسر خنوخ، پسر قین آورد و این به‌سال چهارصد و شصتم عمرآدم علیه‌السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یارد چنانکه گفته‌اند، شصت‌وپنج سال داشت وپس ازمرگ‌پدر روش وی ونیاکان‌گرفت. به‌گفته ابن‌اسحاق صدوشصت‌و دوساله بودکه رکیا دختر در مسیل پسرمحویل‌پسر خنوخ پسر قین، پسرآدم را به‌زنی‌گرفت واخنوخ پسر یردرا از اوآورد، واخنوخ همان ادریس پیمبر بود، و به‌پندار ابن‌اسحاق نخستین‌کس از فرزندان آدم بودکه پیمبری یافت و با قلم خط نوشت .

یارد پس از تولد اخنوخ هشتصدسال بزیست و پسران و دختران‌آورد و همه عمر وی نهصدو شصت‌ودو سال بود.

یکی از اهل تورات گوید که اخنوخ پسر یارد بود و هم او ادریس بـود و از عمر آدم ششصد و بیست و دوسال گذشته بود که خدا وی را پیمبری داد و سی صحیفه بدو نازل شد و پس از آدم نخستین‌کس بودکه خط نوشت و لباس بریدو بدوخت و نخستین کس بودکه از فرزندان قابیل اسیرگرفت و به‌غلامی برد، وی در همه اموری که پدرش از جـانب نیاکان به‌عهده گـرفته بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گوید و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه‌السلام وفات یافت.

گوید: و خنوخ قوم‌خویش را بخواند و وعظ کـرد و به‌طـاعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد وگفت‌که بافرزندان‌قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند وگروه‌گروه از فرزندان شیث سوی فرزندان قابیل رفتند.

گوید : در تورات هست‌که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصدوشصت‌و پنجسال داشت به آسمـان بالا برد ، در این وقت پدرش پـانصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهـارصدوسی و پنجسال دیگـر بزیست‌که همه عمر یارد نهصد و شصت‌و دوسال بـود و دویست و شصت و دوساله بـودکه اخنوخ را آورد.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که در ایام یاردبت ساخته شد وکسانی از اسلام بکشتند.

ابوذر غفاری گوید: پیمبرصلی‌الله علیه وسلم به‌من گفت: «ای ابوذر چهار-کس از پیمبران سریانی بودند» آدم و شیث و نوح و خنوخ و او اول‌کس بود که با قلم خط نوشت و خداوند سی‌صحیفه به‌خنوخ فرستاد.

بعضی پنداشته‌اند که خداوند خنوخ را به همهٔ مردم زمین فرستاده بود و همه علم گذشتگان را به‌او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در قرآن‌فرماید: «واین درصحیفه‌های قدیم‌است. صحیفه‌های‌ابراهیم و موسی.» مقصود از صحیفه‌های قدیم صحیفه‌های منزل برهبةالله پسر آدم وادریس علیهماالسلام است.

بعضی‌گفته‌اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادریس بود و چیزی از سخن‌آدم بدو رسیده بود و آن را جادو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمرو خویش بخواستی یا وی را از چهار پایی یا زنی خوش‌آمدی در یك نی زرین دمیدی و هرچه خواستی پیش وی آمدی و به‌همین‌جهت یهودان درنی دمند.

ولی پارسیان‌گویند که پس از مرگ اوشهنگ، طهمورث پسر ویونگهان پسر حناندان پسر خنادار پسر اوشهنگ به‌پادشاهی‌رسید. درنسب طهمورث‌خلاف کرده‌اند. بعضی نسب اورا چنین‌گفته‌اند. و بعضی نسب‌شناسان پارسی‌گفته‌اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر اوشهنگ بود.

هشام‌بن محمدکلبی چنانکه اهل خبر از او روایت کرده‌اند گوید: نخستین شاه بابل طهمورث بود و شنیده‌ام‌که خداوند چندان نیرو به‌وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به‌اطاعت‌آورد و او مطیع خدا بود و چهل‌سال پادشاهی‌کرد.

ولی پارسیان پنداشته‌اندکه طهمورث ملك اقالیم داشت و تاج برسرنهاد و روزی‌که پادشاه شدگفت: «ما به‌یاری خدا متمردان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاپور فارس را بنیاد کرد و در آن مقر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس درآویخت و در سرزمین‌های دور و نزدیك به‌دنبال وی بود و او و یاران متمردش را به‌هراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول‌کس بود که از پشم وموی پوشش وفرش گرفت واول‌کس بود که از اسب و استر و خر آرایش پادشاهی کرد و بگفت تا سگان را برای نگهبانی و حفظ گله از درندگان و برای شکار به‌کار گیرند و به فارسی چیز نوشت و در نخستین سال پادشاهی وی بوداسب پدید آمد و به‌کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون به‌سخن از اخنوخ باز می‌گردیم که ادریس علیه‌السلام بود. به‌گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر برد، هدانه و به‌قولی ادانه دختر باویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم را به‌زنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد وهمه عمر اخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود.

ولی به‌گفتهٔ اهل تورات خنوخ پس از ششصد وهشتاد وهفت سال ازعمر آدم متوشلخ را آورد و اورا درکارخدا جانشین خویش کرد و پیش ازآنکه به‌آسمان رود با او وخاندان خود وصیت کرد وخبر دادکه خداوند عزوجل فرزندان قایین ومعاشرانشان را عذاب خواهدکرد و ازمعاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول‌کس بود که براسب نشست زیرا به‌رسم پدر به‌جهاد پرداخت وبه‌روزگارخویش درکار اطاعت خدای برروش نیاکان بود وعمراخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود و شصت وپنجساله بودکه متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ‌پسرقین‌پسرآدم رابه‌زنی‌گرفت ودراین وقت یکصدسال‌داشت ولمك‌پسر متوشلخ راآورد وپس ازولادت وی هفتصدسال بزیست وپسران ودختران داشت و

همه عمر متوشلخ نهصد وهفت سال بود.

ولمك پسر متوشلخ پسر اخنوخ، قینوس دختر براکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسرقین، پسر آدم را بەزنی گرفت و در این وقت صد وهشتاد وهفت سال داشت ونوح پیمبرصلی‌الله علیه وسلم راآورد وپس از ولادت نوح. لمك پانصد ونود وپنج سال بزیست وهمه عمروی هفتصد وهشتاد سال بود.

ونوح پسرلمك، عمروره دختر براکیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را بەزنی گرفت و در این وقت پانصد سال داشت و سام وحام و یافث را آورد.

اهل‌تورات‌گفته‌اندهشتصد وهفتاد وچهارسال ازعمر آدم‌گذشته‌بود که‌متوشلخ لمك را آورد. وی درکار اطاعت وحفظ پیمان خدا بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلخ دررسید، لمك را جانشین خویش کرد و سفارشها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند لمك قوم خویش را اندرز می‌داد و از رفتن پیش فرزندان قایین منع‌می‌کرد؛ اما اندرز نمی‌گرفتند و همه کسان که درکوه بودند پیش فرزندان قایین رفتند. گویند متوشلخ به‌جز لمك پسری صابی نام داشت و صابیان نام از او گرفتند. متوشلخ نهصد وشصت سال بزیست ویکصد وهشتاد سال ازعمر وی‌گذشته بود که لمك تولد یافت.

یکصد و بیست وشش سال پس از وفات آدم، لمك نوح را آورد و این یکهزار و پنجاه وشش سال پس از هبوط آدم علیه‌السلام بود و چون نوح بالغ شد لمك بدوگفت: «دانی که اینجا جز ما کسی نمانده وحشت مکن و پیرو قوم خطاکارمشو» و نوح بسوی پروردگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، که تحقیرش کردند و خدا عزوجل بدو وحی فرستاد که مهلتشان داده‌ام. تو نیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. ولی مدت به‌سررسید وتوبه نکرده بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که نوح به‌دوران بیوراسب بود و قوم وی پرستش بتان می‌کردند و نهصد و پنجاه سال به‌سوی خدا خواند و نسل ازپی نسل پیرو کفربودند. تا خداوند عذاب فرستاد و نابودشان کرد.

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که متوشلخ، لمك را داشت با پسران دیگر و به‌او وصیت‌کرد و لمك نوح راآورد وهنگام تولد نوح لمك هشتاد و دوساله بود و درآن روزگارکس نهی از منکرنمیکرد. خداوند عــزوجل، نوح را سوی آنهــا فرستاد و در این وقت نوح چهارصد وهشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به‌پیمبری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل بفرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد ساله بودکه به‌کشتی نشست وآنها که غرق شدنی بودند غرق شدند وپس از کشتی سیصد وپنجاد سال دیگربزیست.

دانشوران پارسی گفته‌اند پس از طهمورث جم‌شید به‌پادشاهی رسید ومعنی شید به‌نزدآنها شعاع باشد و اورا به‌سبب جمالش چنین لقب دادند.

وی جم پسر یونکهاون بــود و برادر طهمورث بود. گــویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد و تــاج به‌سرنهاد و چون بــه‌ پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارك وتعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکوشیم.

وی صنعت شمشیر وسلاح را ابداع کرد وصنعت ابریشم ودیگــر رشتنیها را یاد داد وبفرمود تا لبــاس ببافند و رنگ کنند و زین و پالان بسازنــد و به‌کمك آن چهارپایان را به‌اطاعت آرند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وی ششصد وشانزده سال وششماه پس از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیروزره وخود و سلاحهای دیگربسازند و ابزارصنعتگران از آهن کنند.

و ازسال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تا ابریشم وپنبه و کتان و دیگر رستنی‌ها را بریسند وببافند و رنگ کنند وببرند وبپوشند.

و از سال صدم تا صدوپنجاهم مردم رابه‌چهارطبقه کرد: طبقهٔ جنگاوران و طبقهٔ فقیهان وطبقهٔ دبیران وصنعتگران وکشاورزان وطبقه‌ای را نیزبه‌خدمت خویش گرفت وبگفت تا هریك ازطبقات به‌کارخویش پردازند.

و از سال صدوپنجاهم تا سال دویست و پنجاهم به‌جنگ شیاطین و جن پرداخت وازآنهابسیاربکشت و زبونشان کرد که‌مسخر وی‌شدند وبه‌اطاعت آمدند.

و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به‌سنگ‌بری و مرمرتراشی وگچ‌پزی گرفت و بگفت تا با گچ و سنگ وگل بنا و حمام بسازند وآهك درست کنند و از دریا وکوه ومعدن وبیابان همه چیزهای سودمند و طلا ونقره و دیگرچیزهای ذوب شدنی وجواهر وبوی خوش وادویه آرند و درهمه این چیزها فرمان وی به‌کاررفت.

آنگاه بفرمود تا چرخی ازآبگینه برای او بسازند وشیاطین را درآن جای داد و برآن نشست و درهوا ازشهرخویش از دنباوند تا بابل به‌یکروز رفت وآن روز هرمزروز فروردین‌ماه‌بود ومردم ازاین شگفتی که دیدند نوروز گرفتند وبگفت تا این روز و پنج روز دنبال‌آن را عیدگیرند وشادی وخوشی کنند و به‌روزششم که مرداد روزبود ضمن‌مکتوبی‌به‌مردم خبرداد که چون خداوند روش وی‌را درپادشاهی پسندیده پاداش وی این شده که مردم ازگرما وسرما وبیماری وپیری وحسد بر کنار شدداند ومردم ازپس سیصدوشانزده سال‌که ازپادشاهی وی‌گذشته بود سیصدسال به‌سر کردند که ازاین بلیات به‌دوربودند.

آنگاه جم‌کفران نعمت خداکرد وجن وانس را فراهم‌آورد و خبرداد که سالار ومالك آنهاست وبه‌نیروی خویش بیماری وپیری ومرگ را ازآنها دفع کرده است واحسان خدا عزوجل را انکارکرد و درگمراهی فرورفت و ازحاضران کس

جرأت جواب نداشت ومقام وی از رونق وجلود بیفتاد وفرشتگانی که خدا به‌تدبیر امورش گماشته بود ازاو دوری گرفتند وبیوراسب که ضحاك نام گرفت این بدانست وسوی جم آمد که اورا درهم بشکند واوبگـریخت وبیوراسب براودست یافت و امعای وی را درآورد وببرید واورا اره کرد.

بعضی دانشوران پارسی گفته‌اند که جم تا یکصد سال پیش از ختم پادشاهیش روش پسندیده داشت. آنگاه مشوش شد ودعـوی خدایی کرد وکارش آشفته شد، و برادرش اسفتوز برضد اوبرخاست ومی‌خواست بکشدش وجم فراری شد، وهمچنان شاه بود، و ازجایی به‌جایی رفت. آنگاه بیوراسب برضد اوخروج کرد وملك وی بگرفت و اورا اره کرد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که پادشاهی جم هفتصد وشانزده سال وچهارماه و بیست روز بود.

از وهب بن منبه حکایتی دربارهٔ یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم‌شاد شاه آورده‌اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جـم تفاوت نداشت میگفتم حکایت جـم است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان به‌شاهی رسید و گفت: «من شاهی را لذتبخش وخوش می‌یابم وندانم همهٔ مردم چنینند یا من چنینم؟»

بدو گفتند: «شاهی چنین باشد.»

گفت «دوام شاهی به‌چیست؟»

گفتند «به‌اینکه اطاعت خدا کنی وعصیان اونکنی».

پس اوجمعی ازنیکان ملك خویش را بخواست و به‌آنها گفت: «پیوسته در حضورمن باشید و هرچه را دیدید که اطاعت خدا عزوجل است بگویید تا بکنم و هرچه را دیدید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»

وچنین شد وملك وی چهارصد سال استوار بود واطاعت خدا عزوجل می-

کرد آنگاه ابلیس از این خبر یافت و گفت: «مردی را واگذاشته‌ام که در مقام شاهی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد و بر او در آمد و به‌صورت مردی نمودار شد و شاه از او بیمناك شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم مدار تو بگو کیستی؟»

گفت «من یکی از فرزندان آدمم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانند آنها میمردی. مگر ندیده‌ای چقدر مردم مرده‌اند و چه نسلها رفته‌اند. اگر از آنها بودی تو نیز همانند آنها مرده بودی ولی تو خدایی و باید مردم را به‌پرستش خویش بخوانی.» این سخن در دل شاه نشست و بر منبر رفت و خطابه خواند و گفت: «ای مردم من چیزی را از شما نهان داشته بودم که اینك می‌خواهم عیان کنم. دانید که من از چهارصد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر از فرزندان آدم بودم مرده بودم چنانکه آنها مرده‌اند ولی من خدایم پس مرا بپرستید.» و کار وی آشفته شد و خدا به‌یکی از اطرافیان وی وحی کرد که مادام که بامن راست باشد با وی راستی کنم و اگر از اطاعت من به‌عصیان گراید و بامن راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصر را بر او مسلط کنم که گردنش بزند و هرچه در خزاین او هست بگیرد.

در آن روزگار خدا برهر که خشم آوردی بخت ناصر را براو مسلط کردی. اما پادشاه از گفتهٔ خود نگشت تا خدا عزوجل بخت ناصر را براو تسلط داد که گردنش بزد و هفتاد کشتی طلا از خزاین وی بار کرد.

ابوجعفر گوید: میان بخت ناصر و جم روزگاری دراز بود؛ مگر آنکه ضحاك را در آن روزگار بخت ناصر گفته باشند.

از هشام بن کلبی روایت کرده‌اند که جم از پی طهمورث به‌شاهی رسید و زیباتر و تنومندتر کس روزگار خود بود و گفته‌اند که ششصد و نوزده سال مطیع خدا عزوجل بود و کارش رونق داشت و ملك به‌نظم بود. سپس طغیان کرد و

ستمکار شد وخدا ضحاك را بر مسلط کرد که با دویست هزار کس سوی او رفت وجم مدت یکصدسال ازاو فراری بود. سپس ضحاك براودست یافت و اورا با اره به‌دونیم کرد.

گوید و همه ملك جم ازآغاز شاهی تا وقتی که کشته شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته‌اندکه میان‌آدم ونوح ده نسل بودکه همه برطریقت حق بودند و انکارخدا درنسلی که نوح علیه‌السلام به‌آنها مبعوث شده بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدابه‌بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه‌السلام بود.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن :

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که میان نوح وآدم علیهماالسلام ده نسل بود که همه برشریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیمبران مژده رسان و بیم‌ده فرستاد وآیهٔ قرآن در قرائت وی چنین است: مردم یك امت بودند و مختلف شدند.

سخن ازحوادث ایام نوح علیه‌السلام

گفتیم که دربارهٔ دین قومی که نوح پیمبرشان شد اختلاف هست. بعضی‌ها گفته‌اند که کارهای خلاف رضای خدا می‌کردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند وبه‌ملاهی سرگرم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که پیروبیوراسب بودند و بیوراسب نخستین کس بود که گفتارصابیان‌آورد و قومی که نوح علیه‌السلام پیمبرشان شد پیرو او شدند و

انشاءالله خبر بیوراسب را پس ازاین خواهم آورد.

ولی کتاب خدای گوید که آنها بت‌پرست بودند وخدای عزوجل به‌ذکرخبر نوح فرماید: قال نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و ولده الاخسارا. ومکروا مکرا کبارا. و قالوا لاتذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا. وقداضلوا کثیرا[1] یعنی نوح گفت پروردگارا آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانش جزخسارتش نیفزوده پیروی کردند و نیرنگ کردند نیرنگی بزرگ و گفتند خدایان خویش رامگذارید وودوسواع ویغوث ویعوق ونسر رامگذارید».

وخدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از عذاب بیمشان داد. وازخشم خویش بترسانید و گفت توبه کنند و به‌راه حق باز گردند و فرمان خدای را که با پیمبران خویش فرستاده و در صحیفه‌های آدم و شیث و خنوخ و نوح نازل کرده کاربندند.

ازابوشداد روایت کرده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه‌السلام را سوی قومش فرستاد سیصد وپنجاه ساله بود ویکهزارسال پنجاه سال کم میان آنها ببود و پس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیمبری فرستاد چهارصد وهشتاد ساله بود ویکصد وبیست سال دعوت کرد وششصد ساله بود که به کشتی نشست وپس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

ابوجعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرموده یکهزارسال پنجاه کم میان آنها ببود و عیان و نهان به‌خدا دعوتشان می‌کرد و نسل از پی نسل می‌گذشت و دعوت او را نمی‌پذیرفتند تا سه‌نسل سپری شد ونوح وقوم همچنان ببودند و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه‌السلام نفرینشان کرد و گفت: «پروردگارا آنها نافرمانی من کردند و پیرو کسی شدند که مال وفرزندش جزخسران نیفزود».

۱ــ ۷۱: ۲۵ تا ۲۲

و خداوند بدو فرمان داد تا درختی بنشاند و بنشانید و بـزرگ شد و سایـه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنـانکه فرمود: « کشتی را با نظر و وحی مـا بساز » و او درخت را ببرید و به‌کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیمبر روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «اگر خدا از قوم نوح به‌کسی رحم‌آوردی به‌مادر کودك رحم کردی. فـرمود نوح یك هزار سال پنجاه‌کم با قوم خود بزیست و آنها را به‌سوی خدا عزوجل خواند و در آخر روزگار خود درختی نشاند که بزرگ شد و سایه افکند سپس آن را بریـد و کشتی ساختن آغاز کرد و کسان بر او همی گذشتند و پرسش کردند و او می‌گفت «کشتی می‌سازم» و تمسخر کنان می‌گفتند « به‌خشکی کشتی می‌سازی چگونـه روان شود؟» و او میگفت «خواهید دانست».

«وچون از کشتی فراغت یافت وتنورفوران کرد و آب در کوچه‌هـا بسیار شد مادر کودك که وی را سخت دوست داشت براو بیمناك شد و به‌کوه رفت ویك‌سوم راه را پیمود وچون آب بدورسید برفت تا به‌اوج کوه رسید وچون آب تا گردنش رسید کودك‌را بردست بالا نگهداشت تا آب وی‌رانبرد. اگرخدا کسی را رحم کردی به‌مادر کودك رحم کردی!»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که نوح در چهارصد سالگی کشتی ساخت وچهل سال درخت برویید ودرازی کشتی ششصد ذراع بود ونوح کشتی را به‌وحی و تعلیم خدای ساخت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و پهنای آن پنجاه ذراع بود وبالای آن سی ذراع بود و در آن برپهنا بود.

ولی ازحسن آورده‌اند که درازی کشتی نوح هـزار و دویست ذراع وپهنای آن ششصد ذراع بود.

وهم ازابن‌عباس آورده‌اند که‌حواریان به‌عیسی گفتند: «یکی را بیار که سفینه را دیده باشد و از آن باما سخن کند» و عیسی آنها راببرد تا به‌یك تپهٔ کوچك خاکی رسید و کفی‌ازخاك‌آن برگرفت وگفت: «دانید که این‌چیست؟»

گفتند «خدا وپیمبرش بهتردانند.»

گفت «این قبرسام پسرنوح است.»

گویند وتپه کوچك رابه‌عصای خود بزد و گفت: «به‌اذن خدا برخیز» پس او برخاست وخاك ازسرش می‌ریخت وپیر بود.

وعیسی علیه‌السلام بدوگفت: «بدینگونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستاخیزشده و پیرشدم.»

عیسی گفت: «ازکشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «درازای‌آن هزار ودویست ذراع بود وپهنای‌آن ششصد ذراع بود و سه‌طبقه داشت. دریك طبقه چهارپا ووحش بود و دریك طبقه انسان بود و دریك طبقه پرنده بود و چون فضله چهارپایان بسیار شد خدا به‌نوح وحی کرد که گوش فیل را بخاران و او بخارانید یك خوك نر و یك خوك ماده ازآن بیفتاد وبه‌فضله‌ها روی‌کرد وچون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به‌نوح وحی کرد که به‌پیشانی شیر بزن و از بینی آن یك گربهٔ نـر و یك گربهٔ ماده درآمد و به موش روکرد.»

عیسی بدوگفت: «نوح چگونه دانست که‌آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبرآرد و مرداری یافت و روی‌آن افتاد ونوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به‌خانه خونگیرد. پس ازآن کبوتر را فرستاد که بازآمد وبرگ زیتون به‌منقار وگل بپای داشت وبدانست که‌آب فرورفته است وخطی‌راکه به‌گردن داردطوق اوکرد ودعاکرد که اهل انس‌باشد. بدین‌سبب با خانه‌ها خوگیرد».

حواریان گفتند: «ای‌پیمبرخدای او را پیش‌کسان خود بریم که با ما بنشیند و سخن کند.» گفت: «چگونه کسی که روزی ندارد با شما بیاید؟» و بدو گفت: «باز گرد» و اوخاك شد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که نوح کشتی را برکوه بوذ ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به‌ذراع جد پدر نوح و پهنای آن پنجاه ذراع بود وبالای آن سی ذراع بود وشش ذراع آن ازآب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیردیگربود.

از عمیرلیثی آورده‌اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گردنش را می‌فشردند تابیخود می‌شد وچون به‌خود میآمدمیگفت: «پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون درعصیان فرو رفتند وگناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به‌درازا کشید ونوح ازآنها بلیات سخت دید ونسل به‌نسل انتظار کشید و هرنسل تازه ازنسل‌پیش بتربود ونسل آخرمی‌گفت: «این باپدران ونیاکان ما بوده ودیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته‌اند» ونوح شکایت به‌خدا عزوجل برد چنانکه اوتعالی درقرآن حکایت آورده و فرموده:

«رب انی دعوت‌قومی لیلا ونهارا. فلم یزدهم دعائی‌الافرارا[1] یعنی پروردگارا من شب و روزقوم خویش را دعوت کردم ودعوت من جزفرارشان نیفزود» تاآخر حکایت... تاآنکه نوح گفت:

«لا تذر علی الارض من‌الکافرین دیارا. انك ان تذرهم یضلوا عبادك و لا یلدوا الافاجرا کفارا[2] یعنی پروردگارا از این کافران دیاری روی زمین مگذار. اگر تو بگذاریشان بندگان ترا گمراه کنند وجزبدکاری کفران پیشه تولیدنکنند.» تاآخرحکایت.

۱ــ ۷۱: ۵ و۶ ۲ــ ۷۱: ۲۶ و۲۷

وچون نوح شکایت به‌خدا برد ویاری خواست وحی آمد:

«ان اصنع الفلك بـاعیننا ووحینا ولاتخاطبنی فی‌الذین ظلموا انهم مغرقون[1] یعنی که کشتی (منظورخویش) را به‌وحی و مراقبت ما بساز و با من درباره کسانی که ستم کرده‌اند گفتگومکن که آنها غرق شدنیند.»

ونوح بکار کشتی پرداخت و ازقوم خویش منصرف شد وچوب می‌برید و آهن می‌کوفت وتیر و دیگر لوازم کشتی را فراهم می‌کرد وقومش بدومی‌گذشتند و او به‌کار سرگرم بود و اورامسخره کردند وبه‌استهزاء گرفتند واومی‌گفت:

«ان تسخروامنافانا نسخرمنکم کما تسخرون. فسوف تعلمون من یأتیه عذاب یخزیه ویحل‌علیه عذاب مقیم[2]».

یعنی «اگرمارا مسخره کنید ما نیزشما را چنانکه اکنون مسخره‌مان می‌کنید مسخره خواهیم کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بـدو رسدکه خوارش کند وعذاب دایم بدو درآید.»

گوید وآنها چنانکه شنیده‌ام می‌گفتند:«ای‌نوح پس از پیمبری نجار شدی؟!» وخداوند زنانشان را نازاکردکه فرزند نیارند.

گوید: به‌پندار اهل تورات خـدا عزوجل‌به‌نوح فرمـان داد تاکشتی را از چوب ساج بسازد و درنگذارد و از درون و برون قیرانـدودکند بـا هشتاد ذراع درازی و پنجاه ذراع پهنی و سی ذراع بالا وآنرا سه‌طبقه زیر ومیانـه وبالاکند و برآن روزنی نهد و نوح چنان‌کردکه خدا عزوجل فرمان داده بود وچون فراغت یافت وخداگفته بودکه:

«اذا جاء امرنا وفارالتنورفاحمل فیها من کل زوجین‌اثنین واهلك الامن سبق علیه‌القول ومن آمن‌وماآمن معه الاقلیل[3] یعنی وچون فرمان مابیامد وتنورفوران‌کرد. از هرجفت دوتا درآن بیار. با خاندان خویش مگرکسی‌که آن گفتار بـراو رفته

۱ـ ۲۳: ۲۷ ۲ـ ۱۱: ۴. ۳ـ ۱۱: ۴۰

است با هر که ایمان‌آورده وجز اندکی به‌او ایمان نیاورده بودند» وتنور را میان اوو‌خویش نشانه‌کرده بود و گفته بود وقتی فرمان مابیامد وتنوربجوشید ازهرجفت دوتا به‌کشتی نه وبرنشین و چون تنوربجوشید نوح کسانی راکه خدا فرمان داده بود وکم بودند به‌کشتی نشانید و ازهرجفت دوتا برگرفت وسه‌پسرخود سام وحام ویافث‌را بازنانشان وشش‌کس ازمؤمنان به‌کشتی‌آوردکه همگی بانوح وفرزندانش وزنانشان ده‌تن شدند ونیزچهارپایانی راکه خدا فرمان داده بود بیاورد وپسرش یام که‌کافربود نیامد.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه نخستین جنبنده‌که به‌کشتی درآمد مورچه بود وآخرهمه خربود و چون خر را بیاورد وسینه‌اش به‌درون شد ابلیس لعنة‌الله علیه‌دم‌آن رابگرفت وپاهایش‌درنیامدونوح می‌گفت: «وای‌برتوبیاتو»وخرنتوانست ونوح‌گفت: «وای برتو بیاتواگرچه شیطان باتوباشد» وچون این‌کلمه بر زبان او رفت شیطان خررا رهاکردکه درآمد وشیطان‌نیزبا او به‌درون شد.نوح بدو‌گفت: «ای دشمن خدای چراآمدی؟»

شیطان‌گفت: «مگرنگفتی بیاتووگرچه شیطان باتوباشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون‌شو».

شیطان‌گفت: «باید مرا همراه ببری» وچنانکه‌گفته‌اند برپشت‌کشتی بود.

وچون نوح به‌کشتی نشست وهمهٔ مؤمنان خویش را بیاورد و برداشتنی‌ها را برداشت، و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال ششصدم عمر نوح بود، چشمه‌ها بجوشید و درهای‌آسمان بگشود چنانکه خدا عزوجل باپیمبرخویش صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«ففتحنا ابواب‌السماء بماء منهمر. وفجرناالارض عیونا فالتقی الماء علی امرقد قدر[1] یعنی درهای‌آسمان را به‌روی‌آبی‌که می‌ریخت گشودیم. و زمین را

۱- ۵۴: ۱۱ و ۱۲

چشمه‌ها بشکافتیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدرشده بود به‌هم‌پیوست.»

نوح با همراهان در کشتی بود و روزن ببست و از آن وقت که خدا آب فرستاد تا هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند برآمد و بسیارشد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل با پیمبرخویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«وحملناه علی ذات الواح ودسر. تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر[1] یعنی‌ واو را به‌چیزی که تخته‌ها ومیخها داشت برداشتیم. که به‌مراقبت ما روان بود و طوفان جزای کافران بود».

کشتی باسرنشینان درموجهای کوه‌آسا همی رفت ونوح پسرخودرا که‌جزو هلاکیان بود، وهنگامی که نوح وعدهٔ خدای را محقق دید به‌کناری بود، ندا داد و گفت: «پسرم با ما سوارشو وباکافران مباش.»

اما پسر او که تیره روز بودو دل باکفر داشت گفت: «به‌کوهی روم‌که مرا از آب نگهدارد.» دیده بود که کوهها حرز آب باران است وپنداشته بود که‌طوفان نیزچنان خواهد بود.

نوح گفت: «اینك ازفرمان خدانگهداری‌نیست‌مگر آن که‌خدایش رحم کند» وموج درمیانشان حایل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد وطغیان‌کرد و به‌گفتهٔ اهل تورات‌پانزده ذراع از کوههابالاتر رفت وهمه مخلوق‌زمین‌ازجاندار ودرخت‌نابود شد وجزنوح وکشتی‌نشینان، و به پندار اهل‌کتاب عوج بن عناق، کس از خلایق نماند. و ازهنگامی که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب‌ششماه و ده روزبود.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه خداوند عزوجل چهل روز وچهل شب باران فرستاد و وحوش وچهارپایان وپرندگان از زحمت باران سوی نوح آمدند ومطیع وی شدند وچنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هرجفت دوتا برگرفت وجثهٔ آدم‌را

۱- ۵۴: ۱۳ و ۱۴

نیز همراه برد و آنرا حایل میان مردان وزنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن در آمدند و روزه داری کسان به‌روز عاشورا ازهمین است و آب از دوسوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم وچشمه‌ها را باز کردیم و آب چنانکه مقرر بود به‌هم رسید. و آب دونیمه بود یك نیم از آسمان و یك نیم از زمین و پانزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد ومدت شش ماه به‌دور زمین بگردانید وهیچ‌جا قرارنگرفت تا به‌حرم رسید وبه‌آنجا درنیامد ویك‌هفته به‌دورحرم بگشت وخانه‌ای که آدم علیه‌السلام بنیاد کرده بود وبیت‌المعمور نام داشت به‌آسمان رفته بود که غرق نشود وحجرالاسود بر ابوقبیس بود وچون به‌دورحرم بگشت به‌دیگر جاهای زمین رفت تا به‌جودی رسید که کوهی درسفلای سرزمین موصل است و پس ازششماه آرام گرفت وخدا گفت: «قوم ستمگران دور باشند» وچون برجودی قرار گرفت خدا گفت: «زمین آب خویش فروخور و آسمان آب خویش بر گیر و آب فرورفت». و آبی که از آسمان فرود آمد دریاهاست که می‌بینید و آخرین بقیهٔ طوفان برزمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در حسمی به‌جا بود آنگاه برفت و تنوری که جوشش آن میان خدای جل ذکره ونوح نشانه بود تنور سنگی حوا بود که به‌نوح رسیده بود.

ازحسن روایت کرده‌اند که تنورسنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد «وقتی آب ازتنور بجوشید با یارانت به کشتی نشین.»

دربارهٔ تنوری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند به‌هند بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ و تنور بجوشید، گفت: «تنور به هندوستان بود.»

و بعضی دیگر گفته‌اند تنور به کوفه بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «آب ازتنور بجوشید وزن نوح بدانست و به‌شوهر خبر داد و این به ناحیهٔ کوفه بود.»

دربارهٔ تعداد آدمیانی که به کشتی بودند اختلاف هست وبعضی گفته‌اند هشتاد کس بودند.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درکشتی نوح هشتاد مرد بودندکه یکیشان جرهم بود.

وهم از او روایت کرده‌اند که نوح هشتاد انسان با خویش به‌کشتی برد.

از سفیان نیز روایت کرده‌اند که کشتی نشینان هشتاد کس بودند و اینان همان «گروه اندك» بودندکه خداوند عزوجل فرمود «و جز اندکی به‌او ایمان نیاوردند».

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که گفت: «نوح فرزندان خود سام وحام ویافث وزنانشان رابا هفتاد وسه تن از فرزندان شیث که به او ایمان آورده بودندبه کشتی برد وهمگی هشتاد نفر بودندکه به‌کشتی نشستند.»

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشینان هشت کس بودند .

ذکر گوینده‌ٔ
این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زنش و سه پسرش و زنانشان و همگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن‌جریح روایت کرده‌اند که نوح، سه‌پسر و سه‌همسرشان را بازن خویش به کشتی نشاند وهمگی هشت کس بودند ونام پسرانش یافث و حام وسام بود. حام در کشتی به زن خود درآمد ونوح نفرین کرد که نطفهٔ وی دگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی‌نشینان به‌جز زنانشان ده کس بودند .

ذکر گوینده‌ٔ
این سخن :

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافث را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایمان آورده بودند به کشتی نشاند که همگی با نوح وسه پسرش به‌جز زنان ده کس می‌شدند.

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال ششصدم عمر نوح بود و دو هزار و دویست وپنجاه ششمین سال هبوط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد ونوح

در کشتی ببود تا آب فرورفت و کشتی در قردی بر کوه جودی قرارگرفت و این به‌روز هفدهم ماه‌ششم سال‌بود. وچون نوح از کشتی درآمد بناحیهٔ قردی ازسرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که درآنجا برای هریك ازآنها که بدو ایمان‌آورده بودند وهشتاد کس‌بودند خانه‌ای بنا کرد وتاکنون آنجا را « سوق‌الثمانین » گویند ، یعنی بازار هشتاد .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که نوح‌علیه‌السلام به‌دهکده‌ای فرودآمد وهریك از مردان خانه‌ای بنیادکردند و آنجا سوق‌الثمانین نام‌گرفت .

و همه فرزندان قابیل غـرق شدنـد وهمه پـدران نوح تـا آدم پیرو اسلام بودند .

ابوجعفرگوید : نوح علیه‌السلام باکسانش در آن دهکده بزیست و خـدای عزوجل بدو وحی‌کرد که هرگز طوفان دیگر به‌زمین نخواهد فرستاد .

از پیمبرصلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده‌اند کـه نوح در نخستین روز رجب به‌کشتی نشست و او وهمه همراهانش روزه داشتند و کشتی ششماه آنها را ببرد تا به‌حرم رسید و به‌روز عاشورا کشتی برجودی نشست و نـوح روزه داشت و همه همراهـان خویش را از وحش و چهار پا بگفت تـا به شکر خدای عزوجل روزه بدارند.

از ابن جریج روایت کرده‌اند که در بالای‌کشتی پرندگان بود ودر میان‌آن انسان ودر زیردرندگان. وبالای‌کشتی سی‌ذراع‌بود وبه‌روز جمعه‌دهم رجب ازعین‌ورده برآب رفت وبه روز عاشورا برجودی نشست و در راه بـرحرم گـذشت و هفت بار برآن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به یمن رفت و بازگشت .

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به‌روز دهم محرم ازکشتی فرودآمد و به‌همراهان خویش‌گفت: «هرکس ازشماروزه دارد روزهٔ خویش‌را به‌سربرد وهرکه

روزه ندارد روزه بگیرد.»

وهم ازقتاده روایت کرده‌اند که گفت: «کشتی به‌روز دهم رجب برآب برفت ویکصد وپنجاه روز برآب بود ویکماه برجودی بود و به روز دهم محرم ، یعنی روز عاشورا از کشتی پایین آمدند.»

ازمحمدبن‌قیس روایت کرده‌اند که به‌روزگارنوح یك وجب زمین بی‌مدعی نبود.

از ابن‌شداد روایت کرده‌اند که نوح پس از یکهزار سال پنجاه کم که درمیان قوم خود به سربرده بود سیصد وپنجاه سال دیگر بزیست .

ولی از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که به‌پندار اهل تورات عمر نوح پس ازآنکه ازکشتی درآمد سیصد وهشتاد وچهار سال بود . گوید: همه عمر نوح تا وقتی خداوند عزوجل او را به جوار خویش برد یك هزار سال پنجاه کم بود .

گویند سام پسر نوح نود وهشت سال پیش از طوفان از مادر بزاد .

ولی‌بعض اهل تورات گفته‌اند که نوح‌پیش‌ازطوفان فرزندنیاورد. وگفته‌اند که همراهان وی در کشتی گروهی بودند که ایمان آورده بودند ولی همگی نابود و هلاك شدند وکس از نسل‌آنها نماند وهمه فرزندان آدم که اکنون به‌دنیا هستند از نسل نوح وفرزندان ویند واز دیگر فرزندان‌آدم کس نمانده است وخدای عزوجل در این باب فرمود : « و نسل او را باقی داشتیم » .

وگفته‌اند که نوح پیش ازطوفان دوپسر داشت که هردو بمردند، یکی کنعان نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان بمرد .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح فرزندی آورد به‌نام سام که فرزندان وی سفید وخاکی رنگند وحام که فرزندانش سپید وسیاهند ویافث که فرزندانش سرخ‌گونه وزردگونه‌اند وکنعان که غرق شد وعرب او را یام می‌نامد، و مادر همهٔ

آنها یکی بود .

وگبران طوفان را ندانند وگویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته‌ایم وکیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به‌خلف رسید تابه دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار. گویند: اگرطوفانی بود می‌باید نسب قوم‌بریده باشد وپادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی‌از آنها نیز به وقوع طوفان‌معترفند وگویند دراقلیم بابل ونواحی‌نزدیك آن بوده و اقامتگاه فرزندان‌کیومرث در مشرق بود وطوفان به‌آنها نرسید .

ابــو جعفرگوید : به‌خلاف گفتهٔ اینان خداوند از طوفان خبر داده وگفتار او تعالی حق است‌که فرمود : « ولقدنا دانا نوح فلنعم‌المجیبون . و نجیناه واهله من‌الکرب‌العظیم. وجعلنا ذریته هم‌الباقین[1] یعنی و نوح مـا را ندا داد و چـه نیك اجابت‌کنان بودیم . پس او را باکسانش از محنت بزرگ رهاندیم ونژاد او راباقی داشتیم.»

و خبر دادکه فقط اعقاب نوح به جا ماندند نه‌دیگران .

اختلاف کسان را دربارهٔ کیومرث‌آورده‌ام بـا گفتهٔ آنها کـه دربـارهٔ وی به‌خلاف پارسیان رفته‌اند وآنهاکه نسب وی را به نوح علیه‌السلام رسانیده‌اند.

سمرةبن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام وحام و یافث است .

وهم از قتاده روایت‌کرده‌اندکه خداگوید : « اعقاب نوح را باقی داشتیم» و همه‌کسان از اعقاب نوح به‌جا مانده‌اند. وهم از ابن‌عباس آورده‌اندکه سخن‌خدای تعالی‌است‌که «اعقاب وی را باقی داشتیم» وجز از نسل نوح‌کس نماند.

از زهری وشعبی روایت هست‌که وقتی‌آدم از بهشت فرودآمد وفرزندانش بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ‌کردند تا وقتی‌که خدای عزوجل نــوح را

---

۱ ـ ۳۷ : ۷۵ تا ۷۷ .

مبعوث کرد و مبعث وی را آغاز تاریخ کردند وچون طوفان بیامد ومردم زمین هلاك شدند ونوح وخاندان وهمراهانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد : وسط زمین را به سام داد که بیت‌المقدس ونیل وفرات ودجله وسیحان وجیحان وفیشون است وازفیشون تاشرق نیل، وزشگاه بادجنوب، تا وزشگاه بادشمال. و قسمت مغرب نیل و ماورای آنرا تــا وزشگاه باد دبور بــه حام داد. وآن سوی فیشون را تاوزشگاه باد صبا قسمت یافث کرد. و آغاز تاریخ از طوفان شد تا آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تامبعث یوسف، آنگاه ازمبعث یوسف شدتامبعث موسی، آنگاه از مبعث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه ازپادشاهی سلیمان شد تامبعث عیسی پسر مریم، آنگاه ازمبعث عیسی پسر مریم شدتامبعث پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم.

و این مبدأ تاریخ که از گفتهٔ شعبی آورده‌اند طبق تاریخ یهود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده‌اند وپیش از آن مبدأ تاریخی نداشتند ولی چنانکه گفته‌انــد قــریش پیش از اسلام سال فیل را آغــاز تــاریخ کرده بــودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبله و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. ونصاری روزگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده‌اند و پندارم که تاکنون تاریخشان همانست .

ولی پارسیان مبدأ تاریخ ازشاهان خویش داشتند وچنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار راآغازتاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل ومشرق داشت .

سخن از بیوراسب
که ازدهاق بود

عرب او را ضحاك نــامد و حرفی را که به تلفظ مابین سین و زای فــارسی باشد ضاد کند وها را حا وقاف را کاف گوید و حبیب‌بن اوس از ایــن شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داشت فرعون وهامان و قارون نداشت.»

« به قدرت چون ضحاك بود .»

« اما تو فریدونی.»

و هم اوست که حسن‌بن‌هانی ، ابونواس ، به‌دعوی اینکه از قوم وی بوده است تفاخر کند و گوید :

« ضحاك ، که شیطان و جن در مسیرهای خود»

«پرستش او می‌کردند ازما بود» اهل یمن دعوی انتساب اودارند .

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که دربارهٔ ضحاك گوید : «عجم دعوی‌انتساب ضحاك دارد وپندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او را پادشاه یمن کرد وضحاك از او تولد یافت.»

ومردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند وپندارندکه وی از مردم آنجا بود و ضحاك پسر علوان پسر عبید پسرعویج بود و سنان، برادر خویش را پادشاه مصر کرد که سردودمان فرعونیان بود ، هنگامی کـه ابراهیم خلیل‌الـرحمان علیه‌السلام به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب اژدهاق را خلاف آن دانندکه هشام از اهل یمن آورده است وگویندکه وی‌بیوراسب پسر اروندا‌سب پسرزینکا و پسرویروشك پسرتازپسر فرواك پسرسیامك‌پسرمشی پسر کیومرث بود. وبعضی‌شان نسب‌اورا به‌کیومرث‌برند اما نام پدران وی را جور دیگر آرند وگویند ضحاك پسر اندر اسب پسر ریحدار پسر ویدریسنگ پسر تاج پسر فریاك پسر ساهمك پسر ماذی پسرکیومرث بود .

به پندارگبران ، تاج، نیای‌ضحاك پدر عربان بوده است وگفته‌انـدکه مـادر ضحاك و دك دختر ویونگهان بود و پدر خویش را بکشت تـا مقرب شیاطین شود وبیشتر به‌بابل مقیم بود ودوپسر داشت: یکی به نام سربقوار ودیگری بقوار

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی قرشت بود و خداآنرا اجدهاق کرد.

روایت شعبی
در این باب:

روایت قاسم‌بن سلمان از شعبی چنین است: ابجد و هوز وحطی و کلمن و سعفص وقرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدیس خدای را که بهترین آفریدگاران است، وخداوی را اجدهاق کرد واو هفت‌سرداشت و همانست که به‌دنباوند است و به‌پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام‌بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاك از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند یکهزارسال پادشاهی کرد و در سواد عراق به‌دهکده‌ای نرس نام درحدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و مردی ستمکار و جبار بود ودست به کشتن گشود و نخستین کس بود که رسم آویختن و سربریدن نهاد و نخستین کس بود که ده یك گرفت و درهم سکه زد و نخستین کس بود که آواز خواند و برای وی آواز خواندند.

گوید: وگفته‌اند که دوپاره گوشت از شانهٔ وی درآمد که او را همی زد و سخت دردناك بود تا مغز انسان برآن نهند وبه‌همین‌سبب‌هرروز دو کس رامیکشت و مغزشان را بردو پاره‌گوشت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابل براو خروج کرد و پرچم بست و مردم بسیار براو فراهم آمد وچون ضحاك بدانست بیمناك شد وکس فرستاد که کار تو چیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگرنپنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟»

واو گفت: «چرا.»

گفت: «پس زحمت تو برجهان باشد نه برما تنها، ولی تواز همهٔ مردم‌جهان

فقط مارا می کشی.»

ضحاك رأی او را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی راکه هرروز بایدکشت از همه مردم‌گیرند و از جای خاص نباشد.

گویند: مردم اصفهان ازاعقاب آن مردندکه پرچم برافراشت وپرچم همچنان به‌نزد پادشاهان ایران در خزانه به‌جاست و چنانکه شنیده‌ایم پوست شیر بود و شاهان ایران طلا و دیبا بر آن پوشیدندکه آنرا مبارك می‌دانستند.

گوید: و شنیده‌ایم که ضحاك همان نمرود بودکه ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم به روزگار وی تولد یافت و همو بودکه می‌خواست ابراهیم را بسوزاند .

گوید: و شنیده‌ایم‌که افریذون از نسل جم بود که پیش از ضحاك پادشاهی داشت و پنداشته‌اندکه نهمین فرزند جم بود و مولد وی به‌دنباوند بود و ازآنجا درآمد و به‌مقر ضحاك رسیدکه درآن هنگام به‌هند بود و منزلگاه وی را باهرچه در آن بود تصرف‌کرد و ضحاك‌خبر یافت و بیامد وخدانیرو از اوگرفته بود ودولتش برفته بود وافریدون براو تاخت و به‌بند کرد و به‌کوهستان دنباوند برد و به‌پندار عجمان تاکنون آنجا دربند آهنین است و شکنجه می‌بیند.

بعضی دیگر گفته‌اندکه ضحاك از مقر خویش غایب نبود و افریذون پسر اثفیان بماه مهرروز مهر به‌مقر وی‌آمدکه قلعه‌ای به‌نام زرنگ بود ودوزن بگرفت که یکی اروناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب‌که این را بدید غافل ماند و مست و خراب افتاد و افریدون‌کلهٔ او را به‌گرزی پیچیده سربکوفت‌که غفلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریذون او را به‌کوهستان دنباوند برد و فرمان داد تاکسان مهرروز مهر ماه راکه مهرگان بود و روز بندکشیدن بیوراسب بود عیدکنند و افریذون به‌تخت نشست.

گویند وقتی ضحاك به‌تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهـانیم و مالك چیزهای آنیم.

پـارسیان پندارند که ملك خاص خـاندان اوشهنگ و جم و طهمورث بود و ضحاك غاصب بود و به‌جادو و نابکاری برمردم جهان چیره شد و آنها را ازدو ماری که بربازو داشت به‌هول افکند و به‌سرزمین بابل شهری بنیادکرد و آنراحوب نامید و نبطیان راکسان و یاران خودکرد و مردم از او رنج بسیار دیدند وکودکان را سر برید.

بسیاری از اهل‌کتب گفته که برشانهٔ وی دوپاره گوشت برآمده بود چون‌سر افعی ونابکار ومکار، آنرا با لباس میپوشید و برای‌ترساندن‌کسان می‌گفت که دومار است وغذا می‌طلبد وچون‌گرسنه میشد دوپاره‌گوشت زیرلباس وی میجنبید چنانکه عضو انسان هنگام‌کمال‌گرسنگی و خشم بجنبد.

بعضی‌کسان نیز گفته‌اند که دو مار بود. روایت شعبی را دراین باب‌آوردم و خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی‌نسب‌شناسان و واقفان‌امور پارسیان‌گفته‌اند که مردم‌پیوسته‌از بیوراسب به‌رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاك وی را اراده فرمود یکی از عـامه اهل اصفهان به‌نام‌کابی براو تاخت و این به‌سبب دوپسرش بودکه فرستادگان بیوراسب برای دوماری که برشانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی‌کابی ازکاردو پسر به هیجان آمد عصایی برگرفت و پـوستی که داشت برآن آویخت و پرچم برافراشت وکسان را به‌مخالفت و پیکـار بیوراسب خواند و بسیارکس از جور بیوراسب براو گرد آمد و چون‌کابی ظفر یافت مـردم پرچم را مبارك گرفتند و برآن بیفزودند تا پرچم بزرگ شاهان عجم شد که آنـرا متبرك شمردند و درفش‌کابیان نام‌کردند که فقط در حوادث بزرگ افراشته میشد و آنهم به‌دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان درآمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیك ضحاك رسید ترس وی در دل ضحاك افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به‌مقصود رسیدند و به‌دور کابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که دربند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به‌شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را بپاداشت وافریذون پسر اثغیان که دریکی از ولایات از ضحاك رونهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خورسند شدند که به‌روایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به‌پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند.

وچون افریذون به‌شاهی رسید و کارشاهی براو قرار گرفت منزلگاه ضحاك را تصرف کرد و به‌تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دنباوند زندان کرد.

به‌پندار بعضی گبران، ضحاك را درکوهستان به‌بند و زندان کرد وگروهی از جن را براو گماشت بعضیشان نیز گفته‌اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاك کار پسندیده‌ای شنیده نشد جز یکبار وچنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم ازمحنت به‌جان آمدند و بزرگان قوم دربارهٔ وی نامه‌ها کردند و اتفاق کردند که به دراوروند و سران و بزرگان از نواحی و ولایات به‌دروی شدند و گفتگو انداختند که به نزد او روند و تظلم کنند و به‌جلب عطوفتش بکوشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به‌سخن گفتن پیش اندازند و چون به‌در شاه رسیدند خبر دادند و اجازهٔ ورود یافتند و به‌درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد وسلام نکرد و گفت: «ای پادشاه چگونه به تو سلام گویم، سلام به‌شاه همه اقالیم گویم یا به‌شاه یك اقلیم و بس!»

ضحاك گفت: «سلام به‌شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهانی گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست تو به همه‌جا می‌رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را برشمرد که سبك توانست کرد و سخن راست گفت و در قلب ضحاك اثر کرد وفرو ماند و مقر شد که بد کرده است وبه‌استمالت قوم پرداخت و وعده‌های خوشایند داد و گفت که بروند و فرودآیند و آرام گیرند، آنگاه بیایندتا حوایجشان را برآرد و به‌دیار خویش باز روند.

و پنداشته‌اند که ودك مادر وی از پسربتر و تبهکارتر بود و به‌هنگام ملامت قوم نزدیك بود و سخن آنها می‌شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم‌برون شدند هیجان‌زده به‌ضحاك درآمد و او را سرزنش کرد که چرا رفتار قوم را تحمل کرده است و گفت: «جسارت اینان را برتو دیدم که چنین و چنان گفتند، چرا پرخاش نکردی و دست نبریدی؟»

و با ضحاك بسیار سخن گفت و او که سخت مغرور بود پاسخ داد: «من نیز با اندیشهٔ تو همداستانم اما قوم مرا به‌گفتار حق غافلگیر کردند و چون خواستم قدرت‌نمایی کنم و به‌آنها بتازم حق جلوه‌کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد وکاری نتوانستم کرد». پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس ازچند روز مردم ولایات را بارداد و به‌وعده‌ها که داده بود وفا کرد و بازپس فرستاد و نرمی کرد و بیشترحوایجشان را انجام داد و چنانکه‌گفته‌اند جز این‌کار شایسته‌ای از ضحاك سرنزده بود.

گویند: عمراجدهاق یکهزارسال‌بود که ششصدسال پادشاهی داشت وبقیهٔ‌عمر را نیز به‌قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

بعضی دیگر گفته‌اند عمرش هزار و صد سال بود و یکهزار سال پادشاهی کرد تا وقتی که افریذون قیام کرد و مغلوب ومقتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته‌اند از آن گروه که مدت عمرشان به‌تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاك و از جامر پسر یافث پسر نوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته‌اند هزارسال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به‌پندار بعضی‌ها نوح علیه‌السلام به‌روزگار وی بود و به‌سوی او و دیگر مردم مملکتش که مطیع وی و متمرد و عاصی خدا عزوجل بودند مبعوث شد و نعمت خدای را دربارهٔ نوح که اطاعت خدا کرده بود وانمودیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جمیل وی به‌جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیش مهنا دارد اما گروه دیگر را به‌سبب عصیان و نافرمانی هلاك کرد و نعمتشان بگرفت و عبرت‌آموز کسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به‌سخن از نوح علیه‌السلام باز رویم و خبر او و اعقابش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر داده به‌جا مانده‌اند و آنها که نوح سویشان مبعوث بود به‌جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نماند. از پیش گفتار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم را دربارهٔ اعقاب نوح که یادشان به‌قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام و یافث بوده‌اند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که سام پسر نوح پدر عربان بود و حام پدر سیاهان بود و یافث پدر ترکان و پدر یأجوج و مأجوج بود که بنی‌عم ترکانند.

گویند: زن یافث اربسیسه دختر مرازیل پسر درمسیل، پسر محویل، پسر خنوخ، پسر قین، پسر آدم علیه‌السلام بود و هفت پسر و یك دختر آورد. بدینسان: جومر پسر یافث که به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق پدر یأجوج و مأجوج بود، و مارج پسر یافث، و وایل پسریافث و توبیل پسریافث، وهوشل پسریافث، و ترس‌پسریافث، و شبکه دختر یافث.

گوید: و پنداشته‌اند که یأجوج و مأجوج و سقلابیان و ترکان از اعقاب

یافثند.

زن حام پسرنوح، یحلب دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه‌السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسرحام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنبیل دختر بتاویل پسر ترس را به‌زنی گرفت و چنانکه پنداشته‌اند، قبطیان مصر از اعقاب‌ویند. وکنعان پسرحام، ارسل دختربتاویل پسرترس پسریافث پسر نوح را به‌زنی‌گرفت و سیاهان و فزان و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاه از اعقاب ویند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «به‌پندار اهل تورات این ازنفرین نوح علیه‌السلام بودکه به‌پسر خود حام‌کرد و چنان بودکه نوح بخفت و عورتش نمایان شد وحام بدید و نپوشید و سام و یافث دیدند و جامه‌ای بر آن انداختند و عورت پدر بپوشانیدند و چون ازخواب برخاست و رفتار حام و سام و یافث را بدانست گفت: «کنعان پسر حام ملعون باد وفرزندانش بندگان برادرانش باشند»، آنگاه‌گفت: «خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بندهٔ دوبرادر خویش باشد و یافث را خدا پاداش دهد و به‌منزل سام درآید وحام بندهٔ آنها باشد.»

گوید: وزن سام‌بن نوح، صلیب دختر بتاویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسرآدم بود و چند پسر آورد: از فخشدبن سام و اشوذ سام و لاوذبن‌سام و عویلم‌بن سام. گوید: و سام را پسری بنام ارم بود و ندانم‌که از مادر ارفخشد و برادران وی بود یا نبود.

از ابن‌عباس آورده‌اندکه چون سوق الثمانین مابین فرات و صرات بسرای فرزندان نوح تنگ شد برفتند و بابل را بنیاد کردندکه دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و صدهزار بودند و همگی پیرو اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوذبن سام‌بن نوح، سبکه دختر یافث پسر نوح را به‌زنی‌گرفت و مردم فارس وگرگان و اقوام فارس ازاعقاب ویند وطسم و عملیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یانه.

گوید: عملیق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مقر گرفتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنها بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی‌هف مدینه و بنی‌سعدبن هزان و بنی‌مطر و بنی ازرق و اهل نجد و طایفهٔ بدیل و راحل و غفار و مردم تیما و پادشاه حجاز مقیم تیما موسوم به ارقم از آنها بودند. در نجد نیز مقر داشتند و مردم طائف، بنی عبدبن ضخم طایفه‌ای از عبس قدیم، نیز از اعقاب لاوذ بودند.

گوید: و بنی‌امیم‌بن لاوذبن سام‌بن نوح در وبار به ریگزار عالج مقر داشتند و بسیار شدند و به‌سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدند و باقیماندهٔ آنها را نسناس گویند.

گوید: وفرزندان طسم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و عمالیق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسیان مشرق که به‌دیار پارسیان بودند به‌پارسی سخن کردند.

گوید: وفرزندان ارم بن سام‌بن نوح عوص‌بن ارم و غاثربن ارم و حویل‌بن ارم بودند.

و عوص‌بن ارم، غاثربن عوص و عادبن عوص و عبیل‌بن عوص را آورد و غاثربن ارم ثمودبن غاثر و جدیس‌بن غاثر را آورد که همه عرب بودند و به‌زبان مضری سخن کردند و عربان، این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل‌بن ابراهیم را عرب شدگان یعنی عربان نااصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مقر گرفتند به‌زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و ثمود و عمالیق و امیم و جاسم و جدیس و طسم عرب درست باشند.

قوم عاد در همه ریگزار حضرموت تا یمن مقر داشت و قوم ثمود درحجر

مابین حجاز و شام بود تا وادی‌القری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به‌یمامه و اطراف‌آن بودند تا بحرین و در آن روزگار یمامه جو نام داشت و قوم جاسم درعمان مقرگرفت و آنجا بودند.

دیگری به جز ابن اسحاق گوید که نوح در حق سام دعاکرد که پیمبران و و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعاکرد که شاهان از نسل وی باشند و در این‌مورد او را برسام مقدم داشت و درحق حام نفرین کرد که رنگش بگردد و فرزندانش بندهٔ فرزندان سام و یافث شوند.

گوید : در کتب هست که پس از آن برحام رقت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندانش از برادران رأفت بینند و از نوادگان خویش برای کوش پسر حام و برای جامر پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به‌نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او کمر بستند و برای بعضی از آنها دعا کرد .

گوید: و سام غاثر را آورد و علیم و اشوذ و ارفخشد و لاوذ وارم، و در مکه مقر داشت. گوید و پیمبران و رسولان و نیکان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشد بودند و همه شاهان عجم از ترك و خزر و دیگران و پارسیان که آخرین پادشاهشان یزدگرد پسر شهریار پسر پرویز بود و نسب وی به کیومرث پسر یافث می‌رسید از نسل یافث پسر نوح بودند.

گوید: وگفته‌اند که جمعی از فرزندان لاوذبن سام‌بن نوح و دیگر برادران وی سوی جامر رفتند و جامر آنها را به‌نعمت و ملك خویش درآورد و ماذی پسر یافث ازآنها بود که شمشیرهای ماذی منسوب به‌اوست و گویند که کورش ماوذی قاتل بلشصر پسر اولمردوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گوید: و مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند وسواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و نمرود نیز از آنها بود. وی نمرودبن کوش‌بن

حام بود .

گوید: و ارفخشدبن سام قینان را آورد ودر تورات یادی از او نیست و در بارهٔ او گفته‌اند که شایسته نبود نامش به‌کتابهای منزل بیاید از آنرو که جادوگـر بود و خویشتن را خدا خواند و در تورات موالید به‌ارفخشدبن سام و به شالخ‌بن قینان‌بن ارفخشد منسوب شد و نام قینان به‌همان سبب که مذکور افتادبه‌میان‌نیامد.

گوید: وگفته‌اندکه شالخ‌بن ارفخشد از فرزندان قینان بود و شالخ غـاثررا آورد و غاثر دو پسر آورد یکی فالـغ‌که معنی آن به‌عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به‌روزگاروی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد ودیگری قحطان نام یافت .

و قحطان یعرب و یقطان را آوردکه به‌سرزمین یمن فرودآمدند و قحطـان نخستین کس بودکه پادشاهـی یمن یافت و نخستین‌کس بودکه به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و فالـغ‌بن غابر، ارغوا را آورد و ارغوا ساروغ راآورد وساروغ ناحورا را آورد و نـاحورا تارخ را آورد که نام وی به‌عربی از ربود و تـارخ ابراهیم صلوات‌الله‌علیه راآورد. و ارفخشد، نمرودبن ارفخشد راآورد ومقر وی در ناحیه حجر بود .

و لاوذبن سام، طسم و جدیس راآورد و مقرشان در یمامه بـود. و نیز لاوذ عملیق‌بن لاوذ راآورد و مقر وی درحرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندان وی به‌شام پیوستند و عمالیق ازآنها بودند و نیز لاوذ امیم راآوردکه فرزند بسیارداشت و بعضی‌شان در مشرق به‌نزد جامر پسر یافث رفتند.

وارم‌بن‌سام، عوص راآورد و مقر وی احقاف بود، وعوص، عاد راآورد.

اما حام‌بن نوح، کوش و مصرایم و قوط وکنعان را آورد. نمرود جبارِبابل پسرکوش‌بن‌حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبهٔ و

حبشه و فزان رفتند.

گوید: وگفته‌اندکه مصر ایم، قبط و بربر را آورد و قوط، به‌سرزمین سندو هند رفت و مردم آنجا از اعقاب‌ویند، و یافث‌بن نوح، جامر و موعع و مودای و یوان و ثوبال و ماشج و تیرش را آورد. شاهـان ایـران از اعقاب جامر بودند و ترك و خزر از فرزندان تیرش بودند و اشبان از فرزندان مـاسج بودند ویاجوج و ماجوج‌که در مشرق ترك وخزر مقر دارند از فرزندان موعع بودند و سقلابیـان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان به‌روزگار قدیم از آن پیش‌که فـرزندان عیص به‌سرزمین روم روند آنجا بودند و هریك از این سه گروه اعقاب سام و حام و یـافث به‌سرزمینی رفتند و مقرگرفتند و دیگران را به‌آنجا راه ندادند.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که خدا به‌موسی علیه‌السلام وحی کردکه تو و قومت و اهل جزیره و اهل عال از فرزندان سام پسر نوحید وعرب و فرس ونبط و هند وسند نیز از فرزندان سام پسر نوحند.

محمدکلبی‌گوید: هند و سند پسران توفین پسر یعطن پسر عـابر پسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوحند. و مکران نیز پسران ویند.

و جرهم‌که نامش‌هذرم بود پسر عابر پسر سباپسر یقطن، پسر عابر پسرشالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

وحضرموت پسر یقطن پسرعابر پسر شالخ بود ویقطن، قحطان پسرعابرپسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام پسرنوح بود، به‌گفتهٔ‌کسانی کـه اورا به‌غیر اسماعیل انتساب داده‌اند.

وفارسیان پسران فارس پسربیرس پسرناسورپسرسام پسرنوحند.

ونبط پسران نبیط پسرکاش پسرارم پسرسام‌پسر نوح بودند.

و اهل جزیرهٔ وعال فرزندان ماش پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق وطسم وامیم پسران لوذ پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق پدرعمالقه بود که قوم بربر فرزندان ثمیلا پسرمارب پسرفاران پسرعمرو پسرعملیق ازآنها بودند، بجزصنهاجه وکتامه که پسران فریقیش پسرقیس پسرصیفی پسرسبا بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسان بودند که به‌عربی سخن کردند. واین هنگامی بود که ازبابل درآمدند وآنها را با جرهم عرب عاربه میگفتند.

وثمود وجدیس پسران عابرپسرسام پسرنوح بودند.

وعاد وعبیل پسران عوص پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

و روم پسران لنطی پسریونان پسریافث پسرنوح بودند.

ونمرود پسرکوش پسرکنعان پسرنوح بود که پادشاه بابل وحریف ابراهیم خلیل الرحمان صلی‌الله علیه بود.

گوید: و عاد را به‌روزگارشان عاد ارم گفتند و چون عاد هلاك شد ثمود را ارم گفتند وچون ثمود هلاك شد دیگر فرزندان ارم را ارمان گفتند که نبطیان بودند.

و همه اینان پیرو اسلام بودند و به بابل مقر داشتند تا نمرود پسر حوش پادشاهشان شد وبه‌پرستش بتان دعوتشان کرد وپذیرفتند وشبانگاه زبانشان سریانی بود وهنگام صبح خدا عزوجل زبانهایشان راآشفته کرد و سخن همدیگر را فهم نکردند.

فرزندان سام هیجده زبان داشتند وفرزندان حام هیجده زبان داشتند وفرزندان یافث شصت وسه زبان داشتند وخدا عزوجل عاد وعبیل وثمود وجدیس وعملیق وطسم وامیم وبنی یقطن پسرعابرپسرشالخ پسرارفخشذ پسرسام پسر نوح را عربی آموخت وپرچمدار آنها دربابل برناظرپسرنوح بود.

و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کرده‌اند زنی از بنی‌قابیل داشت که پسری آورد ونام او را برناظر کرد، وفرزندان وی درمشرق درشهری به‌نام معلون

شمسا مقرر دارند.

و فرزندان سام به‌مجدل، نخبه زمین از ساتیدما تا دریا و از یمن تا شام مقرگرفتند و خدا عزوجل پیمبری و کتاب و جمال و رنگ روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دبورمقرگرفتند که‌آنجا را داروم گویند و خداوند تیرگی و کمی سپیدی به‌آنها داد و دیارشان وآسمانشان را آباد کرد وطاعون ازآنها برداشت واثل و اراك وعنبروعناب ونخل به‌سرزمینشان داد و خورشید وماه را درآسمان بالای سرشان روان‌کرد.

وفرزندان‌یافث درصفون وزشگاه باد شمال وصبا مقرگرفتند وسرخی وزرد گونگی نصیبشان شد وخدا زمینشان را خلوت‌کرد با سرمای سخت وآسمانشان نیزخلوت‌است که ازهفت ستارهٔ سیارچیزی بالای سرشان نرود ازآنروکه زیربنات النعش وجدی وفرقدین باشند وبلیهٔ طاعون دارند.

وقوم عاد به‌شحر پیوست و درآنجا به‌دره‌ای مغیث نام هلاك شدند و پس از آن قوم مهره درشحربه‌آنها پیوستند.

وعبیل به‌محل یثرب رفتند.

و عمالیق به‌صنعا مقیم شدند پیش ازآنکه صنعا نام گیرد، سپس بعضیشان سوی یثرب سرازیرشدند وعبیل را ازآنجا براندند و به‌محل جحفه فرودآمدند و سیل بیامد ونابودشان‌کرد ازاینروجحفه نام یافت.

وثمود به‌حجر و اطراف‌آن پیوستند وآنجا هلاك شدند.

وطسم وجدیس به‌یمامه پیوستند وهلاك شدند.

وامیم به‌سرزمین ابارپیوستند وآنجا هلاك شدند.

ابار سرزمین مابین یمامه وشحراست و اکنون‌کس بدانجا راه ندارد وجن برآن چیره‌است وبه‌انتساب ابارپسرامیم، ابارنام یافت.

وفرزندان یقطن پسرعابر به‌یمن پیوستند ویمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی‌کنعان بشام پیوستند وشام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند وشام را سرزمین بنی‌کنعان گفتند، آنگاه بنی‌اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند وبیرون کردند وشام از آن بنی‌اسرائیل شد. پس از آن رومیان بر بنی‌اسرائیل تاختند و آنها را بکشتند جزاندکی راکه سوی عراق راندند. پس از آن عربان بیامدند وبرشام تسلط یافتند.

و فالغ که پسرعابرپسر ارفخشد پسرسام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین‌را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی‌خبراز پیمبرخدای‌صلی‌الله علیه‌وسلم وعلمای سلف درانساب امتهای‌زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدرعرب است و یافث پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به‌این مضمون‌مکرر هست.

وروایت‌ازسعیدبن‌مسیب هست که‌گفت: «نوح‌سه‌پسرداشت وهریك راسه‌پسر بود: سام وحام ویافث. سام عرب وفارس وروم را آورد که همه نیکند ویافث ترك وسقلاب‌ویاجوج‌وماجوج راآورد که نیکی‌ندارند وحام‌قبط وزنگان‌وبربرراآورد.»

وروایت ازحمزةبن ربیعه هست که هرسیاه مجعد موی فرزند حام‌است وهر درشت چهره ریزچشم فرزند یافث است وهرنکوروی نکوموی فرزند سام است.»

گوید: ونوح حام را نفرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به‌فرزندان سام برخورند به‌بندگیشان گیرند.

به پندار اهل تورات نوح پانصدساله بود که سام تولد یافت و سام یکصد‌ودوساله بود که ارفخشد راآورد وهمه عمرسام چنانکه گفته‌اند یکصد ودوسال‌بود.

و ارفخشد قینان راآورد وهمه عمرارفخشد چهارصد وسی وهشت سال‌بودو هنگام تولد قینان‌سی و پنجسال داشت.

وقینان شالخ را آورد و این به‌هنگامی بود که قینان سی و نـه سال داشت و مدت‌عمر قینان را در کتابها نیاورده‌اند به‌سببی که از پیش گفتیم.

وشالخ عابررا آورد وبه‌هنگام تولد وی سی‌ساله بود وهمه عمرشالخ چهار-صد وسی وسه سال بود.

وعابر فالـغ وبرادرش قحطان را آورد. تولد فالـغ یکصد وچهل سال پس‌از طوفان بود.

وچون کسان فراوان شدند و طوفان را به‌یاد داشتند به‌بنیاد شهری پرداختند که درآن فراهم شوند وپراکنده نباشند بابرجی بلند که اگر باردیگرطوفان شد از آن مصون مانند وغرق نشوند وخدا عزوجل اراده فرمود که‌کارشان سامان نیابد و پندارشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت وکار به‌دست اوست و جمعشان را بپراکند وزبانها را گونه‌گون کرد.

و عمرعابر چهارصد وهفتاد وچهارسال بود.

وفالـغ ارغوا راآورد وهمه عمرفالـغ دویست وسی وهفت سال بود وهنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ راآورد وهمه عمر ارغـوا دویست و نود وسه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی ودوسال داشت.

و ساروغ ناحوررا آورد وهمه عمرساروغ دویست وسی سال بـود وهنگام تولد ناحور سی‌ساله بود.

وناحور تارخ راآورد کـه پدر ابـراهیم صلوات‌الله علیه بود و این نام را پدرش به‌اوداد وچون به‌سرپرستی خدایان نمرود رسید نام وی راآزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام بتی بود؛ ایـن سخن را از مجاهد روایت‌کرده‌اند. وبه‌قولی‌این لقب او بودبه‌سبب نقصی که داشت وبه‌معنی کج بود.

وناحورهنگام تولد تارخ بیست وهفت سال داشت وهمه عمرناحوردویست

وچهل وهشت سال بود.

و تارخ ابراهیم را آورد وهنگام تولد ابـراهیم یکهزاروهفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل‌کتاب گفته‌اند که تولد ابـراهیم دویست و شصت وسه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت‌آدم علیه‌السلام‌بود.

و قحطان پسرعابر، یعرب را آورد و یعرب یشجب را آورد و یشجب سبا را آورد وسبا حمیرو کهلان وعمرو واشعر وانمار ومر وعامله راآورد.

و عمرپسرسبا عدی را آورد وعدی لخم وجذام راآورد.

به‌پندار بعضی نسب‌شناسان پارسی نوح همان افریذون بود کـه اژدهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گـرفت، و بعضی دیگـر پنداشته‌اند کـه افریذون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه‌السلام بود که در بئرالسبع بمرد و در قـرآن یـاد شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یادکردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح‌بود و حکایت اوبا نوح همانند بودکه سه‌فرزند داشت و دادگرونکوسیرت بود وضحاك به‌دست اوهلاك شد.

گویند هلاك ضحاك به‌دست نوح بود وقوم نوح همان قوم ضحاك بود.

و پارسیان دربارهٔ نسب افریذون گویندکه وی از اعقاب جـم شاد شاه بود که چنانکه ازپیش‌گفتیم ازدهاق اورا بکشت ومیان فریدون وجم ده پدر فاصله‌بود.

ازروایت هشام کلبی شنیده‌ام که افریذون ازنسل جم‌شاه بودکه پیش‌ازضحاك بود وپنداشته‌اندکه نهمین نسل جم بود و به‌دنباوند تولد یافت و برون شد تا به‌مقر ضحاك رسید واورا بگرفت و به‌بندکرد و دویست سال پادشاهی داشت ورد مظالم کرد ومردم را به‌پرستش خدای و انصاف ونیکی واداشت و زمین وچیزهای دیگر راکه ضحاك به‌ستم‌گرفته بود به‌صاحبانش پس‌داد، مگر آنچه صاحب‌آنرا نتوانست

یافت که برمستمندان وعامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به‌طب ونجوم پرداخت و سه‌پسر داشت که بزرگترسرم نام داشت ودومی طوج وسومی ایرج.

افریذون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به‌یکدیگر تعدی کنند و ملك خویش را بر آنها تقسیم کرد و برتیرها نوشت و بگفت تا هریك تیری بسر گیرند و روم و ناحیهٔ مغرب از سرم شد وترك وچین ازطوج شد وعراق وهند ازسومی شد که ایرج بود وتاج‌وتخت‌بدوداد وچون افریذون بمرد دو برادربه‌ایرج تاختند و او را بکشتند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به‌پندار پارسیان پدران افریذون تا ده‌پشت همه اثفیان نام داشتند، از آنروکه از ضحاك برفرزندان خویش بیمناك بودند و روایت بود که یکیشان بر ضحاك چیره شود و انتقام جم را بگیرد. و اینسان به‌لقبها ممتاز و شناخته بودند، یکی را اثفیان صاحب گاو قرمز گفتند و اثفیان صاحب گاوابلق وصاحب گاوچنان وچنان وفریدون پسر اثفیان پرگاو بود به‌معنی صاحب‌گاو بسیار، پسر اثفیان نیك گاو یعنی صاحب‌گاوان خوب، پسر اثفیان سیرگاو، یعنی صاحب گاوان چاق ودرشت، پسر اثفیان پورگاو یعنی صاحب‌گاوان به‌رنگ گورخر، پسر اثفیان‌اخشین گاو یعنی صاحب‌گاوان زرد، پسر اثفیان سیاه‌گاو یعنی‌صاحب‌گاوان سیاه، پسر اثفیان سپیدگاو یعنی صاحب گاوان سپید، پسر اثفیان‌کبرگاو یعنی صاحب گاوان خاکستری، پسر اثفیان رمین‌گاو یعنی صاحب همه‌جور گله وهمه‌رنگ گاوپسراثفیان بنفروسن پسرجم شاد.

گویند افریذون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و اوراکی افریذون‌گفتند ومعنی کی پاك باشد، چنانکه‌گویند روحانی یعنی‌کاروی خالص و پاك است وبه‌روحانیت پیوسته است وگویند که معنی کی سودجوی باشد و به‌پندار بعضی‌ها کی به‌معنی شکوه باشد وافریذون وقتی ضحاك را بکشت شکوه یافت.

عجمان پارسی گویند که افریذون مردی تنومند و نکوروی وشکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود وسر گرز وی چون سر گاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج با شاهی فریدون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقالیم داشت و در ممالک بگشت و چون به‌تخت‌نشست گفت: «به‌یاری و کمك خدا، ضحاك‌را مغلوب وشیطان ویارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم‌را اندرزداد و به‌انصاف وداد و نکوکاری وشکرگزاری ترغیب کرد وهفت کوهیار نهاد یعنی سرپرست کوهستان ودنباوند وجاهای دیگررا به‌ترتیبی همانند تملیك به‌آنها سپرد.

گویند وچون‌برضحاك دست یافت ضحاك بدو گفت: «مرا به‌انتقام جدت جم مکش.»

وافریذون گفت: «سخت بالاگرفته‌ای وخویشتن را بزرگ‌پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» وبدویادآوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که همسنگ ضحاك باشد وگفت که اورا درمقابل‌گاوی که درخانه جدش بوده است می کشد.

گویند افریذون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد وبرفیل‌نشست واستر کشید ومرغابی وکبوترنگهداشت وتریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تارومارشان کرد وزمین را برسه پسرخود طوج وسلم وایرج تقسیم کرد وقلمروترك وخزروچین راکه چین بغا نام یافت به‌طوج داد وهمه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سقلاب وبرجان ونواحی مجاوررا به‌سلم پسردوم داد وقسمت میانه و آباد زمین راکه اقلیم بابل است وآنرا خنارث‌گفتند با هند وسند وحجاز وجاهای دیگر به‌ایرج دادکه برادر کوچکتر بود و او را بیشتر ازهمه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و هم به‌سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریذون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خارث وترك وروم به‌جنگ وخونخواهی ومیراث‌جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج وسلم بدانستند که پدرشان ایــرج را بر آنها برتری داده است به‌دشمنی اوبرخاستند وکاردشمنی بالا گرفت تا طوج وسلم برایرج تاختند و به‌کمك همدیگر اورا بکشتند وطوج کمندی بینداخت واورا خفه‌کـرد، بدین‌سبب ترکان کمنداندازشدند.

ایرج دوپسر داشت به‌نام ونذان واسطونه و دختری به‌نام خوزك وبه‌قولـی خوشك وسلم وطوج دوپسررا با پدربکشتند ودختربماند.

گویند: روزی که افریذون به ضحاك دست یافت ، روز مهر مهرمـاه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاك از میان برخاسته بود وآنرا مهرگان نام‌کردند.

گویند: افریذون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود وهرنیزه به‌اندازهٔ کشیدگی دودست بود، پهنای کمــرش سه‌نیزه بود وپهنای سینه‌اش چهارنیــزه بود باقیماندهٔ نمرودیــان ونبطیان را در سواد عراق دنبال‌کــرد وسرانشان‌را بکشت و آثارشان را نابودکرد ومدت پادشاهیش پانصد سال بود.

سخن ازحوادثی که از نوح تا ابراهیم خلیل الرحمان علیهماالسلام، بود

ازپیش گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بودکه زمین را پس از وی تقسیم‌کردند و مقر هرگروه کجا بود، و دوگروه از بنی ارم‌بن سام‌بن نوح پس از نوح طغیان‌کردند: یکی اعقاب عادبن عوص‌بن ارم‌بن‌سام‌بن‌نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هودبن عبدالله بن رباح بن جلودبن عـادبن‌عوص‌بن ارم‌بن سام‌بن‌نوح را سوی آنها فرستاد. به‌پندار بعضی نسب‌شناسان، هود، عابربن‌شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می‌کـردند و یکی را صدا گفتند ودیگری را صمود وسومی راهبا، وهود به‌توحید خدا و عبادت او وترك ستم باکسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی ازما نیرومندتر است وجزاندکی به‌هود ایمان نیاوردند.

وچون درطغیان خویش مصرشدند هود اندرزشان داد و گفت:

«اتبنون بکل‌ریع آیة تعبثون. وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون. واذابطشتم، بطشتم جبارین. فاتقوالله و اطیعون. و اتقواالذی امدکم بما تعلمون. امدکم بانعام وبنین. وجنات وعیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم[1] یعنی چرا در هرمکانی به‌بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید؟ وآبگیرها می‌سازید، مگرجاودانه زنده خواهید بود؟ وچون سختی کنید چون ستمگران سختی می‌کنید، ازخدابترسد واطاعتم کنید ازآنکس که آنچه می‌دانید کمکتان داده است بترسید چهارپایان و فرزندان کمکتان داده است، با باغستانها وچشمه‌سارها، که من برشما از عذاب روزی سـزرگ می‌ـ ترسم» وجوابشان به‌هود این بود که

«قالواسواء علینا او عظت ام لم تکن‌من‌الواعظین[2] یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونباشی برای ما یکسان است».

«وقالوا یا هود ما جئتنا ببینة وما نحن بتارکـی آلهتنا عن قولك ومـا نحن لك بمؤمنین، ان نقول الا اعتراك بعض آلهتنا بسوء[3] یعنی گفتند: ای هود برای مـا دلیلی نیاورده‌ای و به‌گفتهٔ تو رهاکن خدایان خویش نیستیم و ترا باور نمی‌کنیم و

۱و۲ـ ۲۶: ۱۲۸ تا ۱۳۶ ۳ـ ۱۱: ۵۳و۵۴

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به‌تو رسانده‌اند» و چنانکه گفته‌اند خدا سه‌سال باران به‌آنها نداد تا به‌محنت افتادند وگروهی را به‌طلب باران فرستادند که قصهٔ آن در روایت حسان بکری آمده که گوید: «سوی پیمبر می‌شدم و در ربذه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیش پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم توانی برد؟»

گفتم: «آری» و اورا برداشتم تا به‌مدینه رسیدم و به‌مسجد شدم و پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بر منبر بود وبلال شمشیری به‌دست داشت و پرچمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عمروبن عاص ازغزا آمده.»

وچون پیمبرصلی‌الله علیه وسلم ازمنبربه‌زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم واجازه دادگفتم: «ای پیمبرخدای زنی ازبنی‌تمیم بردراست که ازمن‌خواسته اورا پیش تو آرم.»

فرمود: «ای بلال به‌او اجازه بده.»

گوید: وزن درآمد وچون بنشست، پیمبربه‌من فرمود: «میان شما وبنی‌تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری وشکست ازآنهابود، اگرخواهی که‌دهنارا میان ما وآنها فاصله کنی بکن».

وزن‌گفت: «ای پیمبرخدا پس حاجتمند توکجارود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که‌گرگی همراه برده باشد» و بدوگفتم: «ترا آوردم که دشمنم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نیك دانم، عادیان به‌قحط افتادند وکسان به‌دعای باران

فرستادند و آنها درمکه به‌بکربن معاویه گذشتند که شرابشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا همی‌کرد و ابرها می‌آمد وچون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد: بگیر که خاکستراست وازعاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: وفرستاده این بشنید وازآنها نهان داشت تا عذاب خدا بیامد.

ابوبکربن عیاش درباره قصه عادیان‌گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت وگفت: «خدایا برای اسیری نیامده‌ام که فدیه دهم یا بیماری که شفادهم به‌دعا آنچه باران خواهی‌داد بده.»

گوید: پس ابرها برآمد وندا رسید که ازاین ابرها برگزین، و اوهمی‌گفت: «سوی بنی فلان روید» وعاقبت ابری سیاه برآمد و فرستاده‌گفت: «سوی عاد روم» ونداآمد بگیر که خاکستراست و ازعاد یکی را باقی مگذار.

گوید: وقصه را از آن‌گروه که پیش بکربن معاویه شراب همی‌خوردند نهان داشت وبکربن معاویه نخواست قصه را به‌آنهاکه مهمان و برخوانش بودند، گفته باشد وآنرا ضمن‌آوازی یادکرد.

ابن اسحاق‌گوید: وقتی قوم عاد دچار قحط شدند گفتند گروهی را به‌مکه فرستیم‌تابرای ماطلب باران‌کنند، وقیل‌بن‌عمرو لقیم‌بن هزال‌بن‌هزیل‌عبیل‌بن‌ضدبن‌عاد اکبرومرثدبن سعدبن عفیررا که مسلم‌بود و اسلام خویش نهان می‌داشت و جلهمةبن خیبری دایی معاویةبن بکر ولقمان‌بن عادبن فلان‌بن ضدبن عاد اکبر را بفرستادند و اینان هرکدام با گروهی از قوم خویش برفتند وجمع فرستادگان هفتادکس بود وچون به‌مکه رسیدند برمعاویةبن بکر فرودآمدند وجایشان بیرون مکه وخارج حرم بود، معاویه‌آنهارا منزل داد وگرامی داشت که خالگان وداماد وی بودند و هزیله دختربکر وخواهرتنی معاویه زن لقیم‌بن هزال بود که عبیدبن لقیم و عمیربن لقیم را آورده بود وآنها درخاندان معاویه به‌مکه پیش خالگان خود بودند واینان از مردم

عاد متأخر و باقیماندهٔ عاد قدیم بودند.

وچون فرستادگان عاد برمعاویةبن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی بماندند وشراب خوردند و دو کنیزمعاویةبن بکر برایشان آوازخواندند. یکماه راه آمده بودند و یکماه اقامت گرفته بودند وچون معاویه دیدکه اقامتشان درازشد وقومشان آنها را فرستاده بودندکه برای رفع بلیهٔ خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت و گفت: «خالگان و دامادهایم نابود شدند واینان مهمانان منندکه بر من وارد شده‌اند و ندانم چکنم و شرمم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روندکه پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده‌ام، اما قومشان از رنج و عطش تباه شده‌اند.» و این قصه را بادو کنیز نغمه‌گر خویش بگفت و گفتند: «شعری بگوی تا برایشان بخوانیم و ندانندازکیست شاید به‌جنبش آیند.» معاویه شعری‌بدین مضمون گفت:

«ای قیل، برخیزودعا کن»
«شاید خدا ابری برساند»
«وسرزمین عاد را سیراب کند»
«که مردم عاد ازعطش سخت»
«سخن نتوانندگفت وپیرفرتوت»
«وجوان، امید باران ندارد»
«حال زنان بد نبود واکنون»
«زنان نیز بیوه شده‌اند».
«حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند»
«وازتیر آنها بیم ندارند»
«وشما دراین حال شب وروز به‌دلخواه می‌گذرانید»

«وچه بد فرستادگانی هستید»

«وشایستهٔ درود وسلام نیستید»

و چون معاویـه این شعر بگفت وکنیـزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به‌همدیگر گفتند «قومتان شما را فرستاده‌اند که از بلیهٔ قحط استغاثه‌کنید و شما دیرمانده‌اید. به‌حرم درآیید ودعای باران کنید.»

مرثدبن سعدبن عفیرگفت: «بخدا شما به‌دعا باران نخواهید داشت، ولی‌اگر پیمبرخویش را اطاعت‌کنید وسوی‌او بازگردید باران خواهید داشت» و بدینگونـه اسلام خویش‌را عیان‌کرد وجلهمةبن خیبری چون این بشنید وبدانست‌که وی به‌هود ایمان‌آورد، وپیرودین اوست شعری بدین مضمون‌گفت:

«ای سعد تو ازطایفه‌ای محترمی»

«ومادرت ازقوم ثمود است»

«ولی ما هرگزاطاعت تونکنیم»

«وآنچه را خواهی‌کارنبندیم»

«به‌ما گوئی‌که دین رفد و رمل وآل ضد و عبود را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و پیرو دین هود شویم»

رفد و رمل و ضد ازقبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به‌معاویةبن بکرگفت: «مرثدبن سعد را نگهدارید‌که با مابه‌مکه نیاید که‌وی بر دین هود رفتهٔ و از دین ما بگشته.» سپس به‌مکه شدند و برای قوم عادبه دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرثدبن سعد از منزل معـاویه درآمد و پیش ازآنکه دعاکنند به‌آنها رسید و باآنها بایستاد و فرستادگان بـرای دعا فراهم بودند وگفت: «خدایا حاجت مرا تنها برآر و مرا در دعای آنهـا وارد مکن» وبـاز گشت و قیل‌بن عبر سرفرستادگان عاد بود و فـرستادگان عـاد گفتند:

«خدایا آنچه را قیل می‌خواهد به‌او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن» لقمان‌بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود وچون گروه از دعا فراغت یافتند گفت:«خدایا من تنها به‌حاجت خویش آمده‌ام ، حاجت مرا برآر» و قیل‌بن عبر به‌هنگام دعا گفت: « خدایا اگر هود راستگوست به‌ما باران بده که هلاك شدیم » و خدا سه ابر برآورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابرندا داد که ای قیل‌برای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که‌خاکستر برگزیدی و از عاد کس نماند، نه‌پدر ماند و نه‌فرزند و همگی نابود شوند ، مگر بنی‌لوزیه که هدایت یافته‌اند . بنی‌لوزیه فرزندان لقیم‌بن هزال‌بن هزیل‌بن هزیله دختر بکر بودند که با خالگان خود به‌مکه مقرداشتند و به‌سرزمین عاد نبودند وباقیماندگان عادیان متأخر بودند.

و خداوند چنانکه گفته‌اند ابر سیاه راکه قیل‌بن عبر برگزیده بود و عذاب داشت‌سری عادفرستاد که از دره‌ای که‌متعلق به‌ایشان‌بود ومغیث نام داشت درآمد و چون آن رابدیدند سخت خرسندشدند وگفتند: «این ابر باران خواهد داد» خدای عزوجل فرماید :

« بل هو ما استعجلتم به‌ریح‌فیها عذاب الیم .تدمر کل شیئی بامر ربها[1] یعنی این چیزیست که به شتاب می‌خواستید ، بادیست که عذابی الم‌انگیز درآن هست . که به‌فرمان پروردگارش همه چیز را هلاك کند » .

و چنانکه‌گفته‌اند نخستین کسی که بدانست درآن چیست و جز باد نیست ، زنی از عاد بود که مهدد نام داشت وچون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از خویش برفت چون بخود آمد گفتند : «چه دیدی؟»

گفت : «بادی دیدم چون شعله‌های آتش وجلو آن مردان بودند که پیشش

۱ ــ ۴۶ : ۲۴ و ۲۵

می‌راندند.

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را برآنها مسلط کرد و ازعادکس نماند وهمه هلاك شدند.

گویند: هود ومؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به‌آنها رسید خوش بود ولذت بخش ولی عادیان را اززمین به هوا می‌برد وبه‌سنگ می‌کوفت.

وفرستادگان عاد از مکه درآمدند وپیش بکربن معاویه وپدرش رسیدند و بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این به‌روز سوم حادثهٔ عاد بود و خبر را باآنها بگفت، گفتند: «هودکجا بود؟»

گفت: «در ساحل دریااز آنها جدا شدم.» وگویی در سخن وی شك‌داشتند، اما هزیله دختر بکرگفت: «بخدای کعبه راست می‌گوید».

مثوب‌بن یعفر پسر برادر معاویه‌بن بکر با آنها بود وچنانکه گفته‌اند، وخدا بهتر داند، به‌مرثدبن‌سعد ولقمان‌بن‌عاد وقیل‌بن‌عبر هنگامی که درمکه دعا می‌کردند گفت: «آرزوی شما برآورده شود، برای خویش برگزینید ولـی عمر جـاوید نخواهید که از مرگ چاره نیست».

مرثدبن سعدگفت: «خدایا نیکی و راستی ده وبه او داده شد.

ولقمان‌بن‌عادگفت: «خدایا مرا عمرده» گفته شد: «برای خویش برگزین ولی عمر جاویدخواه عمری چون بزی خاك‌آلود، درکوهی سخت‌که جز باران نه‌بیند یا عمر هفت‌عقاب که چون یکی‌برود دیگری جای‌آن گیرد.» ولقمان عقابهارا برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست. جوجه‌ای را هنگامی کـه ازتخم برون میشد می‌کوفت وچون میمرد جوجه دیگر می‌کوفت وچنین کـرد تا به هفتمی رسید وچنانکه گفته‌اند هرعقاب هشتاد سال میزیست وچون به جز هفتمی نماند برادر زادهٔ‌لقمان‌گفت: «جان عمواز عمر تومانند عمر این عقاب مانده‌است.»

لقمان گفت: «برادر زاده‌ام این لبد است.» ولبد در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد وعمر آن به سر آمد صبحگاهان عقابان از کـوه برخاست اما لبد بر نخاست ولقمان مراقب عقاب خویش بود وچون بدید که لبد با عقابان برنخاست به‌کوه رفت تا ببیند لبد چه شده و خویشتن را سست یافت و از پیش چنین نبود و چون به‌کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مـانده است و بانگ زد لبد برخیز ولبد آهنگ برخاستن کرد اما نتوانست کـه پاهایش لخت شده بود وبیفتاد و هردو بمردند .

به قیل‌بن عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «بـرای خـویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت : «خواهم که هرچه به قوم مـن رسد به من نیزرسد.» گفته شد: «هلاك باشد.» گفت: «هرچه باشد، مرا پس‌از آنهابه‌ماندن چه حاجت.» وعذابی که به عادیان رسید بدو نیز رسید وهلاك شد.

مرثدبـن سعدبن عفیروقتی سخن سوار را که از هلاك عـادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت :

« عادیان نافرمانی پیمبرخودکردند. »

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد.»

« وفرستادگانشان ماهی برفتند که باران خواهند . »

« و با تشنگی کوری نیز یافتند . »

«که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قدیمشان محو شد . »

« خداوند عقل عادیان را بگرفت »

« ودلهایشان کور و تاریك شد»

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز باتیره روزی سودمند نباشد »

« من ودو دخترم و مادر فرزندانم »
« فدای هود پیمبرمان باد »
« که بیامد ودلها به‌ستم خوگرفته بود »
« و روشنی از میان برخاسته بود »
« بتی داشتیم که صعود نام داشت »
« و دو دیگر صدا و هبا بود »
« و توبه‌گران او را بدیدند »
« اما دروغزنانش به‌تیره روزی گراییدند »
« من نیز وقتی شب درآید »
« به هود وکسان وی خواهم پیوست »

گویند درآن روزگار سالار وبزرگ قوم عاد خلجان بود .

ازمحمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی باد از دره برعادیـان وزیـدن گرفت هفت‌گروه از آنها که خلجان نیز همراهشان بودگفتند : «بکنار دره شویم و باد را برانیم.» وباد یکی را برمیگرفت وبه‌زمین میکوفت وگردنش مـی‌شکست و چنانکه خدای عزوجل فرمود وی راچون تنه نخل‌افتاده وامیگذاشت و جزخلجان کس از آنها نماند و او سوی‌کوه شد و بدان چنگ زد وکوه بلرزید .

هود بدوگفت : «ای خلجان ، اسلام بیارتا سالم مانی.»

خلجان‌گفت: «اگر اسلام بیارم پیش خدایت چه دارم؟»

هود گفت: «بهشت.»

خلجان‌گفت : «اینان‌که در ابرچون بختیان دیده شوند ، چه‌کسانند؟»

هودگفت: «اینان فرشتگان پروردگار منند.»

خلجان‌گفت : «اگراسلام بیارم خدا مرا ازآنها مصون خواهد داشت؟»

هودگفت : «مگر شاهی هست‌که سپاهش فرمان او نبرند؟»

خلجان گفت : «اگر باشد بد باشد.»
آنگاه باد بیامد و او را نیز چون یارانش هلاك كرد .
گویند عمر هود یکصد وپنجاه سال بود .

از احمدبن مفضل روایت کرده‌اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندرزشان داد وسخنانی گفت که خــدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت : «خدا میداند ومن رسالت او را می‌رسانم.»

و چون عــادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادنــد و هود نفرین کرد و خداوند باد بی‌باران برای آنها فرستاد وچون آنرا بدیدندگفتند: «این به‌ما باران خواهد داد.» وچون نزدیك شد دیدند که مــرد وشتر را بــه آسمان می‌برد ، و چون چنین دیدند به‌خانه‌ها رفتند وباد به‌خانه‌ها نیزرسید وهلاکشان کرد و از خانه‌ها بیرونشان کرد ، روزهای شوم پیوسته بود کــه هفت شب وهشت روز عذاب بود که به هرچه رسید هلاك کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه‌ها میکند گویی تنه‌های نخل افتاده‌بودند. وچون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود : « و چنان شدند که جز مسکنهاشان نبینی » .

و باد همیشه به پیمانه و اندازه بود مگر آنروز که بــرخــازنان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود: «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خــدا عزوجل عادیان را بــه بــاد معذب فرمود ، باد درخت تنومند را از ریشه میکند و خانه‌ها را ویران مــی کرد و هر که در خانه نبود باد از زمینش برمیگرفت و به‌کوه میزد و پاره پاره میکرد تــا همگیشان هلاك شدند .

اما قوم ثمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافرشدند و در زمین فساد کردند و خدا عزوجل صالح‌بن‌عبیدبن اسف‌بن ماسخ‌بن عبیدبن خادربن ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح را به پیمبری به‌سوی آنها فرستاد که به‌توحید خدایشان خواند.

وبه‌قولی صالح‌بن اسف‌بن کماشج‌بن‌ارم‌بن‌ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح بود.

و قوم به پاسخ گفتند: «یا صالح قدکنت فینا مرجوا قبل هذا أتنهانا ان‌نعبد ما یعبد آباؤنا و اننالفی‌شك مماتدعونا الیه مریب[1] یعنی ای‌صالح، پیش از این امیدها از تو داشتیم، چطور ما را از پرستیدن خدایانی‌که پدرانمان می‌پرستیده‌اند منع می‌کنی ما از این آیین‌که به‌سوی آن دعوتمان می‌کنی به‌شکی‌سخت‌اندریم».

خدا عزوجل عمر دراز به‌آنها داده بود ودرناحیهٔ حجر یاوادی‌القری‌میان شام و حجاز مقر داشتند و صالح با وجود تمرد وطغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت ودعوت وی اصرارشان بیفزود وچون‌کار به درازا کشید گفتند: «اگرراست می‌گویی آیتی بیار.»

از ابوطفیل روایت‌کرده‌اند که قوم صالح بدوگفتند: «اگرراست می‌گویی آیتی‌بیار.» وصالح به‌آنهاگفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حامله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن درآمد و صالح علیه‌السلام‌گفت: «هذه ناقةالله لکم آیة فذروها تأکل فی‌ارض‌الله ولاتمسوها بسوء فیأخذکم عذاب‌الیم[2]. لهاشرب ولکم شرب یوم معلوم[3]»، «یعنی ای قوم، این شتر خداست که معجزه‌ای برای شماست، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و بدی به‌او نرسانید که عذابی الم انگیزشما را میگیرد. وی را آبخوری است وشمارا آبخورروزی معین‌است».

---

۱ - ۱۱ ، ۶۲ ۲ - ۷ ، ۷۲ ۳ - ۲۶ ، ۱۵۵

وچون ازشتر خسته شدند وآنرا پی کردند به‌آنهاگفت: «سه‌روز درخانه‌های خویش بسربرید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند که صالح به‌قوم گفت: «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به‌روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» وچون این بدیدند حنوط مالیدند وآمادهٔ مرگ شدند.

عمروبن خارجه را گفتند: «حکایت ثمود را باما بگوی.»

گفت: از پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم روایت کنم که فرمود: «ثمود قوم صالح بودند وخدا عزوجل عمر درازشان داده بود ویکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌ها ساختند و در سنگ بتراشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

وگفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم که تو پیمبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواند و شتر را برآورد وآبخور شتر یك روز و آبخور قوم روز دیگر بود وچون به روز آبخور شتر، آب را به‌شتر وامی‌گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را پرمی‌کردند.

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می‌کنند و صالح به آنها گفت.

گفتند: «هرگزچنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتررا پی کند.»

قوم‌گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگراورا بیابیم بکشیم.»

صالح‌گفت: «کودکی تیره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گوید: و دوپیرگرامی و والاقدر در شهر بودند، یکیشان پسری داشت که برای اوزن عادی‌نمی‌خواست ودیگری دختری داشت که همسنگی‌برای‌اونمی‌یافت

و روزی به‌مجلسی فراهم‌شدند ویکیشان به‌دیگری گفت: «چرا پسرت را زن‌ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای اونمی‌یابم.»
گفت : «دخترمن همسنگ اوست و من اورا به‌زنی به پسرتو دهم.» و دختر را زن پسرکرد و مولود موعود ازآنها بیامد .

گوید: ودر شهرهشت کس بودند که در زمین فساد می‌کردند وپیرو صلاح نبودند وچون صالح بگفت که مولودی از شما شتر را پی‌کند ، هشت زن قابله برگزیدند وتیغها دادند که در دهکده بگردند وهرجا زنی بزاید مولود وی را ببینند اگر پسر بودبکشند واگر دختر بود بگذارند وچون مولود موعود را بدیدند بانگ زدند وگفتند : « این همانست که صالح پیغمبر خداگفت » و خواستند به‌تیغش از میان بردارند ولی پدربزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را می‌کشیم .

و مولودی بدنهاد بود و به‌یك روز چون هفته مولودان دیگر رشد می‌کرد و به‌هفته‌ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد وبه‌یك ماه چون سال مولودان دیگر رشد میکرد وآن هشت کس که مفسد بودند و ازصلاح به‌دور ، فراهم‌آمدند وآن دوپیر نیز بودند وگفتند: «این پسررا نیز به‌سبب‌منزلت وشرف پدربزرگانش با خویش داریم.» و نه‌کس شدند .

صالح علیه‌السلام با قوم در دهکده نمیماند ، مقروی در مسجدی بود که آن را مسجد صالح می‌گفتند وشب‌آنجا بود و روز میآمد وقوم را تذکار واندرز میداد وشب به مسجد میرفت وآنجا به‌سر میکرد .

حجاج‌بن جریح‌گوید: وچون صالح علیه‌السلام به‌آنهاگفت که پسری تولد یابدکه هلاك قوم به‌دست وی باشدگفتند: «باوی چه کنیم؟»گفت : «اورا بکشید.» و همه پسران را بکشتند ، جز یکی وچون مولود بالغ شدگفتند: «اگر پسران خویش را نکشته بودیم هریك پسری چون این داشتیم، این‌کار صالح‌است.» وبه‌کشتن وی

همسخن شدند. گفتند: «به بهانهٔ سفر برون شویم که مردم ببینندمان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیك نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش ومردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به کمین نشستند وخدای عزوجل سنگ را فرود آورد وهمه را له کرد وگروهی ازآنها که خبر یافته بودند بیامدند وآنها را له شده دیدند وبازگشتند وردهکده بانگ زدند که صالح بهاین‌بس نکرد که گفت فرزندان خویش را بکشید واکنون آنها را نیزبکشت. ومردم دهکده فراهم شدند که شتر را پی کنند اما هیچکس جزآن پسر دهساله پی‌نکرد.

ابوجعفر گوید: اکنون بهحدیث پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازمی‌رویم که فرمود: «وآن هشت کس خواستند صالح را ازپای درآرند وبرراه وی دردخمه‌ای کمین کردند وگفتند چون بیاید خونش بریزیم وشبانه به‌کسانش هجوم بریم وخدا عزوجل دخمه را برآنها فرودآورد. وقوم فراهم آمدند وسوی شتررفتند که بر حوض ایستاده بود وآن سیاهروز بهیکی گفت: «بروآن را پی کن» واو بیامد اما کار را بزرگ دید وتن نداد ودیگری را فرستاد، او نیزکار را بزرگ دید وتن نداد وهرکس را فرستادکار را بزرگ دید وخود او برفت و دوپاشنهٔ شتر را بزد وشتر دویدن آغاز کرد ویکی به صالح خبر دادکه شتر را دریاب که آنرا پی کردند و صالح بیامد وکسان پیش اوشدندوپوزش خواستندکه ای پیغمبر خدا فلانی‌پی‌کرد وما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتررا پیدا میکنید؟ اگر آن را پیداکنید عذاب از شما برداشته شود» وبه‌جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شترچون حال مادر را بدید برکوهی که آنرا قاره قصیراگفتند، بالارفت وخدا عزوجل به‌کوه وحی‌کرد وچندان درآسمان بالارفت که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «وچون صالح به‌دهکده‌درآمد وبچه شترراورابدید بگریست واشکش

فروریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف بردهان آورد وباز کف آوردو باز کف آوردو صالح گفت هر کفی مهلت یك روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست ونشان عذاب این باشدکه به‌روز اول چهره‌هایتان زرد شود وبه روز دوم سرخ شود وبه‌روز سوم سیاه شود .» وچون صبح درآمد چهرهٔ کوچك و بزرگ و زن ومرد چنان بودکه گفتی زعفران مالیده‌اند ، وچون شب درآمد همگی بانگ زدندکه یك روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیك شد .

وصبح روز دوم چهره‌ها سرخ بودگویی خون مالیده‌اند وفریاد زدند وضجه کردند وگریستند و بدانستندکه عذاب آمدنی است وچون شب درآمد همگی فریاد زدندکه دوروز از مهلت گذشت وعذاب نزدیك شد.

وصبح روز سوم چهره‌ها سیاه بودگفتی قیر مالیده‌اند وهمگی فریاد زدند که‌عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند وحنوطشان صبر وچدروا بود و کفن‌ها چرم بود .

آنگاه به‌زمین افتادند وهمچنان غلطیدند و ترسان ولرزان دیده بر آسمان داشتند وگاهی به‌زمین، ونداستندکه عذاب ازآسمان درآید یا اززمین. وصبح روز چهارم بانگی از آسمان برآمدکه صدای همه صاعقه‌ها وهمه صداهای روی زمین داشت ودلهاشان در سینه‌ها پاره شد وهلاك شدند.

ابن جریح گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها ومغربها بودند هلاك شدند به جز یکی که در حرم خدا بود وحرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت .گفتند : « ای پیمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وقتی از دهکده ثمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به‌این دهکده در نیاید و ازآب آن ننوشد.» و راه‌بچه شتر

راکه برکوه رفته بود به‌آنها نشان داد.

وهم‌از ابن‌عمران روایت‌کرده‌اندکه پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وقتی بردهکدهٔ ثمود گذشت، فرمود: «براین قوم عذاب دیده در نیایید مگرآنکه بگریید و اگر گریان نباشید به‌آنها درنیاییدکه بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

ازجابربن عبدالله روایت‌کرده‌اندکه وقتی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم به‌حجر درآمد حمد وثنای خدای عزوجل‌کرد و فرمود: «از پیمبر خویش‌آیت نخواهید این قوم صالح از پیمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستادکه از این دره میآمد و ازآن دره میرفت و روز نوبت خویش ازآب‌آنها میخورد.»

وهم از ابوالطفیل روایت‌کرده‌اندکه وقتی پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم به‌غزای تبوك می‌رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیمبر خویش آیت نخواهید. این قوم صالح از پیمبر خویش خواستندکه برایشان‌آیتی بیارد و خدای تعالی ناقه را فرستاد وبه روز نوبت خود ازاین دره میآمد وآب می‌خورد وبه‌روز آب‌خور اوبه اندازهٔ آبشان از شیرش‌برمی‌گرفتند، آنگاه شتر از این دره میرفت.

«ولی از فرمان پروردگاربگردیدند وشتررا پی‌کردند وخدا وعده دادکه‌پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه‌شان را هلاك‌کرد به جز یکی‌که در حرم خدا بود وبه‌حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیمبرخدای اوکه بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به‌پندار اهل تورات از عاد و ثمود و هود و صالح به‌تورات یاد نیست، اما حکایت‌آنها به‌نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره‌است.

ابوجعفرگوید: اگر از دراز شدن‌کتاب از مطالب نامربوط به‌آن بیم‌نداشتم از اشعار شاعران جاهلیت‌که دربارهٔعاد و ثمود وکارشان‌گفته‌اند شمه‌ای می‌آوردم

تا مخالف گفتار ما بدانند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.

بعضی اهل خبرپنداشته‌اند که صالح علیه‌السلام به‌مکه درگذشت و به هنگام مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به‌سر کرده بود.

ابوجعفر گوید: اکنون به‌سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان علیه‌السلام باز گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگارها سخن کردیم از شاهان عجم که به‌روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان ع

وی ابراهیم، پسر تارخ، پسر ساروغ پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر، پسر شالخ پسر قینان، پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوح بود.

دربارهٔ موطن وی خلاف هست: بعضی گفته‌اند مولدش به‌شوش از سرزمین اهواز بود، بعضی دیگر گفته‌اند در بابل عراق تولد یافت، بعضی گفته‌اند به‌عراق زاد اما به ناحیهٔ کوثی. بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که مولدش در ورکا به ناحیهٔ زاب‌ها و حدود کسکر بود و پدرش او را به‌کوثی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگر گفته‌اند به‌حران زاد و پدرش او را به‌بابل برد.

همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود و همه اهل خبر گفته‌اند نمرود عامل ازدهاق بود که به‌پندار بعضی‌ها نوح به سرزمین بابل و اطراف، سوی او مبعوث شده بود.

ولی جمعی از مطلعان سلف گفته‌اند که شاهی مستقل بود و چنانکه گویند نامش زرهی پسر طهماسفان بود.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوثی، دهکده‌ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خطاکار بود

واو را ستمگر گفتند وپنداشته‌اند که پادشاهی وی به‌مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به‌بابل مقر داشت، وشاهی وی و قومش به‌مشرق پیش ازپادشاهی پارسیان پا گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین برسه کس راست شد: نمرودپسر ارغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیها گفته‌اند: نمرود همان ضحاك بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاك نمرودبود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند .

از بن مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق وغرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملك زمین داشتند چهارتن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت‌نصر که دوتن مؤمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم‌را حجت قوم وی و پیمبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه‌السلام به‌جز هود و صالح پیمبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیك شد و خدااراده‌ٔ خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند وگفتند: «بدان که ما درعلم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان ازسال فلان پسری دراین‌دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد وبتان بشکند.»

و چون سال موصوف بیامد نمرودکس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده‌را بیاورد و به‌زندان کرد به‌جز مادر ابراهیم علیه‌السلام وزن‌آزر که آبستنی‌وی‌ندانست که زنی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هرپسری که در آن ماه وآن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاد به‌فرمان نمرود کشته شد. و چون مادر ابراهیم را درد زادن گرفت شب به‌غاری نزدیك رفت و ابراهیم علیه‌السلام راآنجا

بزاد وکار مولود تازه را چنانکه باید سامان داد و در غار را بپوشانید و به‌خانه برگشت، اما به‌دیدن کودك می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفل را در انگشتش نهاد. پنداشته‌اند که آزرازمادر ابراهیم پرسید که کودك وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد وآزر گفتهٔ اورا راست پنداشت وچیزی نگفت.

و چنانکه‌گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به‌ماه چون سال، و بیش از پانزده ماه در غارنماند و به مادرگفت: «مرابیرون ببر که بنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار درآورد وبنگریست و در خلقت‌آسمانها و زمین اندیشه کرد وگفت: «آنکه مرا آفرید و روزی‌داد و غذا داد وآب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه‌در آسمان نگریست و ستاره‌ای دید وگفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد وچون فرو رفت‌گفت «زوال‌پذیران را دوست‌ندارم.»

آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدیدکه‌روشن بود و گفت : «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمرهان خواهم بود .

وچون روز شد و خورشید برآمد وبزرگی خورشیدرا بدیدکه نور از همه بیشترداشت‌گفت: «پروردگارمن‌اینست، این بزرگتراست.» و چون فرو رفت‌گفت: «یا قوم انی بری مما تشرکون، انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والأرض حنیفا و ما انا من‌المشرکین.[1] یعنی ای قوم من از آنچهٔ شریك [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص‌کس کرده‌ام که آسمانها و زمین را پدید کرده و ازمشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش‌آزررفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

۱ـ ۶ : ۷۹ و ۸۰

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و باپدر گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را دربارهٔ او یاد کرد و آزر شاد شد و خورسندی بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت می‌ساخت و به‌ابراهیم می‌داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته‌اند بتها را می‌برد و می‌گفت: «کی چیزیرا که سود وزیان ندارد می‌خرد؟» وهیچکس نمی‌خرید، سپس به‌لب جوی می‌رفت و سربتها را زیر آب می‌کرد و به‌تمسخر قوم و ضلالتشان، می‌گفت: «آب بخورا!»

عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی بتان می‌کند. اما هنوز خبر به‌نمرودشاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند وفرمان خدای بیارد وبه‌سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «من بیمارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و بابتان آنچه خواهد کند، و چون برفتند به‌نزدبتان رفت که به‌جای خدا پرستش آن می‌کردند وخوردنی‌پیش بتان‌نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگویید» و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که قصهٔ ابراهیم علیه‌السلام چنان بود که در ایام نمرود ستاره‌ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را ببرد و او سخت بترسید، گفتند: «از ملك تومردی درآید که هلاك تو وزوال پادشاهیت به دست وی باشد.» مقر نمرود در بابل کوفه بود و از دهکدهٔ خویش به‌دهکدهٔ دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان‌را نگهداشت و بگفت تاهرمولود پسر را سرببرند و پسران را سر می‌برید. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به‌آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت. وی را بخواست و بفرستاد و گفت مبادا به زن خود نزدیك شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» وچون به‌دهکده درآمد خویشتن داری نتوانست، و به‌زن خود نزدیك شد و او را به‌دهکده‌ای میان کوفه و

بصره که آنرا اورگفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا وآشامیدنی و لوازم برای‌وی فراهم کرد وچون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگـران دروغ گفتند، به‌دیار خود روید» و بـازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هرروز چون هفته‌ای و هرهفته چـون ماهی وهرماه چون سالی رشدکرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد وکسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدرابراهیم به‌کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان‌کرده‌ام، اگراو را پیش شاه‌آرم بیمی براو هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه درآورد وبهـایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟

و پدر بدو گفت که ، شتر شتر است و گـاو گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم‌گفت: «این خلق به‌ناچار پروردگاری دارد.»

و هنگامـی که از دخمه درآمد پس از غـروب آفتاب بود و سر به‌آسمان برداشت وستارهٔ مشتری را بدید وگفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد وگفت: زوال‌پذیران را دوست ندارم» یعنی خـدایی کـه نهان می‌شود .

ابن‌عباس گوید: وآخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگرندید و چـون آخر شب شد و ماه برآمد گفت: «این پروردگار منست»وچون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایتم نکند ازگمراهان خواهم بود» وچون صبح‌شد وخورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است».

و خدا به‌ابراهیم‌گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به‌دعوتشان پرداخت، گفت: «ای‌قوم من ازشرك شما بیزارم و مخلصانه به‌خدایی که‌آسمانها و زمین راآفریده رو می کنم.» وهمچنان دعوت قوم کرد و اندرز داد.

پدر ابراهیم بت میساخت و به پسران خویش می‌داد که بفروشند و او بانك میزد: کی‌چیزی‌را می‌خرد که نه‌زیان‌دارد نه‌سود؟ برادران بتان‌خویش را می‌فروختند و ابراهیم بتان خود را بازپس می‌آورد.

آنگاه پدر خودرا دعوت‌کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی‌را که نشنود ونبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «اراغب انت عن آلهتی یاابراهیم. لئن‌لم‌تنته لارجمنك‌واهجرنی ملیا[1] یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گویم و مدتی دراز از من دورشو».

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عیداست اگربا ما بیائی مراخوش آید.»

وچون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشتن را بیفکند وگفت: «بیمارم و پایم دردناك است» و همچنان‌که افتاده بود پای او را لگدکردند و چون برفتند به‌دنبالهٔ آنهاکه مردم زبون بودند بانگ زدکه بخدا چون بروید برای خدایان شما حیله‌ای خواهم کرد. و این سخن بشنیدند.

پس از آن ابراهیم به‌خانهٔ خدایان برگشت که جایی بزرگ بود و بر درآن بتی بزرگ بود و بتی کوچکتر پهلوی‌آن بود و همچنان بتهاکوچکتر می‌شد وکسان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرك کرده باشند و بخوریم.

وچون ابراهیم بتان را و آن غذاکه روبرو داشتند بدیدگفت: «چرانخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و پهلوی بتان بشکست و تبر را به-

---

۱- ۱۹: ۶۷

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی غذای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنه سخن می کرد و نامش ابراهیم بود.»

ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را با تبر بزد و بشکست و تبر را به‌گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم بیامدند و بتان را بدیدند سخت بترسیدند وکار را بزرگ شمردند وگفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به‌یاد آوردند وگفتند: «جوانی راشنیدیم که ازآنها یاد می کردو نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی‌که ناسزا و عیب بتان می‌گفت و استهزا می کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این‌کار اوست.

و قصه به‌نمرود و بزرگان قوم رسید وگفتند «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم.»

ابن‌اسحاق‌گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به‌نزد شاهشان نمرود با وی فراهم شدندگفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان‌ما چنین کرده‌ای؟»

گفت: «نه بت‌بزرگ چنین کرده است ازآنها بپرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان‌کوچك را با او بپرستید و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

وقوم بترسیدند وبا خویش اندیشیدند که به‌او ستم می کنیم وحق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست وگفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که نگویند کی چنین کرده است».

ابراهیم‌گفت : «پس چرا به‌جای خدا چیزی را می‌پرستید که سودتان ندهد و زیان نرساند مگر به‌عقل نیامده‌اید؟»

و قوم دربارهٔ خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بتانشان از خدای او بهتر است .

ابراهیم گفت: «در بارهٔ خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بدانند که خدا از بتان به‌پرستش سزاوارتر است .

ابوجعفر گوید : وچنانکه گفته اند، نمرود به‌ابراهیم گفت: «این خدای تو که می‌پرستی و به پرستش او می‌خوانی و او را به‌قدرت از دیگران برتر می‌دانی کیست ؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرودگفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دومرد که به‌حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که او را میرانده باشم و آندیگر را ببخشنم ورها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا ازمغرب بر آر تا بدانیم سخن‌تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که حجت قوی بود.

گوید: ونمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید وخدایان خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که این آیه راکه «او را بسوزانید وخدایان‌خویش رایاری کنید» برعبدالله‌بن عمر خواندم و گفت: «ای‌مجاهد، دانی که کی گفت‌ابراهیم علیه‌السلام را به آتش‌بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابوعبدالرحمن مگر پارسیان‌نیزعرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان عربان پارسی باشند.»

از شعیب‌بن جبای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم رابسوزانید هیزن بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فریاد می‌زند.

ابن اسحاق گوید: نمرود گفت تا هیزم فراهم کنند واز اقسام هیزم‌بیاوردند، حتی زنان دهکدهٔ ابراهیم نذر می‌کردند که‌حاجتشان رواشود و برای آتش ابراهیم هیزم برند.

و چون خواستند وی را به‌آتش افکنند آتش به‌هیزم زدند وچون مشتعل‌شد و بیامدند تااو را بیفکنند ازآسمان وزمین و مخلوق آن‌بانگ‌برخاست که‌پروردگارا در زمین تو جز ابراهیم، خداپرستی نیست و او را به‌سبب تو به آتش می‌سوزند به‌ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که‌وقتی چنین گفتند خداعزوجل گفت: «اگرازشما کمك خواست یاریش کنید و اگر جز از من یاری نخواست من ولی اویم مرا بااو واگذارید که حفظش کنم».

و چون او را به‌آتش افکندندگفت: «ای‌آتش برای ابراهیم خنك و بی‌ضرر باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که قوم‌ابراهیم گفتند: «بنایی بسازید واو را به‌آتش افکنید.» و او را درخانه‌ای بداشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بیمار می‌شد و می‌گفت: «اگرخدا شفا دهد هیزمی برای‌سوخت ابراهیم ببرم.» وچون‌هیزم بسیار شد و پرنده‌که از فرازآن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنابردند و او سربه‌آسمان برداشت وآسمان و زمین وکوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم‌رابه‌سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حال‌او را بهتر دانم اگر شما را خواند یاریش کنید».

و ابراهیم سر به‌آسمان برداشت گفت: «خدایا تو در آسمان یکتایی ومن در

زمین یگانه‌ام که در زمین کسی جز من پرستشگر تو نیست و خدا مرا بس، که پشتیبانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که‌ای آتش برابراهیم خنك و بی‌ضرر باش» وجبرئیل این ندا داد.

ابن‌عباس گوید: اگر کلمه «بی‌ضرر» «به‌دنبال» «خنك» نبود ابراهیم ازخنکی آن‌مرده‌بود و اکنون در زمین آتش نبود که هر آتشی پنداشته بود مقصوداوست.

و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به‌دامن دارد و عرق از چهره‌اش پاك می‌کند. گویند آن مردفرشتهٔ سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه بردند که از پیش به‌نزد شاه نرفته بود.

ابن‌اسحاق: گوید: و خدا فرشتهٔ‌سایه را به‌صورت‌ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشست و مونس وی شد و چند روز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و هیزم همچنان می‌سوخت و در آن نگریست و ابراهیم را بدید در آتش نشسته و یکی مانند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و به‌قوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که‌در آتش زنده بود و به‌تردید افتادم، برجی بسازید مشرف بر آتش که به‌دقت ببینیم.» پس برجی بساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به‌صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آتشت زیان کند می‌توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «بله»

نمرود گفت: «آیا اگر در آن بمانی زیانت می‌رساند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس برخیزو از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و درآتش برفت، تا از آن برون شد.

و چون پیش نمرود آمداز او پرسید: «ای ابراهیم این مردکه همانند تو بود ودر آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشتهٔ سایه بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را برای من خنك و بی‌ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و قدرت خدای تو رادیدم برای او چهارهزار گاو قربان می کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بردین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی راترك نتوانم کرد ونی گاوان را میکشم» و بکشت و از ابراهیم چشم بپوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان تمیمی روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم را می‌بستند که به آتش افکنند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترا حاجتی هست؟» گفت: «به تو نه»

از ابوسلیمان روایت کرده‌اند که گفت: «آتش فقط بندی راکه به ابراهیم بسته بودند بسوخت».

ابن اسحاق گوید: بسیاری ازمردان قوم ابراهیم که صنع خدا رادر بارهٔ وی دیدند باوجود ترس ازنمرود و کسانش بهوی گرویدند، ازجمله لوط که برادرزادهٔ ابراهیم بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسرتارخ بود و هاران برادر ابراهیم بود و برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور پدر بتویل بود وبتویل پدرلابان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسرابراهیم و مادر یعقوب بود ولیا وراحیل دوزن یعقوب دختران لابان بودند.

ساره نیز که دختر عموی ابراهیم بود بدو گروید، وی دختر هاران بزرگ، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.

گویند: ساره دخترشاه حران بود.

ذکر گوینده این سخن

ازسدی روایت کرده‌اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید وساره دخترشاه حران بود که ازدین قوم خود بگشته بود وابراهیم اورا به زنی گرفت به‌این شرط که جزاوزن نگیرد.

ابراهیم آزررا نیز به‌دین خویش خواند وگفت: «پدر چرا بتانی را که گوش و چشم ندارند و کاری‌برای تو نسازند پرستش‌می کنی؟» و پدرش دعوت او رانپذیرفت.

و ابراهیم و یاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما ازشما و بتانی که به‌جای خدا پرستش‌کنید بیزاریم. ای بتان وای بت‌پرستان منکرشماییم ومیان ما وشما دشمنی وکینه هست تا وقتی که به‌خدای یگانه ایمان بیارید!»

پس ازآن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود ولوط با وی برفت.

ابراهیم ساره دخترعموی خویش را به‌زنی گرفته بود و اورا نیز همراه برد وبه‌حران فرودآمد وچندان که خدا خواست آنجا بماند.

سپس ازآنجا نیزهجرت فرمود وبه‌مصر درآمد که یکی‌ازفرعونان قدیم شاه آن بود وساره چنانکه‌گفته‌اند بسیارزیبا بود وفرمانبردار ابراهیم بود وخدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست وگفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهرمنست» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن منست فرعون به‌خاطرساره او را بکشد.

فرعون به‌ابراهیم گفت: «اورا بیارای وپیش من فرست تا اورا ببینم».

ابراهیم بازگشت وگفت ساره آمـاده شود و اورا به‌نزد فرعون فرستاد و چون‌ساره نزدیك فرعون نشست، دست به‌سوی اوبرد اما دستش برسینه بخشکید و چون‌چنین‌دیدکاراورا بزرگ‌دانست‌وگفت: «ازخدا بخواه که‌دست‌مرا رها کند، بخدا باتو بد نکنم ونکویی کنم.»

ساره گفت: «خدایااگرراست‌می‌گوید دستش را رها کن.» وخدا دست او را رها کـرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبطی خویش رابدو هدیه کـرد.

ابوهریره گوید: پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «ابراهیم علیه‌السلام سه‌بـار دروغ گفت که دوبار در راه خـدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم، دیگرآنکه گفت: این‌کار را بت بـزرگ کرده است. و یکبار دیگر وقتی در سرزمین یکی از جباران می‌رفت‌درمنزلی فـرودآمد ومردی پیش‌آن جبار رفت وگفت: «به‌سرزمین تومردی هست که‌زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست وگفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهرمنست.»

جبارگفت: «برو اورا پیش من بفرست.»

و ابـراهیم پیش ساره رفت‌و گفت: «ایـن جبار مرا ازتو پرسید وگفتم که خواهرمنی، پیش وی مرا تکذیب مکن که درراه خدا خواهرمنی که درزمین‌مسلمانی جزمن وتو نیست.»

فرمود: «پس اورابیرد و ابراهیم علیه‌السلام به‌نماز ایستاد وچون ساره بـه‌جبار درآمد براوجست که‌ببیندش اما به‌سختی گـرفته شد وبه‌ساره گفت: «خدا را

بخوان ومن باتو بد نکنم.»

وساره خدا را بخواند وجبار رها شد وباز سوی او رفت و باز به‌سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بد نکنم» و ساره خدا را بخواند وجبار رها شد و بار سوم چنان کرد وگرفته شد و همان گفت که دوبارگفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبارحاجب خویش رابخواست وگفت: « این انسان نیست که پیش من‌آورده‌ای شیطان‌آورده‌ای، اورا ببروهاجررا به‌او بده» پس او را ببردند وهاجر را به‌او دادند که همراه برد.

وچون‌ابراهیم آمدن وی‌را حس کرد نمازبشکست وگفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیهٔ کافرفاجررا بگردانید وهاجررا به‌خدمت گرفت.»

محمدبن سیرین گوید: وقتی‌ابوهریره این حدیث میگفت اضافه میکرد که مادرتان چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به‌ابراهیم بخشید وگفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.»

ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد برای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم ازخدا خواسته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیرشد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به‌هاجر درآمد و اسماعیل علیه‌السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصررا گشودید با مردم آن نیکی کنید که با آنها جوار وخویشاوندی دارید.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیمبرخدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجرمادر اسماعیل از آنها بود».

گویند ، و خدا بهتر داند که ساره ازنداشتن فرزند سخت غمین بود.

و ابراهیم ازمصر به‌شام رفت که از شاه مصر بیم داشت و از شر وی نگران بود، وقتی به‌شام آمدند درسبع از سرزمین فلسطین که صحرای شام است مقر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع یك روز و شب یا کمتر راه بود و خدا او را پیمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته‌اند درسبع بماند وچاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندانش از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به‌آزاروی پرداختند و از آنجا درآمد و درناحیهٔ میان رمله وایلیا به‌شهری فرود آمد که قط نام داشت وچون از سبع درآمد آب بخشکید ومردم آنجا ازپی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و ازکارخویش پشیمانی کردند وگفتند مردی پارسارا ازمیان خویش‌بیرون کردیم و ازاوخواستند که بازگردد.

گفت: «من به‌شهری که‌از آنجا بیرونم کرده‌اند بازنگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می‌نوشیدی وما نیز می‌نوشیدیم خشك شده.»

و ابراهیم برفت وهفت بز ازگلهٔ خویش به‌آنها داد وگفت: «بزان را همراه ببرید و چون برسرچاهتان برید آب برآید وآبخوری پاکیزه باشد چنانکه ازپیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض از آن برنگیرد.»

وآنها بزان‌را ببردند وچون بزان برچاه ایستاد، آب درآمد و از آن‌بنوشیدند وهمچنان بود تا زنی حایض بیامد وکفی ازآن برگرفت وآب‌کاستن‌گرفت وچنان شد که اکنون هست.

گوید: وابراهیم واردان را مهمان می‌کرد که خدا عزوجل روزی اوراگشاده کرده بود ومال وخدم داده بود.

وچون خدا خواست قوم لوط را هلاك کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود که هیچکس از جهانیان مانند فجورآنها نکرده بودو تکذیب پیمبر خویش‌می‌کردندو اندرز او راکه‌از سوی خداآورده بودگوش

نمیگرفتند.

قاصدان فرمان یافته بودند که برابراهیم فرودآیند و او وساره را به‌اسحاق بشارت دهند. پانزده‌شب گذشته بود که‌ابراهیم‌مهمان نداشته بود و غمین بود که‌چرا مهمان نیامده وچون‌آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانندآنها نداشته بود وگفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد وپیش‌آنها نهاد که دست نزدند وآزرده شد ونگران بود که چرا ازغذای اونمیخورند.

گفتند: «بیم مکن که مارا سوی قوم لوط فرستاده‌اند».

و ساره ایستاده بود وچون فرمان خدای را بدانست بخندید که ازکار قوم لوط خبرداشت و او را به‌اسحاق بشارت دادند و از پی اسحاق به‌یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به‌صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزند خواهم آورد؟

بعضی اهل علم‌گفته‌اند که درآن‌هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست‌سال داشت.

وچون بیم ابراهیم‌برفت وبشارت تولد اسحق وتولد یعقوب ازپشت اسحاق آمد و از ترس‌آرام گرفت‌گفت: «ستایش خدا راکه به‌هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به‌من دهدکه اوشنوای دعاست.»

ازشعیب جبای روایت‌کرده‌اندکه ابراهیم شانزده ساله بودکه وی‌را به‌آتش افکندند واسحاق هفت ساله بودکه فرمان ذبح وی‌آمد وساره نود ساله بودکه وی را بزاد ومذبح اسحاق دومیل ازخانهٔ ایلیا فاصله داشت وچون ساره فرمان ذبح وی را بدانست‌دوروز بیمارشد وسوم روزبمرد.

گویند: ساره دریکصد وبیست وهفت سالگی بمرد.

از سدی روایت‌کرده‌اندکه خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک

کنند و فرشتگان به‌صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان‌داشت‌و گوسالهٔ‌بریان بیاوردوبا آنها بنشست وساره‌به‌خدمت ایستادوخداوند جل‌ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئته قائمة و هوجالس[۱]. یعنی و زنش ایستاده بود و اونشسته بود». وچون‌گوساله را نزدیك نهادگفت: «چرا نمیخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم‌گفت: «این غذا را نیزبهائی هست.»

گفتند: «بهای آن چیست؟»

گفت: «اینکه درآغازآن نام خدا گویید ودرانجام‌آن ستایش خدا کنید.»

وجبریل به‌میکائیل نگریست و گفت: «حقــا سزاوار است کــه خدایش خلیل خویش‌گیرد.»

وچون ابراهیم دیدکه دست به‌غذا نبردند بترسید واز آنها بیمناك شد وچون ساره دیدکه ابراهیم گرامیشان داشت واو بخدمتشان ایستاده بود بخندید وگفت: «کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خودمان خدمتشان‌کنیم امــا غذای ما را نخورند.»

سخن از کار
بنای کعبه

چنانکه آورده‌انــد پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به‌ابــراهیم فرمان دادکه خانه‌ای بسازدکه درآنجا پرستش و یاد خداکنند و ابــراهیم ندانست که بنای خانه راکجاکندکــه در این بــاب چیزی به‌او گفته نشده بود و به‌زحمت افتاد. بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستادکه محل خانه رابنماید و«آرامش» براوبگذشت وهاجرواسماعیل کــه‌کودکی خردسال بود

۱- ۱۱: ۷۴

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بدو بنمود و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند خدا آرامش را بنزد او فرستاد

ازخالدبن‌عرعره روایت کرده‌اند که‌مردی برعلی‌بن ابی‌طالب ایستاد و گفت: «آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که درزمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای‌بود که دربرکت، مقام‌ابراهیم‌بنیادشد وهرکه وارد آن شود مصون باشد و اگرخواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به‌نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد وخدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دوسرداشت بفرستاد وسرها به‌دنبال یکدیگر بود و برفت تا به‌مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه مار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هرجا آرامش جای گرفت خانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای یك سنگ بماند و پسر برفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار وپسر به‌جستجوی سنگ رفت و بیاورد و دید که ابراهیم حجرالاسود را به‌جای نهاده است و گفت: «پدر، این سنگ را کی آورد؟»

گفت «آنکس که به‌بنای توحاجت ندارد، جبرئیل ازآسمان آورد» وبنیان را به‌سر بردند.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه‌را بنیان

کند اسماعیل و هاجررا همراه برد وچون به‌مکه رسید درجای خانه چیزی همانند ابر بربالای سرخویش دید وگویی سری داشت و با اوسخن‌گفت که‌ای ابراهیم بر سایهٔ من وبه‌اندازهٔ من بناکن وکم وبیش مکن.

وچون خانه را بنیان‌کرد و اسماعیل وهاجررا به‌جای نهاد هاجرگفت: «ما را به‌کی‌می‌سپاری؟»

گفت: «به‌خداوند.»

هاجرگفت: «بروکه خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه‌شد وهاجر برصفا رفت و بنگریست وچیزی ندید و این‌کار هفت‌بار مکررشد و گفت: «اسماعیل‌ترا نمی‌بینم مگرمرده‌ای» و پیش اسماعیل رفت ودیدکه ازتشنگی پاشنه به‌زمین همی سود و جبرئیل ندا داد که‌کیستی؟

گفت: «من هاجرمادرفرزند ابراهیمم.»

جبرئیل‌گفت: «شما را به‌کی سپرد؟»

گفت: «مارابه‌خدا سپرد.»

جبرئیل‌گفت: «همین نگهبان شما را بس.»

و طفل با انگشت زمین را بکاوید و زمزم بشکافت و هاجر جلو آب را بستن‌گرفت.

جبرئیل‌گفت: «بگذارکه‌آب روانست».

از سدی روایت‌کرده‌اندکه خدا با ابراهیم واسماعیل‌پیمان‌کردکه خانه مرا برای طوافگران ومعتکفان پاکیزه‌کنید.

و ابراهیم برفت تابمکه رسید وبا اسماعیل بایستاد وکلنگها گرفته بودند و ندانستندمحل‌خانه‌کجاست‌وخداعزوجل‌بادی بفرستادکه‌آنراباد سخت‌گفتند ودوبال داشت وسری همانند مار و اطراف‌کعبه و اساس خانه را پاك‌کرد وباکلنگ بکندند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: « هنگامی که جای خانه را به‌اسماعیل نمودیم.»

وهم از علی‌بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بنا کنند و مردم را به‌حج ندا دهند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجررا همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت وسخن می‌گفت وهمراه ابراهیم بود وهرجا بماند ابراهیم‌نیز بماندتا به‌مکه رسیدند وچون به‌محل خانه‌رسیدبه‌دور آن حلقه زد وبه ابراهیم‌گفت: «برمن بساز، برمن بساز،برمن بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد وبا اسماعیل خانه را برآورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم»واسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید وگفت: «سنگی دیگربجوی.» واسماعیل به‌جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد وحجرالاسود را دید که به جای نهاده است وگفت: «پدر این‌سنگ راکی آورد؟» گفت:«پسرم کسی آورد که‌مرابه‌تو وانگذاشت».

و دیگران گفته‌اندآنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بدو بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به‌مکه برد ازآنرو که ساره از تولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن:

از سدی آورده‌اند که ساره هاجررا به‌ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد وهم به‌ساره درآمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد وساره برمادر اسماعیل خشم‌آورد وحسود شد و اورا برون‌کرد و باز بیاورد وقسم خورد که پاره‌ای از اورا ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش‌ببرم گوشش ببرم که ناقص شود؟» سپس گفت: «نه‌ختنه‌اش کنم»وچنین کرد وهاجردنباله‌ای گرفت

که خون را نهان کند و ختنهٔ زنان و دنبالـه بردن رسم شد. آنگاه ساره به‌هـاجر گفت: «بامن به‌یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود. در آن هنگام به‌مکه خانه‌ای نبود و او هـاجر و پسرش را به‌مکه برد و آنجا واگذاشت و هاجر گفت: «ما رابه کی می‌سپاری؟»ودنباله قصه‌وی وپسرش درروایت سدی هست.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانـه وحدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون‌آمد و جبرئیل نیز با او بود و به‌هـر دهکده‌ای کـه رسیدندمی‌پرسید:«اینجاست» وجبریل میگفت:«برویم» تابه‌مکه رسیدند که خارستانی بود ومردمی به‌نام عمالیق دربیرون مکه و اطراف آن مقرداشتند. به‌جای خانه یك بلندی سرخرنگ خاکی بود، ابـراهیم به جبریل گفت: «اینجا باید بگذارمشان؟» جبریل گفت: «بله» وآنها رابه‌محل‌حجرجای داد ودرآنجا فرودآورد و به‌هاجرمادر اسماعیل گفت که سایبانی‌بسازد وگفت: «خدایا من نسل خویش‌را به‌دره‌ای‌بی کشت به‌نزدیك بیت‌الحرام تونهادم» آنگاه پیش‌کسان خود به‌شام برگشت و آنها را بـه نزدیك خانه به‌جا گذاشت.

گوید: و اسماعیل سخت تشنه شد ومادرش‌آب جست ونیافت وگوش فـرا داد شاید صدائی بشنود وآبـی بجوید و صدائی از طرف صفا شنید و بـرفت تـا برآن ایستاد وچیزی ندیدآنگاه صدائی ازطرف مروه شنید و برفت تا برآن ایستاد وچیزی ندید.

گویند: وی برصفا ایستاد و خدا را بخواند وبرای اسماعیل کمك خواست وسوی مروه رفت وآنجا نیز دعاکرد وکمك خواست در همین وقت از جایی که اسماعیل را رهاکرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او رفت و دیدکه دست‌خود را درآب چشمه‌ای که پهلوی او پدیدآمده بود فرو می‌برد وآب‌مینوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را ازآن پرکرد و برای اسمعیل ذخیره

نهاد و اگرچنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .

از ابن‌عباس آورده‌اند که نخستین کس که میان صفا ومروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود.

گوید : وقتی از ساره گریخت ، دنبالهٔ خود را بیاویخت که اثر قدم وی را محو کنند و ابراهیم او واسماعیل را ببرد تا به‌محل خانه رسیدند و آنها را آنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمد و گفت: «ما را به‌کی می‌سپاری ، غذا برای‌مامی‌گذاری؟آب می‌گذاری ؟» و ابراهیم خاموش بود .

هاجر گفت : «این فرمان خداست ؟»

ابراهیم گفت : «آری .»

گفت : «پس ما را وانخواهد گذاشت .»

گوید: و ابراهیم برگشت وچون به‌گذرگاه کدا رسید روسوی دره کرد و گفت: «خدایا من ذریهٔ خویش را به‌دره‌ای بی‌کشت‌نزدیك بیت‌الحرام تو نهادم .»

گوید: وزن ظرف آبی داشت و آب تمام شد و تشنه ماند و شیرش بخشکید و کودك تشنه ماند وهاجر نظر کرد که کدام یك از کوهها کوتاه‌تر است و بر صفا بالا رفت وگوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونسی بیابد وصدایی نبود و فـرود آمد وچون به‌دره رسید دویدن گرفت ودل دویدن نداشت چون انسان خسته که بدود اما نخواهد بدود .

و باز نگریست که کدام یك از کوهها کوتاهتر است و بر مـروه بالارفت و گوش‌فراداشت‌مگرصدایی بشنود ومونسی بیابد وصدایی شنید وگویی باورنداشت ودقیق شد و یقین کرد و گفت: « صدای تورا شنیدم به‌کمك من بیا که من وهمراهم نزدیك هلاکیم .» وفرشته او را به‌محل زمزم آورد و پای به زمین کوفت وچشمه‌ای بجوشید وزن با شتاب ظرف خویش را آب کرد و پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .»

فرشته بدو گفت : « برمردم این دیار از تشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» ونیزگفت : « زود باشد که پدراین‌طفل بیاید وبرای خدا خانه‌ای بسازند.» ومحل خانه را نشان داد .

گوید: و کسانی‌از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند وپرندگان را بر کوه بدیدند وگفتند : «پرنده نشانهٔ‌آبست ، آیا در این دره‌آبی‌سراغ دارید؟»

گفتند: «نه.» پس بربلندی رفتند وزن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بمانند و او نیز اجازه داد .

گوید : وهاجر بمرد واسماعیل ازآن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید وچون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت : « وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانهٔ درت را نپسندیدم آنرا عوض کن.» وبرفت .

وچون اسماعیل بیامدو زن بدو خبر داد ، اسماعیل‌گفت : «این پدرم بود و تو آستان درمنی.» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان‌کسان‌گرفت .

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و اورا ندید وزن او را بدید که گشاده روی‌و خوش‌برخورد بود وگفت : «شوهرت کجا رفته‌است؟»

گفت : «به شکار رفته است.»

گفت : «غذای شما چیست؟»

گفت : «گوشت و آب.»

گفت : «خدایاگوشت و آبشان را برکت ده.» واین‌را سه‌بارتکرار کردسپس گفت : «وقتی شوهرت آمد به‌او بگو : پیری با فلان و بهمان صفت بیامد وگفت آستان درت را پسندیدم‌آن را نگهدار .» و چون اسماعیل بیامد زن بدوگفت .

و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند .

گویند : ابراهیم از ساره اجازه خواست که به‌دیدار هاجر رود و ساره

اجازه داد به‌این شرط که از مرکب فرو نیاید .

ابراهیم به‌خانهٔ اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و به‌زن وی گفت: «شوهرت کجا است ؟»

گفت : «اینجا نیست و به‌شکار رفته است .» و اسماعیل را رسم بود که از حرم برون می‌شد وشکار می‌کرد وباز میگشت .

ابراهیم‌گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن‌گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند .»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و به زنش گفت : «آیا کسی آمد ؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان‌بود» وچندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به توچه‌گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگرگرفت .

و ابراهیم چندان‌که خدای خواست بماند و باز از ساره اجازه خواست‌که اسماعیل را ببیند واو اجازه داد به‌این شرط‌که از مرکوب فرود نیاید ، و ابراهیم برفت تا به‌خانهٔ اسماعیل رسید و به زن وی گفت : «شوهرت کجاست ؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم‌اکنون باز خواهد گشت. فرود بیا خدا برتو رحمت‌آرد .»

ابراهیم‌گفت : «مهمان می‌خواهی؟»

گفت : «آری.»

گفت : «نان‌گندم یا جو یا خرما داری ؟»

گوید : وزن شیروگوشت بیاورد وابراهیم برای آن برکت خــواست، اگر آنروز نان گندم یا جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه‌گندم یا جویا خرما بود .

زن‌گفت : «فرودآی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد وسنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد وابراهیم پابر آن نهاد واثرپای وی بر آن بماند وقسمت راست سروی را بشست آنگاه سنگ را به طرف چپ وی‌نهاد وطرف‌چپ را بشست وابراهیم بدوگفت: «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان وبگو آستان درت خوب است .»

وچون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت وبه‌زن خودگفت: «کسی‌پیش تو آمد؟»

گفت : «آری،پیری نکو روی وخوشبوی آمد وچنین وچنان‌گفت ومن نیز با او چنین وچنان گفتم و سرش را بشستم و این اثر پای اوست‌کــه بــراین سنگ هست.»

اسماعیل‌گفت : «وبه‌تو چه‌گفت ؟»

پاسخ داد به‌من گفت: «وقتی شوهرت آمد به‌او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است .»

پس از آن ابراهیم چندان‌که خدا خواست بماند وخدای عزوجل فرمان داد که خانه را بنیان‌کند و او بااسماعیل بنا کرد وچون خانه به پا شد ندا آمدکه میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر قومی‌گذر میکرد میگفت : « ای مردم خانه‌ای برای شما بپا شده زیارت آن کنید» و هــرچــه ازانسان وسنگ و درخت‌گفته وی می‌شنید میگفت : « اللهم لبیك » و ازگفتار وی که خــدایــا مــن ذریه‌ام را به درهٔ بی‌کشت نهاده‌ام تاگفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من داد ، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم بیامد اسماعیل را بدید که نزدیك زمزم باصلاح تیر اشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به‌من فرمان داده که‌خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خویش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمك کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گوید: وابراهیم به بنیان پرداخت واسماعیل سنگ بدو میدادومی گفتند: «خدایا از ما بپذیر که توشنوا ودانایی.»

وچون‌ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بودفراغت‌یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا پیاده و برمرکوب لاغر از هر درهٔ دور بیایند.

در روایت دیگر ابن عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به‌کجا خواهد رسید؟»

و خداوندگفت: «رسانیدن آن بامن است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج‌خانهٔ کهن برشما مقرر است.

گوید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بودگفتهٔ او را شنیدمگرنبینی که مردم از اقصای زمین لبیك‌گویان آیند.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بدووحی کرد که به‌مردم اعلام‌حج کن وابراهیم‌گفت: «بدانید که پروردگارتان‌خانه‌ای دارد وفرمان داده که زیارت آن کنید» وهرچه از سنگ ودرخت و خاك و گیاه شنید گفت: «لبیك، اللهم‌لبیك».

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گوید: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم: حج برشما مقرر شده» و هر که در پشت

مردان و رحم زنان بود شنید و هر که در علم خدا بود که تا به‌روز رستاخیز حج کند گفت: «لبیك، اللهم لبیك».

و هم از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی به‌ابراهیم گفته شد به‌مردم اعلام‌حج کن گفت: «پروردگارا چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لبیك، اللهم لبیك.» و این نخستین‌لبیك بود که گفته شد.

روایت هست که عبدالله‌بن زبیر از عبیدالله‌بن عمیر لیثی پرسید: «ابراهیم چگونه به‌حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیده‌ام که وقتی بااسماعیل پایه‌های خانه را برآورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید رو سوی یمن کرد و به‌سوی خدا و حج خانهٔ وی دعوت کرد وپاسخ شنید: لبیك اللهم لبیك. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبیك اللهم لبیك، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ دعوت کرد و جواب شنید: لبیك، اللهم لبیك، آنگاه‌رو به‌سوی شام کرد و به‌سوی خدا و حج خانهٔ وی‌دعوت کرد و جواب شنید: لبیك، اللهم لبیك.»

«آنگاه ابراهیم به‌روز ترویه‌با اسماعیل و مسلمانانی که با وی بودند، برون شد و در منی فرود آمد وباآنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح درآمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را سوی عرفه برد و گفت: «اینجا بمانید.» و چون خورشید بگشت نماز ظهر وعصر را باهم بکرد، سپس آنها را به‌محل توقف عرفه برد و آنها را بربوته‌های اراك توقف داد وچون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را باهم کرد و شب را درآنجا به‌سربرد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان بکرد و چون خورشید برآمد رمی جمره را به‌آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد وموی سترد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به‌هنگام حج مناسك را به‌ابـراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیمبر در این باب هست

عبدالله‌بن عمر از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کـرده که جبرئیل به‌روز ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به‌منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به‌عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منـی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بسترد و به‌سوی خانه رفت و طواف کرد.

گوید: و خداوند به‌پیمبر خود محمد صلی‌الله علیه وسلم وحی کرد که بـا اخلاص پیرو دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل خود ابراهیم را به‌ذبح پسر امتحان کـرد

علمای سلف از امت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم اختلاف کرده‌اند که ابـراهیم مأمور ذبح کدام‌یك از دو فـرزند شد، بعضی گفته‌اند اسحاق بود و بعضـی دیگر گفته‌اند اسماعیل بود.

و هردو گفتار را از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که اگر حدیث صحیح بود از آن نمی‌گذشتیم ولی دلالت قرآن برصحت روایتی که ذبیح اسحـاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس‌بن عبدالمطلب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده‌که دربارهٔ آیهٔ قرآن‌که گوید: و ذبحی بزرگ به‌فدای او دادیم[1] فرمود: «اسحاق بود.»

این خبر را از طریق دیگر مفصلتر آورده‌اند، اما به‌عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است .

و روایتی‌که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است‌که صنابجی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت‌که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد وگفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به‌من بده وپیمبر بخندید.»

بدوگفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح‌کی بودند؟»

فرمود: «وقتی عبدالمطلب‌مأمور شد زمزم را از نوحفر کند نذرکرد اگرخدا کار وی را آسان‌کرد یکی از دوپسر خویش را قربان‌کند، و قرعه به‌نام عبدالله درآمد وخالگان وی مانع ذبح‌او شدند وگفتند: صدشتر به‌فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود

روایت هست‌که کعب به‌ابوهریره گفت: «خواهی که ترا ازاسحاق‌پسرابراهیم پیمبر خبر دهم؟»

گفت: «آری»

کعب گفت: «وقتی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسرخود اسحاق را قربان‌کند، شیطان‌گفت: اگر در این‌مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگزکسی ازآنهارا فریب دادن نتوانم.»

۱ـ الصافات آیه ۱۰۷

و شیطان به‌صورت مردی در آمد که او را مـی‌شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می‌برد که‌قربان کند، پیش ساره آمـد و گفت: «ابراهیم صبحگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنبال کاری می‌رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این نبرد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمیکند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می کند؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

وشیطان ازپیش ساره برفت و به‌اسحاق رسید که به‌دنبال پدر می‌رفت وبدو گفت: «صبح زود پدرت ترا کجا می‌برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می‌رویم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می‌برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «میکند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود پسرت را کجا می‌بری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می‌برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا وی را معاف فرمود و ذبیحه ای بزرگ به‌فدای او داد، و ابراهیم به‌اسحاق گفت: «پسرم، برخیز که خدا ترا معاف فرمود» و خداوند به‌اسحاق وحی کرد که یك دعای ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که هر بنده‌ای را که مشرك نباشد وارد بهشت کنی.»

از عبیدبن‌عمیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به‌خداوند گفت: خدایا چرا ترا خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «به‌سبب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نکرد، اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را هرچه بلا بیشتر دادم بیشتر به‌من گمان نیك برد.»

از ابن‌سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهذیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

ازابن میسرد روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به‌پادشاه گفت: چرانخواهی با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول‌الله پسر اسحاق ذبیح‌الله پسر ابراهیم خلیل‌الله هستم».

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه‌السلام در خواب دید که به‌او گفته شد: «نذری را که کردی که اگر از ساره پسری داشتی اورا قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیزروایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود: و ذبیحه‌ای بزرك به‌فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن‌عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیـان که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بـود و دوشاخ ذبیحه به کعبه بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای قوچ را در کعبه دیدم.

ابن‌اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه‌خدا عزوجل‌ابراهیم را به‌قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که‌از پس حکایت ذبیح گوید و وی را به‌اسحاق مژده دادیم که پیمبری از پارسایان بود و نیزگوید: وی را به‌اسحاق و از پی اسحاق به یعقـوب مژده دادیم یعنی به‌پسر و پسر پسروخداکه ازپسر اسحاق‌بشارت‌داده بود به‌قربان کردن‌اوفرمان نمی‌داد وذبیح جز اسماعیل‌نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمربن عبدالعزیز خلیفه به‌شام بـود این سخن با وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم چنانست که‌گفتی.» آنگاه کس فرستاد ویك یهودی نو مسلمان راکه از علمای یهود بود بخواست و از او دراین‌باب پرسش کرد.

کعب گوید: من به‌نزد عمربن عبدالعزیز بودم که به‌نو مسلمان گفت: «ابراهیم

به‌قربان کردن کدام یك از دو پسر خویش مأمور شد؟»

یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانندولی با شما عـربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و پندارند که ذبیح اسحاق بـود از اینرو که اسحاق پدر یهودان است.»

امـا دلالت قرآن که گفتیم براینکه ذبیح اسحـاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعـای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خـود ببرید و با زن خودساره به‌شام سفر کـرد خبر داده که گفت: «سوی خدایم مـی‌روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این مدتها پیش از آن بود که هاجررا بشناسد و مادر اسماعیل شود.

پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابـراهیم و بشارت وی به‌پسری خردمندورؤیای او که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای هرجا سخن‌ازبشارت‌ابراهیم‌به‌پسرهست‌دربارهٔ اسحاق‌است‌آنجا که فرمود: «وزنش ایستاده بـود و بخندیدو اورا به‌اسحاق بشارت دادیم و ازپی اسحاق به‌یعقوب.» وهم‌آنجاکه‌فرمود: «و از آنها بیمناك شدگفتند بیم مدار و او را به‌پسری‌دانا بشارت دادند» وزنش به‌صورت‌خود زد و گفت پیری نازایم و درهمه‌جا سخن ازمژدهٔ پسر ازساره هست ومی‌باید دراین‌آیه که‌گوید: «و اورا به‌غلامی خردمند بشارت دادیم» نیزمانند دیگر آیات قرآن مقصود پسرساره باشد.

و این سخن که گفته‌اند خداوند که پیش ازتولد اسحاق ازفرزند وی یعقوب نیزبشارت داده‌بود وفرمان به‌قربان اونمی‌داد درست نمی‌نماید زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد قربان شود وتواند بود که یعقوب پیش از آنکه فرمان قربان اسحاق برسد تولد یافته بود.

ونیزاین سخن که دوشاخ قوچ‌را درکعبه آویخته‌بود دیده‌اند خلاف منظور

نتواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان و پسرش که مأمور قربان او شد و سبب آنکه به قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه خدا عزوجل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش ببرید و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و ازسرزمین عراق به‌شام رفت ازخدا خواست که از ساره پسری پارسا بدودهد وخدای به‌حکایت گفتار وی فرمود : «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا ازپارسایان به‌من بخش» وچون فرشتگان مأمور مؤتفکه وقوم‌لوط، مهمان وی شدند و اورا به‌پسری خردمند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و اوقربان خدا خواهد شد» وچون پسر تولدیافت وبالغ‌شد به‌او گفته شد: «نذری را که با خدای خویش کردی وفاکن.»

سخن دراین باب:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسری خواهد داشت و اوشگفتی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل چوب خشکی میان انگشتان گرفت که بجنبید وسبزشد وابراهیم گفت «بنابراین قربان‌خدا خواهد بود» وچون اسحاق بزرگ‌شد ابراهیم به‌خواب دید که به‌او گفتند: «به‌نذر خویش وفا کن» و او به‌اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» وکارد و طنابی برگرفت و با او برفت و چون میان کوهها رسیدند ، پسر گفت: «پدر پس قربان تو کو؟»

ابراهیم گفت: «پسرم من درخواب دیده‌ام که ترا قربان کنم، ببین رأی تو

چیست؟»

اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کاربند که ان‌شاءالله مرا صابر خواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست وپا نزنم وجامهٔ خویش نگهدار که خون‌من بر آن نریزد که ساره به‌بیند وغمین‌شود و کارد رابه‌سرعت بر گلویم‌بکش که مرگ‌آسانترشودوچون پیش ساره بر گشتی‌بدوسلام برسان».

ابراهیم پیش رفت و اورا بوسیدن‌گرفت. آنگاه دست وپایش را ببست و همی‌گریست اسحاق نیزگریستن آغاز کرد و اشك برچهره‌اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به‌گلوی او کشید و خدا عزوجل صفحهٔ مسی بـرحلق اسحاق کشید و چون چنین‌دیدکارد را به‌پیشانی او زد و به‌پشتش فروبرد وخدا فرمود: «وتسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درانداخت.» وندا آمد که ای ابراهیم، رؤیای تو راست شد، بنگر و وقوچی آنجا بود که آنرا بگرفت وپسر را رها کـرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز ترا به‌من بخشیدند» وخدا عزوجل‌فرمود: «وذبیحه‌ای بزرگ به‌فدای او دادیم.» وچون ابراهیم بازگشت قصه را برای‌ساره گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسرمرا قربان‌کنی وبه‌من نگفتی.»

از محمدبن اسحاق روایت‌کرده‌اند که وقتی ابـراهیم می‌خواست به دیدار هاجررودبربراق می‌رفت، صبح به‌شام بود و ظهر به‌مکه بود و از آنجا باز میگشت و به‌شب‌درشام باکسان خود بود. وچون پسربالـغ شد و دردلش جای‌گرفت واز او امید داشت که به‌عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، درخواب فرمان یافت که اورا قربان‌کند.

ابن اسحاق ازبعضی اهل علم روایت‌کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسررا قربان‌کندگفت: «پسرطناب وکارد بردار تا به‌این دره شویم و هیزم بیاریم» و چیزی از فـرمان خدای عزوجل به‌او نگفت. و چون سوی دره رفتند دشمن خـدا ابلیس به‌صورت مردی بیامد تااورا ازفرمان خدا بازدارد و گفت: «ای پیر کجا می-

روی؟» ابراهیم گفت: «دراین دره کاری دارم.»

گفت: «بخدا می‌بینم که شیطان به‌خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی وقصد قربان کردن‌اوداری.»

و ابراهیم‌ابلیس را بشناخت و گفت: «دشمن خدا ازمن دورشو بخدا فرمان خدایم راکارخواهم بست.»

وچون دشمن خدا ازابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت که کارد و ریسمان به‌دست از پی پدر می‌رفت و بدو گفت: «می‌دانی پدرت تراکجا می‌برد؟»

گفت: «می‌رویم هیزم بیاریم.»

شیطان گفت: «بخدا می‌خواهد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به‌این کارفرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «پس باید فرمان خدا را انجام دهدمن نیزمطیع وگوش به‌فرمانم.»

وچون‌ازپسر نومید شد پیش‌هاجرمادراسماعیل رفت وگفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل راکجا برد؟»

هاجر گفت: «رفت هیزم بیارد.»

شیطان گفت: «بخدا اورا برد قربان کند.»

هاجر گفت: «نه اورا دوست‌داردوبا وی مهربان است.»

شیطان گفت: «پندارد که‌خدایش به‌این کار فرمان‌داده است.»

هاجر گفت: «اگرخدایش‌فرمان داده،بایدتسلیم فرمان‌وی بود.»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که باخاندان ابراهیم کاری ازپیش نبرده بود وابراهیم وخاندان ابراهیم به‌یاری خدا اورا رانده بودند وبه‌اطاعت وفرمانبرداری خدا همسخن بودند.

وچون ابراهیم درдره با پسرتنها ماند وچنانکه گفته‌اند آنجا درهٔ ثبیر بود بدو گفت: «پسرم، درخواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»

و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکاربند که مرا صبورخواهی دید.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اندکه اسماعیل به‌پدر گفت: «اگرخواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببندکه خون من به‌تو نریزد وثوابم کاسته نشودکه مرگ سخت است وبیم دارم وقتی کارد بـه‌گلویم رسید دست و پـا بزنم. کارد را تیز کن تاآسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به‌رودر-انداز نه‌پهلو که بیم دارم وقتی به‌رویم نگریستی رأفت برتو چیره شود و نتوانی فرمان خدا را به‌کار بندی، و اگر خواستی، پیراهن مرا به‌مادرم ده که دلش آرام گیرد.»

گوید: ابراهیم گفت: «پسرم، چه خوب درانجام کارخدا کمکم می‌کنی.»

پس چنانکه اسماعیل گفته بود او را محکم ببست و کارد را تیز کرد و او را بـه رو در افکند و به رویش ننگریست و کارد به‌گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را وارونه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب توراست شد، این ذبیحهٔ تو است که به‌فدای پسرقربان کنی.

خداوند عزوجل گوید: وچون تسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درافکند. و رسم بود که قربان را به‌یك‌طرف چهره درافکنند.

واین‌نشان درستی‌حدیث است که‌به‌پدر گفت مرا به‌چهره‌درانداز وموافق گفتار خداست که‌فرمود:«و اورابه‌پیشانی درافکند وندا دادیم که‌ای‌ابراهیم‌خواب‌توراست شدومانکوکاران را چنین پاداش دهیم واین امتحانی آشکاربود وذبیحه‌ای‌بزرگ به‌فدای او دادیم.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که قوچی کـه بیاوردند چهل پاییز در بهشت چریده بود و ابراهیم پسر را رهاکرد و به‌دنبال قوچ تـا جمرهٔ اول رفت و هفت

سنگ بدو زد و رهاکرد تا به‌جمرهٔ میانه رسیدآنجا نیز هفت سنگ بزد و رهاکرد و به‌نزدیك جمرهٔ بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزدآنگاه قوچ را به‌قربانگاه منی برد و سربرید. به‌خدایی که‌جان ابن‌عباس به‌فرمان اوست‌درآغاز اسلام سرخشکیدهٔ قوچ‌با دوشاخ‌آن برناودان‌کعبه‌آویخته بود.

وهم از ابن عباس روایت کرده‌اندکه گفت: «وقتی ابراهیم‌به‌انجام مناسك رفت میان صفا ومروه شیطان بدو رسید وبا اومسابقه دادکه ازشیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل اورا به‌نزدیك جمرهٔ عقبه برد وشیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا برفت و باز نزدیك جمرهٔ میانه بیامد و هفت سنگ بدوزد تا برفت‌آنگاه اسماعیل رابه‌پیشانی درافکند وپیراهنی سفید به‌تن داشت‌گفت: «پدرجامه‌ای جزاین ندارم که‌کفنم‌کنی‌آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که قوچی میانسال وسپید وشاخدارآنجا بود.

ابن‌عباس‌گوید وما پیوسته به‌طلب چنین قوچها بودیم.

عبید بن عمیرگوید: محل قربان درمقام ابراهیم بود و مجاهدگوید درمنی بود، ابن‌عباس‌گوید: قوچی‌که ابراهیم سربرید همان قوچ بودکه پسرآدم قربان کرد و ازاو پذیرفته شد.

سعیدبن جبیرگوید: قوچی‌که ابراهیم سربرید چهل سال در بهشت چریده بود وقوچی تیره رنگ بود وپشم سرخ داشت، و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ذبیحهٔ اسماعیل بزکوهی بود.

ازحسن روایت‌کرده‌اند که فدای اسماعیل یك بزبودکه از ثبیر فرودآمد و اینکه خداعزوجل ذبیحهٔ اورا بزرگ خوانده خاص اونیست و هرچه بردین وی ذبح شود بزرگ باشد واین تا به‌روز رستاخیزسنت شدو دانندکه‌ذبیحه از مرگ بد جلوگیری می‌کند، پس ای بندگان خدا قربان‌کنید.

و امیه‌بن ابی‌الصلت را دربارهٔ سبب فرمان خدای به‌قربان‌کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه ازسدی آوردیم مطابق است که سبب آن نذر ابراهیم بود وخدا به‌وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهیم به‌رضای خدا به‌نذرخویش وفا کرد.»
«ازپسرخویش خبرنداشت و اورا.»
«درمیان کشتگان نمی‌توانست دید.»
«پسرم، من ترا درراه خدا نذر کرده‌ام.»
«وباید صبورباشی.»
«پدربند را محکم کن که چون اسیر دربند،»
«از زیرکارنگردم.»
«وکارد وی تیز بود و درگوشت فرو توانست رفت.»
«و همینکه لباس او بیرون می‌کشید،»
«خداوندش به‌قوچی مجلل فدا داد.»
«این را بگیر وپسررا رها کن.»
«که من ازعمل شما خشنودم.»
«پدربماند ومولود وی نیزبماند.»
«و شهرت بزرگ یافتند.»
«بسا باشد که جانها ازچیزی بنالد،»
«اما گشایش آن چون بازکردن عقال باشد.»

و خدا عزوجل ازآن پس که ابراهیم را به‌وسیلهٔ نمرود که می‌خواست او را بسوزد امتحان کرد وبفرمود تا پسررا که بالغ بود و دربنیان‌گزاری خانه ازاوکمك گرفته بود قربان‌کند ، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد وآنرا به‌سربرد.»

علمای سلف اسلام در بارهٔ کلماتی که خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که دربارهٔ آیهٔ «و چون خدا ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد» گوید: هیچکس به‌جز ابراهیم امتحان این دین را کامل نکرد، خدایش به کلماتی امتحان فرمود و آنرا به‌سر برد. وخدا برائت وی را رقم زد و گفت: «ابراهیم که وفا کرد.» ده کلمه درسورهٔ احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمهٔ دیگردرسورهٔ مؤمنین وسأل سائل، واسلام همین سی‌فقره است.

و هم ازو روایت کرده‌اند که گوید: از کلمات امتحان ابراهیم ده کلمه در سورهٔ برائت است: التائبون‌العابدون‌الحامدون. وده کلمه در سورهٔ احزاب: انّ المسلمین والمسلمات. و ده کلمه درسورهٔ مؤمنون تا گفتهٔ خدا عزوجل : والذین‌هم علی‌صلواتهم یحافظون. و ده کلمه در سورهٔ سأل سائل که والذین هم علی صلواتهم یحافظون.

ودیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده خصلت ازسنن اسلام بود که پنج خصلت درسرو پنج دیگر درتن است.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

وهم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به‌طهارت بود که پنج درسر است وپنج درتن. درسر، چیدن شارب است و مضمضه و استنشاق ومسواك وفرق کردن سر. و درتن، چیدن ناخن است و ستردن زهار و ختنه وستردن زیر بغل و

تطهیر به‌آب.

بعضی دیگر گفته‌اند از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهاردرمناسك بود. در انسانستردن زهار بود و ختنه و ستردن زیر بغل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسك طواف بود وسعی صفا ومروه و رمی جمرات ورفتن به‌عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناس بود ومناسك حج.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این‌بود که خدای عزوجل فرمود: «ترا امام کسان کنم.» و آیات مناسك.

وهم از ابوصالح روایت کرده‌اند که‌گفت: «کلمات ابراهیم امامت کسان‌بود ومناسك حج وبرآوردن کعبه.»

از مجاهد در بارهٔ گفتار خدای که ابراهیم را به‌کلماتی امتحان کردیم. روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به‌ابراهیم فرمود: «ترا به‌کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم‌گفت: «مرا پیشوای کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «پیمان من به‌ستمگران نرسد.»

گفت: «کعبه را مقصد کسان کنی؟»

فرمود: «آری»

گفت: «واین بلد را امن گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ومناسك مارا معلوم فرمایی و توبهٔ ما را بپذیری؟»

فرمود: «آری»

گفت: «و مردم‌مؤمن آنرا از میوه‌ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری.»

از سدی روایت‌کرده‌اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که‌فرماید: «ربنا تقبل‌منا انك انت السمیع العلیم. ربنا و اجعلنا مسلمین‌لك و من ذریتنا امة مسلمة لك و ارنا مناسكنا و تب علینا انك انت‌التواب الرحیم. ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم[1] یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا ما را مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادتمان را به‌ما بیاموز و برما ببخشا که تو بخشایشگر و رحیمی پروردگارا به‌فرزندان ما پیغمبری از خودشان فرست».

از ربیع روایت‌کرده‌اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن کردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و باابراهیم و اسماعیل پیمان کردیم... تا آخر آیه. این‌همه کلماتی است که خدا عزوجل‌ابراهیم را بدان امتحان فرمود.

و هم از سدی روایتی هست به‌همین مضمون با این اضافه که محمد صلی‌الله علیه وسلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان‌ابراهیم مناسك حج بود. و این را از ابن‌عباس‌روایت کرده‌اند.

و دیگران گفته‌اند کلمات امتحان‌چند چیز بود و ختنه از آن جمله بود.

از شعبی روایت‌کرده‌اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد ختنه بود.

۱ـ ۱۲۷:۲ و ۱۲۸

و دیگران گفته‌اند شش چیز بود: ستاره وماه و خورشید وآتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابورجاگوید: ازحسن دربارهٔ کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان‌امتحان فرمودپرسیدم وگفت:. «وی را به‌ستاره امتحان فرمود و از اوخشنود شد وبه‌ماه که از او خشنود شد و به‌خورشید که از او خشنودشد وبه‌آتش که از او خشنود شد وبه هجرت که از او خشنود شد و او را به‌ختنه نیز امتحان فرمود.

از حسن نیز روایت کرده‌اند که خدا به‌هرچه ابراهیم را امتحان فرمودصبور بود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش دایم و لایزال است و رو سوی او کرد و از شرك به‌دور ماند و به‌هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به‌سوی خدا هجرت کرد به‌شام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به‌ذبح پسر و ختنه امتحان فرمود و برهمه صبور بود.

ابوهریره از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که ابراهیم در سن‌هشتاد سالگی با تیشه ختنه کرد.

از ابوامامه روایت کرده‌اند که‌پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آیهٔ «وابراهیم که وفاکرد» فرمود: «دانید به‌چه وفاکرد؟» گفتند: «خدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هرروز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «دانید که چرا خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامیدبرای‌آنکه هرصبح و شب گفتی: «فسبحان‌الله حین تمسون وحین تصبحون[1] یعنی هنگامی که شب می‌کنید و هنگامی که صبح می‌کنید تنزیهٔ خدای یکتا کنید»

و چون خداوند دیدکه ابراهیم برامتحانها صبر کرد و همهٔ فرایض را بجا

۱ـ ۳۰، ۱۶

آورد و اطاعت وی را برهمه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خلق کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری وکتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد وکتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هروقت سروری برفتی سالاری بهجای او نشستی وشهرتشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستیشان دلبستهاند و بهثنـا و فضلشان گویا، و این حرمت دنیاست که خدایشان داده وحرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتراز آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون بهخبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا مغرور، یعنی نمرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز میگردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که بهخداوند طغیان کرد و خداوند مهلتش داده بـود و درکار عذابش شتاب نکـرده بود و اینکه میخواست خلیل خدا را که او را بهتوحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهارصد سال بود غرور وطغیان وی‌رابیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی بهمدت مهلت بدو داد وضعیفترین مخلوق‌خویش پشه را براو چیره کرد.

ذکر اخبار ازجهالت نمرود و عذابی که خدا بدو کرد

از زیدبن اسلم روایت کردهاند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از نزد وی آذوقهبرمی گرفتند و ابراهیم با آذوقه‌گیران برفت وچون کسان براومی گذشتند، میپرسید: «پروردگارتان کیست؟» ومی گفتند: «توپروردگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت بهپاسخ وی گفت: «پروردگار من آنست که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو از مغرب در آر!»

و کافر، حیرت زده شد، و او را بی آذوقه پس فرستاد وابراهیم سوی کسان خود بازگشت و بر تپهٔ خاکی گذشت و با خود گفت: «چرا از این خاك برندارم که پیش کسان خود برم‌و وقتی مرا ببینند دلخوش شوند.» و از خاك برگرفت و پیش کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخفت و زن او برخاست وبار وی رابگشود و آذوقه‌ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و درخانهٔ وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»

گفت: «از آن خوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و ستایش او کرد.

آنگاه خداوند فرشته‌ای پیش جبار فرستاد که به‌من ایمان بیار و ترا بر پادشاهیت واگذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و فرشتهٔ دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نپذیرفت، و سومی آمد و نمرود نپذیرفت.

فرشته گفت: «تاسه روز جماعت خویش را فراهم آر» وجبارجماعت‌خویش را فراهم آورد.

و خدا فرشته را بفرستاد و دری از پشه بر آنها بگشود چون خورشید بر آمد از بسیاری پشه آنرا ندیدند وخدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوشتشان را بخورد و خونشان را بنوشید و جز استخوان نماند و شاه همچنان ببود و آسیبی بدو نرسیده بود و خدا پشه‌ای به‌سوی او فرستاد که وارد بینی‌اش شد وچهارصد سال ببود که سر او را با مطرقه‌ها می‌کوفتند و رؤف ترکس برای وی آن بود که مطرقه را با هردو دست میگرفت و به‌سراو میکوفت، چهارصدسال جباری کرده‌بود و خدا چهارصد سال به‌اندازهٔ پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجی بلند بساخت و خدا آنرا از ریشه برافکند و خدا عزوجل درقرآن فرمود: «وخدا بنیان آنها را از ریشه‌برانداخت.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که آنکه با ابراهیم در بارهٔ خدایش محاجه کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهربیرون کنند و چون بیرون شد لوط را که برادرزادهٔ وی بود بردرشهر بدید و اورا بخواند که ایمان آورد و بدو گفت که من به‌سوی خدایم مهاجرت می کنم.

و نمرود سوگند خورد که خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگرفت و باگوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به‌صندوقی بست و در صندوق بنشست آنگاه یك ران گوشت برای آنها به‌بالا نصب کرد و عقابها به‌هوای گوشت به‌طرف بالا پرواز کردند و چون به‌آسمان‌رفتند به‌زمین نگریستن گرفت و کوهها را دید که چون مورچه همی جنبید و بازگوشت‌را بالا برد و زمین را دید که دریایی بر آن احاطه داشت وگویی دایرهٔ آب بود وچون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خود را ندید و بترسید و گوشت را پایین برد و عقابان به‌دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرودآمدن آنرا بدید و صداشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود ازجای خویش بلرزد اماچنین‌نشد و معنی گفتار خدای که فرماید: «ومکر خویش بکردند و مکر آنها به‌نزد خداست اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جا برود.»

و پرواز عقابان از بیت‌المقدس بود و در جبل‌الدخان فرود آمد. و چون نمرود بدانست که‌کاری‌نتواند ساخت برجی بنیاد کرد وچون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به‌پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش خرابی‌گرفت چنانکه پیش ازآن نشده بود و خدا بنیان او را ازپایه‌در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سقف از بالا بر آنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه‌های برج برآمد فرو ریخت و بیفتاد و ازآن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به‌هفتادو

سه‌زبان سخن کردند و آنجا بابل نام یافت که از مایهٔ تبلیل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ قرآن که گوید: «اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جا برود» گفت نمرود به صاحب عقابان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کرد که عقابان آنرا بردارند و چون بالا رفت به همراه خویش گفت: «چه می‌بینی؟» گفت «آب می‌بینم و جزیره» مقصود دنیا بود، پس از آن بالا رفت و به‌همراه خود گفت: «چه می‌بینی؟» گفت: «پیوسته از آسمان دورتر می‌شویم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای یاغی کجا می‌روی؟ وکوهها صدای عقابان را بشنید و آنرا فرمان آسمان پنداشت ونزدیك بود از جابرود– و معنی گفتار خدای که اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جابرود. همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده‌اند که علی علیه‌السلام دربارهٔ آیه قرآن که گوید: و اگرچه نزدیك باشد که از مکرشان کوهها از جا برود گفت: آنکس که با ابراهیم دربارهٔ خدایش محاجه کرد، دوعقاب کوچك بگرفت و پرورش داد تا نیروگرفت وبزرگ شد. گوید و پای هریك را با رشته‌ای به‌صندوقی بست وعقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی‌بالا برده بود که برسر آن گوشت بود وعقابان پرواز کرد و او به‌همراه خود گفت: «بنگر چه می‌بینی؟»

گفت: «چنین وچنان می‌بینم.» تا وقتی گفت: «دنیا را چنان می‌بینم که گویی مگسی باشد» گفت: «چوب را بگردان» و بگرداند و فرود آمدند گوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جای برود همین است.»

ابن اسحاق گوید به‌همین‌جهت عبدالله در این آیه به‌جای کان کاد خوانده

است که به‌این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته‌اندکه نمرود پسر کوش پسر کنعان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلعان سرگذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا انکار-پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاك پسر اندرماسب بود که شمه‌ای از اخبار وی را بگفتیم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاك بود. بعضی کسان درکار نمرودبه‌مشکل افتاده‌اند، زیرا ازدوران ضحاك واوضاع آن خبرداشته-اند، و این خبر را نیز شنیده‌اندکه دوکافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دوکافر نمرود وبخت‌نصر بودند و دومؤمن سلیمان پسرداود بود و ذوالقرنین، ونیز شنیده‌اندکه ضحاك به‌دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته‌اند نمرود همان ضحاك بود.

به‌نزد مطلعان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاك نیز درعجمان پارسی‌شهره است و مطلعان اخبار سلف و دانایان امور گذشته گفته‌اندکه ضحاك ملك سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فرزندان و عمالش را بر آن گماشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و اجدادش دنباوندازکوهستان طبرستان بود و افریذون وی را بینداخت و براو چیره شد و به‌بندآهنین کرد.

ونیز بخت‌نصرازسوی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله مابین‌اهواز تاسرزمین روم داشت، زیرا لهراسب به‌پیکار ترکان مشغول بود و به‌مقابلهٔ آنها در بلخ مقر داشت. چنانکه گفته‌اند وقتی‌اقامت وی برای جنگ ترکان به‌درازا کشید بلخ رابنیاد کرد وآنهاکه از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت اینان در یك ناحیه که از جانب دیگری‌بود پنداشتندکه شاه،آنها بوده‌اند، اما تا آنجاکه دانیم هیچکس از مطلعان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگارکسان نگفته‌که‌کسی از نبطیان در شرق وغرب پادشاه مستقل یك وجب زمین بوده است تاچه رسد به‌اینکه‌پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلعان اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده‌اندگویند که نمرودازسوی ازدهاق‌بیوراسب چهارصد سال‌براقلیم بابل‌حکومت داشت وپس ازهلاك‌نمرود یکی‌از اعقاب وی‌به نام نبطبن قعودیکصد سال حکومت آنجا داشت‌پس از او داوص پسر نبطهشتاد سال حکومت کرد پس از آن بالش پسر داوص‌یك‌صدوبیست سال‌حکومت داشت،پس‌از آن‌نمرودپسربالش‌یك‌سال‌وچند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یك سال و چند ماه بودکه همه‌در ایام ضحاك بود و چون افریذون به‌شاهی رسید و بر ازدهـاق چیره شد. نمرود پسر بـالش را بکشت وقوم نبط را تار ومار کرد وبراند و بسیارکس‌بکشت از آنروکه بابیوراسب همدلی‌کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مطلعان پنداشته‌اند که بیوراسب پیش از هلاك از آنها بگشته بود و ترتیب‌کارشان دگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایـام ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیهٔ لوط پسر هاران پسر تـارخ برادرزادهٔ ابـراهیم علیهماالسلام بود وکار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته‌اند لـوط از سرزمین بابل با عموی خود خلیل‌الرحمان در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگرگفته‌اند ساره دختر هنال پسر ناحور بود و گفته‌اندکه تارخ نیز که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به حران رسیدند تارخ‌که پدر ابراهیم بود درآنجا برکفر بمرد و ابراهیم ولوطسوی شام شدند و از آنجا به‌مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتندکه به‌قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسرنوح بود.

و بقولی فرعون مصر درآن روزگار برادر ضحاك بود که ضحاك وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و شمه‌ای از قصهٔ فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند وگویندکه ابراهیم به‌فلسطین مقر گرفت و برادرزادهٔ خود لوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به‌اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل ازآنها خبرداد و فرمود: «انکم لتأتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. ائنکم لتأتون الرجال و تقطعون السبیل و تأتون فی نادیکم المنکر [1] یعنی شما این کار زشت می‌کنید که هیچیك از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند ، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمنتان کارهای ناروا می‌کنید» و راهزنی آنها چنانکه گفته‌اند همان بودکه باهرکه به‌شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

ازابن‌زید دربارهٔ گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید.» روایت کرده‌اندکه وقتی مسافری برآنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می‌کردند و به‌قولی کار منکری که در انجمن خویش می‌کردند این بود که هرکه را برآنها می‌گذشت می‌زدند.

بعضی دیگرگفته‌اند در محافل خویش باد درمی‌کردند وبعضی دیگرگفته‌اند با همدیگر عمل زشت می‌کردند.

ذکر آنکس که گوید مسافران را میزدند

عکرمه به‌توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خودکار ناروا میکنید»

۱ـ ۲۹: ۲۸ و ۲۹

گوید رهگذران را آزار می‌کردند و مسافران را کتك می‌زدند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتك می‌زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل باد درمیکردند:

از عایشه روایت کرده‌اند که دربارهٔ ناروای انجمن قوم گفته بود ضرطه بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل بایکدیگر کار زشت می‌کردند:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که در بارهٔ کار ناروای انجمن قوم گفت: «درمحافل خود با یکدیگر کار زشت می‌کردند.» و هم ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب فحشا می‌شدند.»

عمروبن دینار دربارهٔ گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گوید: پیش ازقوم لوط هرگز نری بانری جفت نشده بود.»

ابوجعفر گوید: گفتار درست به‌نزد من اینست که کار نارو ایشان در انجمن همان بود که رهگذران را آزار می‌کردند و کتك می‌زدند.

در روایت ام‌هانی از پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران را آزار و تمسخر می‌کردند و کار ناروا ایشان همین بود.»

روایات از پیمبر بهمین‌مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به‌پرستش خدا عزوجل و خود داری از کارهای ناروا از راهزنی و فحشا ولواط دعوت می‌کرد و می‌گفت که اگر بر رفتارخود مصرباشند و

توبه نیارند عذاب الیم خواهند داشت ولی تهدید لوط مؤثر نبود و اندرز وی اصرارشان را بیفزود واز سرانکار، عذاب خدا را به شتاب خواستندو گفتند: «اگر راست می‌گوئی عذاب خدا را بیار.»

و چون‌کارشان به‌درازا کشید و درگمراهی اصرار ورزیدند لوط از خدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمود زبون و هلاکشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه‌السلام و دو فرشتهٔ دیگر را بفرستاد . گویند دو فرشتهٔ دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود.

چنانکه گفته‌اند فرشتگان پیاده و به‌صورت مردان جوان بیامدند.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب آورده‌اندکه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک‌کنند وآنها پیاده وبه صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند » چیزی از قصهٔ آنها را با ابراهیم از پیش گفته‌ام. و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگان گفتندکه خدایشان برای هلاك قوم لوط فرستاده است و باآنها مجادله‌کردچنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مژده بیامد، درکارقوم لوط با ما مجادله‌کرد.»

و مجادله چنان بودکه در روایت سعید هست‌که وقتی جبرئیل و همراهان بیامدندبه‌ابراهیم‌گفتند: «ما این دهکده‌هارا هلاك خواهیم‌کردکه مردمش‌ستمگرانند» و ابراهیم به‌آنها گفت: «آیا دهکده‌ای راکه چهارهزار مؤمن در آن هست هلاك خواهیدکرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مومن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کس می‌شمرد و خاطرش آرام شد

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشته به‌ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کس باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

قتاده دربارهٔ جدال ابراهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به‌فرشتگان گفت: «اگر پنجاه مسلم در دهکده باشد؟»

گفتند: «اگر پنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد»

گفت: «واگر چهل باشند!»

گفتند: «واگر چهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: وسی هم.

وچون به‌ده رسید گفتند: «اگر ده مسلم‌باشند دهکده را عذاب‌نخواهیم کرد.» و ابراهیم گفت: «قومی نیست که ده نکوکار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را ازخبر فرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجاست که‌از کار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی را با کسانش نجات

خواهیم داد مگر زنش که از گذشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به‌سوی سدوم دهکدهٔ قوم لـوط رفتند و چون به‌آنجا رسیدند به‌قولی لوط را دیدند که درزمین خود به‌کارمشغول بود و به‌قولـی دیگر به‌نزدیك جوی دختر لوط را دیدند که آب می‌گرفت.

ذکر گویندهٔ
سخن اول

از حذیفه روایت کرده‌اند که چون فرشتگان به‌نزد لوط آمدند وی در زمین خود به‌کار مشغول بود به‌فرشتگان گفته شده بود، وخدابهترداند، کـه قوم را هلاك نکنید تا لوط برضدآنها سخن کند.

گوید: وسوی وی آمدند و گفتند: «ما امشب‌مهمان توایم.» و لوط آنها راببرد وچون ساعتی برفت بدانها نگریست و گفت: «مگرندانید مردم‌این دهکده چه‌عادتی دارند بخدا برروی زمین مردمی زشتکارتر ازآنها نیست».

گوید: وبا فرشتگان برفت وباردیگرهمان سخن گفت وچون پیربدنهاد زن وی‌آنها را بدید برفت وبه‌قوم خبرداد.

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان بیامدند لـوط درکشتزار خود بود و خدا عزوجل به‌فرشتگان گفته بود اگر لوط چهاربار برضد قوم خود سخن کرداجازه داریدهلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می‌خواهیم امشب مهمان توباشیم.»

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر ندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خداشاهد است که‌بدکارترین مردم روی زمینند» واین سخن‌را چهار بارگفت، وفرشتگان با وی به‌منزل درآمدند.

ذکر گویندهٔ سخن دیگر:

وسخن دیگر که گفته‌اند فرشتگان وقتی به‌سدوم‌نزدیك شدند دختر لـوط را دیدند نه‌خوداورا. از روایت ابن‌مسعود وجمعی‌ازاصحاب است که ازپیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌آورده‌اندکه چون فرشتگان ازپیش ابراهیم درآمدند و سوی لوط روان شدندنیمروز آنجا بودند وچون نزدیك جوی سدوم رسیدند دخترلوط را دیدندکه برای‌کسان خودآب می‌گرفت، لوط دو دختر داشت‌کـه نام بزرگتر ریثا و نـام کوچکتر رعر بود.

فرشتگان به‌دخترلوط‌گفتند: «دختر،ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی‌بایستید و به‌دهکده درنیائید تـا من بیایم.» که از قوم خویش برآنها بیم داشت.

ودختر پیش پدر رفت وگفت: «پدرجوانانی بر درشهر ترامی‌جویندکه نکو صورت‌تر ازآنها ندیده‌ام، نکند قوم تو بگیرند و رسواشان‌کنند.»

و چنان بود کـه قوم به‌لوط گفته بودنـد مردی را مهمان نکند. گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان‌کنیم و لوط‌آنها را به‌خانه‌آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبرنشد و زن او برفت وقوم را خبرکرد وگفت: «در خانهٔ لوط مردانندکه هرگز مانندآنها نکوصورت ندیده‌ام»

وقوم دوان سوی‌آنها آمدند وچون به‌نزد لوط رسیدندگفت: «ای‌قوم ازخدا بترسید ومرا درکار مهمانانم سرشکسته نکنید مگرخردمندی میان شما نیست، اینك دختران من برای‌آنچه‌شما خواهیدپاکیزه‌ترند.»

و آنهاگفتند: «مگرنگفته‌بودیم که مردان را مهمان نکنی‌میدانی که به‌دخترانت حق نداریم ومیدانی که منظورما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به‌پشتیبانی قومی متکی بودم، مقصودش این بود که ای‌کاش یارانی داشتم که مرا از تعدی شما مصون می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که در بارهٔ مهمانانم دارید مانع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به‌پشتیبانی قومی متکی بودم‌فرشتگان به‌رقت آمدند و گفتند: «پشتیبان توقوی است.» و چون‌لوط ازمسالمت قوم نومید شد وچاره نداشت فرشتگان‌گفتند: «ای لوط،مافرستادگان خداییم و آنها به‌تو دست نمییابند. شبانگاه کسان خود راهمراه ببر و کس ازشما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب‌قوم به‌او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خدایند وبرای هلاك قوم آمده‌اندگفت: «هم‌اکنون نابودشان کنید.»

ذکر گویندهٔ این سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به‌نزد لوط آمدند وآنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به‌لوط گفت: «ما مردم این‌دهکده را هلاك می‌کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم‌اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «میعادآنها صبح است، مگر صبح نزدیك نیست؟»

گوید وبگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد وکس ازآنها پشت سر ننگرد، وآنها برفتند وچون وقت هلاك قوم دررسید جبرئیل پرخویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تاآنجاکه اهل‌آسمان‌آواز خروس و عوعو سگان را میشنیدند وآنرا وارونه‌کرد وسنگ برآنهاباريد.

گوید: وچون زن لوط ویرانی دهکده را بدانست ازسرنوشت قوم بنالیدو سنگی بدورسید وجان داد.

از ابن‌عطیه روایت کرده‌اند که لوط به‌زن خودگفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند وچون جبرئیل و همراهان بروی درآمدند و زن آنها را بدیدکه سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و درانجمن به‌دست خویش اشاره کرد وقوم دوان وشتابان بیامدند و چون به‌نزد وی رسیدند لوط باآنها چنان گفت‌که خدا عزوجل درکتاب عزیزخویش فرمود وجبرئیل بدوگفت: «ما فرستادگان خداییم وآنها به‌تو دست نمییابند.» گوید: وبادست اشاره کرد و چشمان قوم تاریك شد وبه‌جستجوی دیوارها برآمدند وچیزی ندیدند.

ازحذیفه نیز روایت‌کرده‌اندکه چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید برفت و خبرداد وگفت: «لوط‌مهمانان داردکه نکوصورت‌تر و سفیدتر و خوشبوتر ازآنها ندیده‌ام» وقوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در ببست و قوم به‌درپرداختند وجبرئیل ازخدا عزوجل اجازه خواست تا عقوبتشان‌کند و اجازه یافت و جبرئیل با بال خویش‌آنها را بزدکه‌کور شدند و بدترین شب عمرخویش را گذرانیدند. آنگاه به‌لوط خبردادکه ما فرستادگان خدای توایم وشبانگاه‌کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زنش نیز همراه بودو چون صدا را شنید به‌پشت سر نگریست وخدای تعالی سنگی بفرستاد و اورا هلاك‌کرد.

وهم از قتاده روایت‌کرده‌اندکه وقتی زن لوط به‌قوم خبرداد وبیامدند لوط خواست جلوشان رابگیرداما قوم‌به‌فرشتگان درآمدند و فرشتگان لمسشان‌کردندکه کورشدند وگفتند:

«ای لوط قومی‌آورده‌ای‌که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکند و برداشت و درهردهکده یکصد-

هزار کس بود و آنها را بر بال خویش میان‌آسمان و زمین بالا برد تاآنجاکـه اهل آسمان‌آوازخروسشان رامیشنیدندآنگاه وارونه‌کرد که زیر و روشدند.

ازمجاهد روایت‌کرده‌اندکه جبرئیل بال خویش‌را زیرزمین قوم لوط برد و آنرا به‌بال راست برداشت وهمه را با چهارپایان بالا برد.

وهم ازقتاده روایت‌کرده‌اند که جبرئیل علیه‌السلام دستگیره دهکدهٔ میانه را بگرفت و به‌آسمان برد وبه‌هم زد و ویران‌کردآنگاه سنگباران شدند وشنیده‌ایم‌که چهارهزارکس بودند.

در روایت معاذ هست که تك ماندگان قوم به‌سنگ هلاك شدند و سه دهکده بود به‌نام سدوم مابین‌مدینه وشام وشنیده‌ایم‌که چهارهزارهزارکس بودند و ابراهیم ناظربود وگفت: «روز سدوم هلاك‌انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست‌که صبحگاهـان جبرئیل زمین را از طبقهٔ هفتم بکند و بالا برد و وارون‌کرد و هرکه به‌هنگام سقوط زمین نمرد به‌سنگ هلاك شد وسنگ عذاب دردهکده‌ها به‌دنبال تك ماندگان بود وکس درحال سخن‌گفتن بود که به‌سنگ هلاك می‌شد.

در روایت محمدبن‌کعب‌قرظی هست‌که مؤتفکه، دهستان قوم لوط بودکـه جبرئیل آنرا وارونه‌کرد و پنج دهکده بود به‌نام صبعه، و صعره و عمره و دوما و سدوم که‌دهکدهٔبزرگ بودوخدا لوطوکسان وی‌را به‌جززنش نجات داد.

سخن از وفـات ساره دختر هـاران و ذکـر همسران و فرزندان ابراهیم علیه‌السلام

سابقاً ازمقدارعمـرساره سخن داشته‌ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به‌شام بود .گویند در حبرون دهکدهٔ جباران به‌سرزمین کنعان

مرد و درمزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به‌خاك رفت. گویند هاجر مدتـی پس از ساره بزیست اما روایت به‌خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابـراهیم مشتاق اسماعیل شد و به‌ساره گفت: «اجازه بده بروم پسرم را ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابـراهیم بربراق نشست وبه‌حجاز رفت و اسماعیل زنی ازقوم جرهم‌گرفته بود.

ومال وحشم ابراهیم علیه‌السلام فراوان شد وسبب‌آن به‌طوریکه در روایت سدی‌آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که ازوچیز می‌گرفت. ساره‌گفت: «اگر پیش دوست خود روی.» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت‌که نومید پیش‌کسان خود بازگردد و از ریگزاری‌گذشت و خورجین از آن‌پرکرد وخررا رهاکرد و خر برفت وگندم خوب برداشت.

و ابراهیم بخفت وبیدار شد وبه‌نزد ساره رفت‌که غذائی ساخته بود وگفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم‌گفت:«مگرچیزی‌داری؟»گفت:«بله،گندمی که‌ازپیش‌دوستت‌آوردی.»

گفت: «راست‌گفتی ازپیش دوستم‌آوردم.» وگندم‌را بکاشت که‌برو ئیدوبسیار شد وکشت مردم‌تباه‌شد وبنیاد مال وی از آن‌بود. ومردم به‌طلب، پیش وی‌می‌شدند واومی‌گفت: «هرکه‌لااله‌الاالله‌گویدبه‌درون‌آید» وکسان‌بودندکه‌می‌گفتندومی‌گرفتند و بعضی نیز نگفته بازمی‌گشتند ومعنی‌گفتارخدای عزوجل همین است‌که فرمود:

« فمنهم من آمن به ومنهم من صد عنه وکفی بجهنم سعیرا[1] یعنی : کسانی بودندکه به‌آن‌گرویدند وکسانی بودندکه ازآن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته‌آتشی است».

وچون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل وسیع ومرتع بزرگ‌بود چنانکه

۱ــ ۴، ۵۸

گفته‌اند مقر وی مابین صحرای مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود ومال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط به‌سوی اردن رفت وآنجا مقیم شد و ابراهیم درجای خویش بماند اما مکه را دوست داشت واسماعیل را در آنجا مقرداد وشاید به‌شهرهای شام نیزرفته بود.

وچون ساره دخترهاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یقطن را که از قوم کنعان بود به‌زنی گرفت وشش پسرآورد: یقسان‌بن ابراهیم و رمزان‌بن ابراهیم ومدیان‌بن ابراهیم و یسبق‌بن ابراهیم وسوج بن ابراهیم ویسربن ابراهیم .ابراهیم با اسحاق‌واسماعیل‌هشت پسر داشت و اسماعیل ازهمه بزرگتربود.

گوید ویقسان‌بن ابراهیم رعوه دخترزمر پسر یقطن پسر لوذان‌پسرجرهم پسر یقطن پسر عابررا به‌زنی گرفت و بربرولفها را بیاورد و فرزندان زمران‌بن ابراهیم مزماریان بودند که خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب‌بن میکائیل پیمبر، اعقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دچار حشکسالی شد و سوی هرمزدگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی نوتا دختر کرینا پسر کوثی ازبنی ارفخشدبن سام‌بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که نام وی انموتا بود و از ابراهیم پسر ارغوا پسر فالغ پسر شالخ پسر ازفخشدپسرسام پسرنوح بود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انمتلی دختر بکفور بود.

ودر روایت هشام کلبی هست که کرینا جدمادری ابراهیم جوی کوثی را حفر کرده بود وپدرش ناظربتان نمرودبود و ابراهیم در هرمزگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوثی بابل رفت وچون ابراهیم بالغ شد و به‌خلاف قوم خویش رفت

و به‌پرستش خدا دعوتشان کرد، خبر به‌نمرود رسید وهفت سال اورا به‌زندان داشت آنگاه درحیره با گچ بنایی بساخت و هیزم افروخت و ابراهیم را در آن افکند و اوگفت: حسبی‌الله ونعم‌الوکیل و سالم از آنجا درآمد وآسیب ندید.

در روایت ابن عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش درآمد و ازکوثی بگریخت زبان سریانی داشت وچون از نزدیك حران از فرات بگذشت خدا زبان وی را دگرکرد وآنرا عبرانی گفتند، بسبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود کسان‌از پی‌او فرستاد وگفت: «هرکس سریانی‌سخن‌می کند اورا پیش من آرید.» و ابراهیم را بدیدند که به‌عبرانی سخن می‌کرد و او را واگذاشتند و زبانش را ندانستند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اندکه هجرت ابراهیم ازکوثی به‌شام بود وساره بیامد وخویشتن را بدوهبه‌کرد و اورا به‌زنی‌گرفت و با وی برون شد ودرآن وقت سی وهفت سال داشت وبه‌حران رفت ومدتی آنجا ببود سپس به‌اردن رفت و مدتی آنجا ببود سپس سوی مصر رفت و مدتی‌آنجا ببود. آنگاه به‌شام برگشت و در سبع مابین ایلیا و فلسطین فرود آمد و چاهی کند و مسجدی ساخت. ولی بعضی مردم بلدآزارش‌کرد و در جایی میان رمله و ایلیا فرود آمد و چاهی کند و آنجا بماند.

ابراهیم مال وخدم بسیارداشت ونخستین‌کس بودکه مهمان گرفت ونخستین کس‌بودکه مویش ازپیری سپید شد. گوید: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر

فرزند وی‌بود ومادرش هاجربود وقبطی‌بود.و اسحاق راآوردکه‌نابینا بودو مادرش‌ساره دختر بتویل‌پسر ناخوز پسرساروع پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر شالح‌پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدن و مدین و یقسان و زمران و اسبق و سوح را آوردکه مادرشان

قنطورا دختر مفطور از عربان عـاربه بود. فرزندان بقسـان به‌مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین بماندند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرهـا برفتند و به‌ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل واسحاق را باخـود نگهداشته‌ای و به‌ما گفته‌ای که به‌سرزمین غربت‌و وحشت رویم.»

«ابراهیم‌گفت: چنین‌فرمان یافته‌ام.» گوید: وچند نام ازنامهای خدا عزوجل رابه‌آنهایادداد که به‌کمك‌آن‌آب می‌جستندو پیروزی می‌یافتند بعضی‌شان به‌خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به‌شما آموخته باید بهترین‌مردم زمین‌یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش‌را خاقان نام‌کردند.

ابوجعفرگوید و یسبق را یساق و سوح راساح نیزگویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس سـاره دو زن از عرب گرفت یکـی قنطورا دختر یقطـان‌که شش پسرآورد که نامشان بگفتیم و دیگری هجور دختر ازهر که پنج پسر آورد کیسـان و شورخ و امیم ولوطان و نافس.

سخن از وفات
ابراهیم خلیل‌الله

و چون خدای تعالـی خواست ابراهیم صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بمیراند فرشتۀ مرگ را به‌صورت پیری فرتوت سوی او فرستاد.

از سدی روایت‌کرده‌اند‌که ابراهیم بسیـار مهمان می‌گرفت و غذا به‌کسان بسیار می‌داد. یك روز در مهمانی خویش پیری را دید که درگرمـا راه می‌سپرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون بیامد به‌او غذا داد و پیرلقمه راکه به‌دهان‌خواست برد به‌چشم و گوش می‌برد سپس به‌دهان می‌نهاد و چـون به‌شکم او می‌رسیدی از آن برون می‌شد و ابـراهیم از خدا عزوجل خـواسته بودکه جـانش را نگیرد تا خود اوآرزوی مرگ‌کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیرچرا چنینی؟»

پیرگفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»

ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دوسال بیش از عمر ابراهیم گفت.

ابراهیم گفت: «تو دو سال ازمن بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو می‌شوم؟»

گفت: «بلی»

ابراهیم گفت: «خدایامرا زودتر پیش خود ببر.» پس‌پیر برخاست وجانش را بگرفت که او فرشتهٔ مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه‌السلام بمرد دویست ساله بود، و به‌قولی هفتاد وپنج ساله بود و او را به‌نزدیك قبر ساره درکشتزار حبرون به‌خاك کردند.

چنانکه گفته‌اند خداعزوجل بیست صحیفه به‌ابراهیم فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: به‌پیغمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم گفتم: «خدای چند کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به‌آدم نازل کرد و به‌شیث پنجاه صحیفه و به‌خنوخ سی صحیفه و به‌ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل تورات وانجیل و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای‌پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «همه‌امثال بود با خطاب‌ای پادشاه مسلط ممتحن مغرور من تو را نفرستادم‌که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم‌که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم، اگرچه کافر باشد. و جزو امثال آن چنین آمده بودکه هرکه عقل خویش را از دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با پروردگار مناجات کند و ساعتی که در صنع خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبهٔ خویش پردازدکه چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به‌تحصیل خوردنی و آشامیدنی حلال بکوشد. وعاقل باید جز سه‌کار نکند: برای معاد توشه برگیرد ومعاش خویش را

سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی‌معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دوبرادر داشت یکی به‌نام هاران که پدر لوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیادکرد و نام شهر از اوست؛ و برادر دیگرش ناخور بود که پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان ورفقا بود و رفقا زن اسحاق‌پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل
پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به‌مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل ازجرهم زن گرفت و به‌فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض‌بن عمرو جرهمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وقتی به مکه آمده بود به‌او گفته‌بود: «وقتی‌شوهرت آمد به‌او بگوآستان درت را پسندیدم.»

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسرآورد که مادرشان سیده دختر مضاض‌بن عمروجرهمی بود: نابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسمع و دما و ماس وادد و طور و نفیس و طما و قیدمان همگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته‌اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قیدر برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالیق و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن‌اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظمی‌کنند: قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارازوما و مساوحدارد

و تیم و یطور و نافس و قادمن.

گویند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به‌برادر خویش اسحق وصیت کرد و دختر خویش را به‌عیص بن‌اسحاق به‌زنی داد. به‌قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزیست و در حجر نزدیك قبر مادرش هاجر به‌خاك رفت.

از عمربن عبدالعزیز آورده‌اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به‌خدای تبارك و تعالی برد و خدا بدو وحی کرد که دری از بهشت به‌تو بگشایم که تا به رستاخیز نسیم بهشت برتوو زدو آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق‌بن ابراهیم‌سخن‌می‌رانیم

و زنان‌و فرزندان وی را یاد می‌کنیم که پس‌از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگرمانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردم پیوسته بود تا به‌وسیلهٔ بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق‌در شام‌و اطراف پیوسته بودتا پس‌از یحیی پسر زکریا و عیسی‌پسر مریم‌علیهما السلام زوال یافت و به هنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهیشان را بگوییم انشاءالله.

ولی دیگر اقوام به‌جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به‌روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته‌اند که‌بنای تاریخ بر آن و روزگارملوکشان توان‌نهاد.

فرزندان یعقوب اگرچه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یمن نیز پادشاهان داشت ولی ملکشان پیوسته نبود و از یکی تا دیگری فاصله‌ها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوامی نداشت. و اگرحکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصربن ربیعةبن حارث‌بن مالك‌بن عمم بن‌نمارةبن‌لخم که مرز عرب‌را از حیره تاحدود یمن‌و تا حدود شام و اطراف برای پارسیان نگهداشتند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که‌خسروپرویز نعمان‌بن منذر را بکشت و حکومت مرز عرب به‌ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی رسید.

از ابن اسحاق روایت‌کرده‌اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتویل‌پسر الیاس را به‌زنی‌گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته‌اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص‌بن اسحاق دختر عموی خود نسمه دختر اسماعیل‌بن ابراهیم را به‌زنی‌گرفت و روم را آورد که همهٔ بنی‌الاصفر از اعقاب اویند.

گوید: بعضی کسان پنداشته‌اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بوده‌اند یا نه. و یعقوب‌بن اسحاق که اسرائیل نیز نام داشت دختر خالهٔ خود لیا دختر لبان‌بن بتویل‌بن الیاس را به‌زنی‌گرفت و روبیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزند وی بود و شمعون و لاوی و یهودا وزبالون و یسحرپسران‌یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام یسحر را یشحر نیزگفته‌اند.

و چون لیاد دختر لبان بمرد یعقوب خواهر وی راحیل دختر لبان‌بن بتویل بن الیاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دوپسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به‌عربی شداد است و ازدوکنیزکه یکی زلفه ودیگری لهفه نام‌داشت چهارفرزندآمد: دان‌و نفثالی‌وجاد واشروپسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهربن‌آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از یك شکم زاد و اسحاق به‌پسرخود یعقوب گفته بود که از کنعانیان زن نگیرد. ویکی از دختران خال خود لبان‌بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خال خود لبان‌بن ناهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بخفت و به‌خواب دید که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین‌و بالا همی روند و یعقوب پیش خال خود رفت و دخترش راحیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لیا که‌بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به‌عوض کابین دخترت، کارخواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای‌من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به‌همین‌شرط بمن‌بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان‌گفت: «قرارمان همین باشد»

یعقوب هفت سال چوپانی او کرد و چون به‌شرط خویش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لیا را به‌او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده‌و وقتی که لبان در انجمن قوم بود بیامد وگفت: «مرا فریب‌دادی و خدعه کردی و هفت سال از من کارگرفتی وزنم را به‌من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده‌خواستی ننگ برای خال خود فراهم کنی، کی‌دیده‌ای که کسان دختر کوچك را پیش از دختر بزرگ به‌شوهردهند، بیا هفت سال دیگر کار کن‌تاخواهر او را به‌تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهررا باهم‌توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و تورات براو نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدوداد ولیا چهار پسر برای وی آورد روبیل و یهودا و سمعان ولاوی. وراحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

ولابان هنگامی که دو دختر به یعقوب می‌داد دو کنیز به‌آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هریك از آنها سه‌پسر آورد و یعقوب از خال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص درافتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب اززلفی کنیز راحیل تولدیافتند که چون فرزند نیاورد او را به‌یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد. لیانیز کنیز خود بلها را به‌رقابت راحیل به‌یعقوب بخشید وگفت از او فرزند بیارد وجاد و اشیر از او تولد یافتند و پس‌ازآنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به‌منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بیمناك بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسمه‌را به‌زنی‌گرفت‌و به‌شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندانش بسیار شدند و درشام برکنعانیان چیره شدند و به‌سوی دریا و ناحیهٔ اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاکی داشت.

گوید: و به‌همین سبب فرزندان وی را اصفر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم‌بودند ومادرشان رفقا دختربتویل بود و هنگام تولدشان از عمراسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر درآمد واسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رفقا مادرشان به‌یعقوب دلبسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را درکار قربانی که پس از پیری وضعف چشم اسحاق به‌فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و به‌دعای پدربرکت‌متوجه وی شد و این، عیص را خشمگین کرد وبرادر را به‌کشتن تهدیدکرد و یعقوب به‌فرار از او پیش خال خود لابان به‌بابل رفت و لابان رعایت او بکرد و دو دختر خویش لیا و راحیل را بدوداد که آنها را با دوکنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دینا به‌شام به‌مقر پدران خود برد و با عیص آشتی‌کردو او زمین را به‌یعقوب واگذاشت و در شام برفت تا به‌سواحل رسید و ازآنجا سوی روم شد و مقرگرفت و چنانکه‌گویند شاهان یونانی از اعقاب وی بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در یك شکم آبستن دو پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر درشکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست پیش از عیص درآید وعیص گفت: «به‌خـدا اگر پیش از من بروی در شکم مادر بمانم و او را بکشم» و عیص پیش از او درآمد و یعقـوب پاشنهٔ عیص را گرفت و بیرون شد و او را عیص نامیدند که عصیـان کرد و پیش از یعقوب درآمد و آن دیگر را یعقـوب نام دادند که وقت آمدن عقب عیص گرفته بود. یعقـوب در شکم بزرگتر بود ولی عیص پیش‌از او درآمد.

و دو پسربزرگ‌شدند و عیص به‌نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش‌مادر محبوبتر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به‌پیری رسید وچشمش نابینا شد به‌عیص گفت: «پسرم، گوشت شکاری به‌من بخوران ونزدیك من بیا تا تـرادعا کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و عیص به‌طلب شکار برون شدومادرش که سخن اسحاق شنیده بودگفت: «پسرم به سوی گله رو وبزی سرببر و بریان‌کن و پوست آنرا به‌تن کن وپیش پدر بیـار و بگو من پسرت عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون بیامدگفت: «پدربخور.»

اسحاق‌گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من پسر توعیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی یعقوب دارد.»

مادرگفت: «این پسرت عیص است او را دعا کن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار.»

یعقوب غذای خویش بیاورد و اسحـاق ازآن بخورد وگفت: «نزدیك بیا» یعقوب نزدیك شد و اسحاق‌دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

ویعقوب برفت و عیص بیامد و گفت: «شکاری راکه‌خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتر از تو آمد.»

وعیص خشمگین شد و گفت: «به‌خدا او را میکشم.»

اسحاق گفت: «پسرم یك دعامانده بیا برای تو بگویم.» و دعاکرد که نسلش چون خاك فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.

و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بیم داشت عیص او را بکشدو او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان‌می‌شد.

و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی درقبر به‌من پیشی بگیری ومن پیش پدرانم ابراهیم و اسحاق به‌خاك روم

یعقوب دختر خال خود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچك‌را از پدر خواستگاری کرد و پدرپذیرفت به‌شرط آنکه تا مدتی معین‌چوپانی او کند. و چون مدت به‌سر رسید خواهر وی‌لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواستم.» وخالش گفت: «ماکوچکتررا پیش ازبزرگتر به‌شوهر ندهیم باز هم برای‌ما چوپانی کن تا او را نیزبه‌تو دهم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به‌سر رسید راحیل را نیز به‌او داد و یعقوب هردو خواهر را داشت و خدا عزوجل فرمود: «و دو خواهر را باهم نگیرید مگر آنچه از پیش بوده است.»

گوید: یعقوب لیا وراحیل را باهم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین راآورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس بمرد وخال یعقوب یك‌دسته گوسفند بدو داد و خواست‌سوی بیت‌المقدس بازگردد و به‌هنگام حرکت‌خرجی نداشت‌و زن یعقوب به‌یوسف گفت: «از بتان پدرم برگیر که‌خرجی راه از آن‌کنیم.» و او برگرفت ودوپسر با یعقوب‌بودند و آنها را دوست داشت ازآنروکه مادر نداشتند و یوسف را ازهمه‌کس بیشتردوست داشت وچون به‌سرزمین شام رسیدند یعقوب به‌یکی‌ازچوپانان خودگفت: «اگرکسی‌آمد و پرسید شما کیستید بگویید ماازیعقوب بنده‌عیص هستیم.» وعیص از یعقوب دست بداشت

و یعقوب در شام بماند و دلبستگی او به‌یوسف و بـرادر وی بود. و برادران کـه دلبستگی پدر را به‌یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به‌خواب دیـد که یازده ستاره و خورشید و ماه سجدهٔ او کردنـد و این را با پدر درمیان نهاد کـه گفت: «پسرم خواب خود را با بـرادران مگو که‌با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته‌اند ایوب بود.

سخن از سر گـذشت ایوب علیه‌السلام

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که‌ایوب مردی‌از روم‌بودو پسرموص‌بن‌رازح‌بن‌عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دیگری‌گوید پسر موص‌بن رغویل بن عیص‌بن اسحاق بود و به‌گفتهٔ بعضی‌ها پسر موص‌بن رغویل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان‌آورده بود و زنش که درخواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به‌زنی بدو داده بود.

از غیاث‌بن ابراهیم آورده‌اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید واولیا دختریعقوب بود وبدو گفت: ای لیا دختر راستگوی و خواهر راستگوی.» و مادر ایوب دختر لوط‌بن هاران بود.

گویند: زن ایوب که درخواب‌فرمان زدن اویافت رخمه دختر افرائیم‌بن‌یوسف بن یعقوب بود وهمه بثنیهٔ شام از آن ایوب بود.

از وهب‌بـن منبه روایت کـرده‌اند که ابلیس لعنة‌الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می‌گفتند که خدای عزوجل یاد وستایش او کرده بود و حسد آورد و ازخدا خواست وی را برایوب چیره کند تا او را از دینش نگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه‌تن وعقلش، تسلط‌داد و شیطان‌بزرگان قوم خویش را فراهم‌آورد. ایوب همه بثنیهٔ شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بز با چوپانان در آنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هربنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هر جریب را ماده خری می‌برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

وچون ابلیس‌شیطانهای‌بزرگ‌را فراهم‌آورد‌گفت: «هرچه‌معرفت ونیروداریدبکار بریدکه‌مرا برمال ایوب‌تسلط داده‌اند ومال بلیه بزرگ‌است وفتنه‌ای‌که مردان بر آن صبر ندارند.» و هریك از آنها که نیروی هلاك چیزی از مال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباه‌کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می‌کرد وتباهی مال وی‌را از پرستش وستایش خدا و صبربربلیات وا نمی‌داشت. وچون ابلیس لعنة‌الله علیه این بدید ازخدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا اورا برفرزندان ایوب،نه‌تن‌وعقل وی،تسلط داد وهمه فرزندانش را هلاك‌کرد. آنگاه‌به‌صورت‌معلم و حکمت‌آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته‌پیش وی‌آمد وچندان ازمصیبت‌بگفت که ایوب رابه‌رقت‌آورد واوبگریست ومشتی خاك برگرفت‌وبرسرنهاد وابلیس‌خرسند شدکه‌وادارکردن‌ایوب‌به‌کاری چنین غنیمتی‌بود.

پس از آن ایوب توبه‌آورد و استغفارکرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی‌را به‌آسمان بردند و از ابلیس به‌نزد خدای عزوجل پیشی‌گرفتند.

وچون مصیبت مال و فرزند ایوب‌را از پرستش پروردگار وکوشش در اطاعت وی وصبر بربلیات‌بازنداشت، ابلیس ازخدا عزوجل خواست تا اورا برتن ایوب تسلط دهد و خدا او را برتن ایوب بجز زبان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد وایوب به‌سجده بود و دربینی وی دمید و تنش ملتهب شد و عفونت گرفت و مردم دهکده او را به‌کنیفی بیرون دهکده راندندکه هیچکس جززنش به اونزدیك نمیشد.

اختلاف کسان را دربارهٔ نام ونسب زن ایوب ازپیش گفته‌ام.

وهب‌بن منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هرچه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بردین ایوب بودند وچون بلیه اورا بدیدند از وی بگشتند و تهمت زدند ولی از دینش نرفتند. یکیشان بلدد ودیگری الیفز و سومی صافرنام داشت و اینان برفتند وایوب را به‌ملامت گرفتند وچون سخنشان‌بشنید ازخدا کمك خواست و بنالیدوپروردگار رحمش‌آورد وبلیه ازاو برداشت ومال وفرزند بدوبازداد بیشتر ازآنچه بود وگفت: «بپای روان شو که‌اینجا غسلگاهی خنك‌و آشامیدنی است.» و او غسل کرد وبه‌نکویی وجمال مانند پیش ازبلیه شد.

ازحسن روایت کرده‌اندکه ایوب هفت سال وچند ماه درکنیف‌بنی اسرائیل افتاده بود و ازخدا نخواسته بودکه بلیه از اوبردارد و در همه‌زمین کسی پیش خدا عزوجل‌عزیزتراز ایوب نبود.

وچنان‌شدکه‌بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با اوکاری بودبا وی چنین نمیکرد.» و در این هنگام ایوب به‌دعا پرداخت.

این شمه‌ای ازحکایت ایوب بود وما خبر وی را پیش از یوسف و قصهٔ وی آوردیم ازاین‌رو که گفته‌اند وی به‌روزگار یعقوب پدر یوسف علیهم‌السلام پیمبری داشت وگویندکه عمر ایوب نود وسه‌سال بود وهنگام‌مرگ به‌حومل پسرش وصیت کرد و خداعزوجل پس از او پسرش بشربن ایوب‌را پیمبری داد و اورا ذی‌الکفل نامید و بگفت تاکسان را به‌توحید بخواند و او همه عمر به‌شام مقر داشت و وقتی بمردهفتادوپنج‌سال‌داشت.

وبشر به‌پسرخود عبدان وصیت‌کرد وخدا عزوجل پس‌ازاو شعیب‌بن صیفون ابن عنقا ابن ثابت‌بن مدین‌بن ابراهیم را به‌اهل مدین فرستاد.

درنسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اندکه یادکردم اما بگفتهٔ ابن اسحاق وی شعیب‌بن میکائیل ازاعقاب‌مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعیب ازاعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دخترلوط زاد ومادربزرگ شعیب، دخترلوط بود.

سخن ازحکایت شعیب علیه‌السلام

گویند: نام شعیب یترون بود ونسب‌وی‌را با اختلافی‌که در آن هست بگفتیم و چنانکه گفته‌اند نابینا بود.

از سعید بن جبیر روایت‌کرده‌اند که دربارهٔ کلام خدای که به‌حکایت از گفتارقوم شعیب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نابینا بود.

از سفیان روایت‌کرده‌اند که شعیب خطیب پیمبران بود وخدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب‌ایکه بودند وایکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمانه و وزن می‌کاستند و مال‌کسان را تباه می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعیب را با وجود کفرشان روزی بسیار ومعاش مرفه داده بود وشعیب به‌آنها گفت:

«یاقوم اعبدوالله مالکم من‌اله غیره‌ولا تنقضوا المکیال والمیزان انی اراکم بخیروانی اخاف علیکم عذاب یوم محیط[1].

یعنی: ای قوم‌خدای یکتا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانه و وزن راکم مدهیدکه من‌کارشما را خوب می‌بینم و ازعذاب روزی‌که فراگیرنده است برشما بیمناکم.

وگفتار شعیب وپاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل درکتاب عزیز خویش یاد فرمود.

---

۱ ـ هود: ۸۴

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هروقت پیمبرصلی‌الله علیه وسلم ازشعیب سخن میکردمیگفت: «وی‌خطیب پیمبران‌بود که‌با قوم‌خویش‌نکوسخن‌میگفت وچون طغیان وگمراهی قوم طولانی شد وتذکارشعیب ویادآوری عذاب خدای مؤثرنیفتاد وخدا عزوجل خواست هلاکشان‌کند عذاب روزسایه را به‌آنها فرستاد.»

ابن‌عباس دربارهٔ آیهٔ قرآن‌که ازعذاب روزسایه سخن‌داردگوید: خداعزوجل گرمایی سخت فرستادکه نفسهایشان گرفت و بـه‌خانه‌ها پناه بردند وگرما به‌درون خانه‌ها نیزرسید ونفسهایشان راگرفت وازخانه‌ها به‌صحرا پناه بردند وخدا عزوجل ابری فرستادکه برآنها سایه افکند وخنك وخوش شدند وهمدیگر را نـدا دادند و چون زیر ابرفراهم شدند خداآتشی فرستاد واین عذاب روز سایـه بودکـه عذاب روزی بزرك بود.

از قتاده روایت‌کرده‌اند که شعیب بدوقوم مبعوث شده بود قـوم وی اهل مدین بودند و به‌اصحاب‌ایکه نیزمبعوث شده بود. ایکه درختان انبوه است وچون خدا عزوجل خواست عذابشان‌کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون ابـری برآورد وچون نزدیك‌آنها رسید به‌امید خنکی زیرآن رفتند وآتش برآنها بارید و معنی‌گفتارخدای‌که فرماید: «عذاب روزسایه‌آنها را بگرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیزگفته‌اندکه قوم شعیب یکی ازحدود خدا را معطل داشتند وخدا عزوجل روزیشان بیفزود و باز حدی‌را معطل داشتند وخدا روزیشان بیفزود و بدینسان همینکه حـدی را معطل داشتند خـدا روزیشان را بیفزود و چـون خدا خواست هلاکشان‌کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگرفت و سایه و آب سودشان نداد و یکیشان برفت و زیرسایهٔ ابری جاگرفت و آرام شدو یاران خویش را ندا دادکه سوی‌آرامش بیایید و همگی‌باشتاب‌برفتند و چون فراهم آمدندخدای آتش ببارید و این عذاب روز سایه بود.

از زیدبن معاویه روایت‌کرده‌اند که‌گرمایی سخت قرارشان را ببرد و ابری

چون سایه بیامد وچون زیر آن بخفتند زلزله آمد.

ازابن‌زید نیز روایت کرده‌اند که خدا ابری سایه‌دار بر آنها فرستاد وخورشید را بفرمود تا هرچه برزمین بود بسوخت و همگی به‌زیر آن سایه رفتند و چون فراهم‌آمدند خدا سایه را ببرد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زیدبن اسلم دربارهٔ گفتار خدای عزوجل به‌حکایت قوم شعیب که‌گفتند: نماز تو وادارت می‌کندکه ما را ازآنچه پدرانمان می‌کرده‌اند وما نیز دراموال خویش خواهیم کنیم‌منع کنی. گوید: از جمله‌چیزها که شعیب ازآن منعشان می‌فرمود سبك کردن درهمها بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده‌اند که سبب عذاب قوم شعیب بریدن درهمها بود.

اکنون به سخن از یعقوب وفرزندان وی باز می‌گردیم

گویند وخدا بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی‌الله علیهما پس ازتولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به‌نزدیك قبر پدرش ابراهیم صلی‌الله علیه و سلم درکشتزار حبرون به‌خاك سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن دربارهٔ حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به‌زیبائی چنان بودند که هیچکس نبود.

از انس روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود یوسف و مادرش سخت نکوروی بودند وچون مادرش راحیل اورا بیاورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

ودنبالهٔ حکایت درروایت مجاهداست که‌گوید: نخستین بلیه که برای یوسف رخ داد ازعمه‌اش دختراسحاق بود واوبزرگتر فرزند اسحاق بود وکمربند اسحاق بدو رسیده بود که به‌بزرگترمی‌رسید وهرکه در آن خیانت می‌کرد متعلق به‌صاحب کمربند می‌شد وهرچه می‌خواست دربارهٔ او میکرد. هنگامی که یوسف متولد شد یعقوب وی را به‌عمه‌اش سپرده بود که پرستاری کند وعمه هیچکس‌را چون یوسف دوست نداشت وچون یوسف بزرگ شد، به‌بلوغ رسید ویعقوب بدودل بست وپیش خواهر آمد وگفت:

«خواهر، یوسف را به‌من بده‌که یکساعت دور ازاو نتوانم بود.»

عمه‌گفت: «بخدا اورا رها نکنم.»

یعقوب نیزگفت: «بخدا من نیز اورا رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز اورا پیش من بگذارکه او را سیر ببینم شاید از اوآرام گیرم.»

وچون یعقوب از پیش خواهر برفت کمربند اسحاق را برگرفت و از زیر لباس به‌کمر یوسف بست وگفت: «کمربند را گم کرده‌ام ببینید کی برداشته است» وچون جستجو کردندآنرا به‌نزد یوسف یافتند وعمه‌گفت بخدا اومتعلق به‌من است وهرچه خواهم با او کنم.

گوید: «وقتی یعقوب بیامد و عمه حکایت باوی بگفت.

یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است متعلق به تو است و من جز این کاری نیارم کرد.»

و عمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کرد تا وی بمرد و معنی سخن برادران یوسف که درباره بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی کرده بود.» همین است.»

ابوجعفر گوید: و چون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقه پدر را نسبت به او بدیدند حسد آوردند و با همدیگر گفتند: «یوسف و برادرش پیش پدرمان از ما که گروهیم محبوبترند و پدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی و حکایت یعقوب چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود و بازی کند وضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد و بیم دارد که گرگ اورا بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و یوسف را ببردند وچون به صحرا شدند خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود با برادران بفرستاد وچون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند ویك برادر او را میزد و چون به دیگری پناهنده می‌شد از او نیز کتك می‌خورد و همچنان او را زدند تا نزدیك مرگ بود و می‌گفت: «ای پدر! بدانی که کنیززادگان با پسرت چه کردند.»

وچون نزدیك بود اورا بکشند ویوسف بانگ همی زد یهودا گفت: «مگر با من پیمان نکرده اید که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکنند و او را در چاه آویختند اما او بکناره چاه چنگ زده بود، دستانش را ببستند و پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بدهید که در چاه به تن کنم.»

گفتند: «از خورشید وماه ویازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و اورا درچاه آویختند و چون به‌نیمه رسید بینداختند مگر بمیرد وچاه آب داشت و درآب افتاده و به‌سنگی پناه برد وبرآن ایستاد وچون به‌چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را ندا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند وپاسخ داد، اما خواستند سنگی‌بیندازند واورا بکشند ویهودا منعشان کرد وگفت: «مگربامن پیمان نکردیدکه اورانکشید.» ویهوداغذا برای وی‌آورد وخدا عزوجل حکایت برادران یوسف‌را یادکردکه شبانگاه‌گریان پیش پدر آمدند وگفتندکه‌گرگ یوسف را بخورد وپدر گفت:

«بل سولت لکم انفسکم امرا فصبرجمیل[1]

یعنی: [چنین نیست] بلکه ضمیرهایتان‌کاری [بزرگ] را به‌شما نیکو وانمود وصبری‌نکو باید.

وکاروان بیامد ویوسف را ازچاه برآورد وآنکه وی را ازچاه برآورده بود گفت: یا بشری هذا غلام[2] یعنی ای مژدگانی. این غلامی است.

از قتاده روایت‌کرده‌اندکه چاه در زمین بیت‌المقدس بود و مکان‌آن معلوم است و در روایت سدی هست‌که‌آنکه یوسف را ازچاه برآورد همراه خود را ندا دادکه‌نام وی بشری بود وگفت: «ای بشری».

وهم خدای عزوجل حکایت فرمودکه‌کاروان وآنکس‌که یوسف را از چاه درآورده بود وی را به‌بهایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند واو را در میان‌کالا نهان‌کردند مبادا بازرگانان دیگرچون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به‌معرض فروش‌نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» وشاه اورا خرید وشاه مسلمان بود.

۱و۲ــ یوسف ۱۸و۱۹

قیمت یوسف ناچیزبود، گویند: اورا به‌بیست درهم فروختند وتقسیم کردند وده نفر هرکدام‌دودرهم برداشتند و دراهم معدود بود، نـه وزن شده، زیـرا درآن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به‌قولـی به‌چهار درهم فروختند وبه قولـی بهای وی بیست ودودرهم بود.

گویند: آنکه درمصریوسف را بخریدمالك‌بن‌دعر بن‌یوبب‌بن عفقان‌بن مدیان بن‌ابراهیم بن خلیل بود وچون اورابخرید به‌زن‌خودگفت: «وی را گرامی بدار.»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه نام خریداریوسف، قطفیر وبه‌قولی اطفیربن روحیب بود ولقب عزیزداشت وخزاین مصربدست وی بود وچنانکه ازابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اند شاه، ریان بن‌ولید یکی ازعمالیق بود، ولی دیگری گـوید: درآن هنگام شاه وفرعون مصرزیان‌بن ثـروان بن اراشة بن قـاران بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام بن نوح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عاقبت این شاه ایمان‌آورد وپیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و ازپس وی قابوس‌بن مصعب‌بن معاویة‌بن‌نمیربن سلواس‌بن فاران‌بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح علیه‌السلام بشاهی رسیدکه‌کافربود ویوسف اورا به‌اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته‌اندکه حکایت یوسف وبه‌مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خـویش بماند و چـون سی‌ساله شد فرعون مصر ولیدبن ریان اورا به‌وزارت گرفت و صدو ده ساله بـودکه بمرد و به‌برادرش یهودا وصیت‌کرد و از وقتی کـه از یعقوب دورشد تا وقتی کـه دوباره درمصر بدو رسید بیست و دوسال فاصله بود و یعقوب وکسانش هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی‌الله علیه و سلم به یـوسف علیه‌السلام وصیت کرد.

و یعقوب با هفتادکس به‌مصرآمده بود.

اطفیرخریدار یوسف بزن خود، که به‌روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود اورا گرامی‌دارباشدکه مارا به‌کار آید یا او را به‌فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست‌که اطفیرمردی بودکه با زنان‌کار نداشت و زنش راعیل زیبا بود و ازشاهی ومال متنعم بود.

وچون یوسف علیه‌السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت‌وعلم بدو داد. مجاهدبه‌توضیح آیه قرآن که‌گوید: حکمت وعلم بدودادیم، گوید:«عقل وعلم، پیش ازپیمبری بود.»

و چون به سن‌کمال رسید صاحبخانه‌اش، راعیل زن اطفیر، اورا به‌خویشتن خواند و درها را ببست و چنانکه گفته‌اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

ازسدی روایت‌کرده‌اندکه راعیل بدوگفت:

«یوسف موهایت چه‌نیکوست.»

و اوگفت: «نخستین چیزی است‌که ازتن من بریزد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست».

گفت: «نخستین چیزی است‌که ازتن من به‌خاك افتد».

گفت: «صورتت چه زیباست».

گفت: «خاك آنرا بخورد.»

وهمچنان بگفت تا وی را راغب خویش‌کرد وقصد همدیگر کردند و به‌خانه درآمدند و زن درها را ببست و یوسف خواست بند بگشاید وصورت یعقوب را بدیدکه ایستاده بود و انگشت‌گزان می‌گفت: «یوسف با اونیامیزکه‌کسی چون تو تا وقتی‌که با زن نیامیزد چون پرندهٔ آسمان است‌که‌کس تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده‌ای باشی‌که به‌زمین افتد و از خویشتن دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاوی نیرومند باشدکه به‌کارش نگرفته باشند

وچون بیامیزی چون گاوی باشی که بمیرد ومورچگان به‌ریشه شاخش درآید و از خویش دفاع نتواند کرد.» پس او بند ببست و دوان برفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید که از تنش درآمد و بیفتاد و یوسف به‌طرف در دوید.

از ابن عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت واومیان پاهایش نشست وبه‌درآوردن لباسش پرداخت.»

وخداقصدبد وی را ببرد وبرهان‌خویش‌رابدونمود. چنانکه‌بعضی‌هاگفته‌اند، برهان خدا تصویریعقوب بودکه انگشت می‌گزید.

بعضی دیگر گفته‌اند ازیکسوی خانه ندا آمدکه آیا زنامی کنی‌تاچون پرنده‌ای شوی‌که پرش بریزد و بی‌پر بماند ؟ بعضی دیگرگفته‌اند بر دیوار نوشته دید که ولاتقربوا الزنا انه‌کان فاحشةً وساء سبیلا[1] یعنی: «نزدیك زنا نشوید‌که‌کاری‌زشت وروشی بد است.

وچون برهان پروردگار خویش بدید برخاست و به‌طرف در دوید تا ازقصد خویش بگریزد و راعیل به‌دنبال وی‌آمد و پیش ازآنکه از دربرون شود بدو رسید و پیراهنش را ازپشت بگرفت و پیراهن بدرید و عزیز راکه مالك یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که با پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: « سزای آنکس‌که باکسان تو قصد بد داشته باشد این است‌که به‌زندان شود یا عذابی دردناك بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسرعم‌راحیل‌گفت: «این، ازپیراهن روشن می‌شوداگر پیراهن ازپیش‌دریده

---

۱ ــ بنی‌اسرائیل ــ ۳۲.

باشد زن راست می‌گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن ازپشت‌دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

وچون پیراهن را بیاوردند ودید که از پشت‌دریده بحکایت‌قران گفت: «انه من کیدکن ان کیدکن عظیم، یوسف اعرض عن هذاو استغفری لذنبك انك کنت من الخاطئین[۱]».

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این‌راندیده بگیر و ای‌زن ازگناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده‌ای.

از نوف شامی روایت کرده‌اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن‌گفت: «سزای کسی که باکسان خود قصد بدکنداین است که به‌زندان‌رود یاعذاب سخت بیند.

و یوسف خشمگین شد وگفت: «او قصد من کرد».

درباره شاهدی که ازکسان زن بود و شهادت داد اختلاف‌کرده‌اند بعضی‌ها همان‌گفته‌اندکه از سدی نقل‌کردم که‌پسرعم راعیل بود و بعض‌دیگرگفته‌اند کودکی درگهواره بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چهارکس درکودکی سخن‌کردند که شاهد یوسف ازآنجمله بود.»

گویند شاهد همان‌پیراهن از پشت پاره شده، بود.

مجاهد دربارهٔ‌گفتار خدا عزوجل‌که شاهدی ازکسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف ازپشت دریده‌به‌راعیل همسر خویش‌گفت: «این ازکید شماست که‌کید شما زنان‌بزرگ است.» آنگاه به‌یوسف‌گفت: «ازتکرار این سخن که‌اوترابه‌سوی‌خویش خوانده چشم‌بپوش و به‌هیچکس مگوی.» وبه‌همسرخویش‌گفت: «ازگناهت آمرزش

۱ـ یوسف ۲۸ و ۲۹

بخواه که تو خطاکار بوده‌اند.

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به‌خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن‌عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و متکاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چون بیامدند خوردنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هریك را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن‌عباس آمده که چون زن‌عزیز چنین کرد یوسف را درجای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش‌زنان بیاید و یوسف‌بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند ببریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان‌نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در یك دیدار یوسف دستان خویش ببریدند و عقلشان برفت و بدانستند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند وی گفت: «این همانست که‌مرا در باره وی ملامت کردید. من او را به‌خویش خواندم و او از آن پس که بندگشاد مصون ماند.»

سپس به‌آنها گفت اگر آنچه گویم نکند به‌زندان رود و خوار شود و او صلی‌الله علیه زندان را برعصیان خدای برگزید وگفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سوی آن می‌خوانند بهتر است.» واز پروردگار کمك‌خواست‌وگفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایل آنها شوم‌و به‌صف نادانان روم.» خداعزوجل خبر داد که دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیراهن از پشت و خراش صورت و بریدن

دستان زنان‌را بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شد، رای خویش بگردانید.

گویند سبب تغییر رأی عزیز چنان بود که راعیل، زنش، بدو گفت: «این غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به‌آنها گوید من او را به‌خود خوانده‌ام و من فرصت سخن‌کردن و بیان عذر خویش ندارم یا به‌من اجازه بده برون شوم و عذر خویش بگویم یا او رانیز چون من به‌زندان کن.»

خدا عزوجل فرمود: «از پس آن‌که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که اورا تا مدتی به‌زندان کنند.»

گویند: وی را هفت‌سال در زندان بداشتند.

عکرمه به توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی هفت سال».

و چون عزیز یوسف را به‌زندان کرد، دوتن از خادمان‌شاه، فرمانروای بزرگ مصر، ولیدبن ریان نیز باوی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای‌شاه‌بودودیگری شرابدار وی بود.

از سدی روایت کرده‌اند که شاه برنانوای خویش خشم آورد و به‌زندانش کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را به‌زندان کرد از آنرو که پنداشته بود همدل نانوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و دو جوان باوی به‌زندان شدند».

و چون یوسف به‌زندان درآمد، چنان‌که‌در روایت‌سدی‌آمده، گفت: «تعبیر خواب‌توانم کرد.» ویکی‌از آن دوجوان گفت: «بیا این‌غلام عبرانی را بیازماییم.» و بی‌آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

نانوا گفت: «انی ارانی احمل فوق راسی خبزا یأکل الطیر منه و قال الآخر انی ارانی اعصر خمرا نبئنا بتاویله انا نراك من المحسنین[1] یعنی: خویش را دیدم

۱- یوسف-۶

که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و دیگری گفت به‌رویا خویش را دیدم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که ترا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاك پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که‌فرماید: «ترا ازنکوکاران می‌بینیم» چیست و اوگفت: «وقتی کسی در زندان بیمار می‌شد یوسف به‌پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بودبرای او چیزی فراهم‌می‌آورد و اگر جای‌کسی تنگ بود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به‌آنها گفت: «پیش ازآنکه غذایی برای شما بیارندکه بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی‌الله علیه نخواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنروکه پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدایان بسیاربهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بودکه میگفت برسر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بود که میگفت خواب‌دیده بود شراب می‌فشارد. و دوزندانی اصرارکردند تا یوسف‌گفت: «یکیشان به‌خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بودکه شراب می‌فشرد و دیگری بر دار شود ومرغان‌از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دوجوان زندانی که به‌نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تایوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری‌که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به‌بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «مرا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، یادکن و بگوکه مرابه‌ستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی‌ببرد.

در روایت مالك‌بن دینار هست که وقتی یوسف به‌ساقی گفت: «مرا پیش خداوندگارت یادکن» ندا آمدکه‌ای یوسف‌بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت‌زندان ترا درازمی‌کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا بلیه فراوان دل مرا به‌فراموشی کشاند و سخنی گفتم.»

عکرمه از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌که اگریوسف چنان نگفتی و بجز خدای ازکس‌گشایش نخواستی آنهمه مدت‌در زندان نماندی.

از وهب روایت‌کرده‌اندکه گفت: «ایوب هفت سال در بلا بود، و یوسف هفت سال در زندان بود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان‌بود.»

و شاه مصر خوابی بدیدکه سخت بترسید.

ازسدی روایت‌کرده‌اندکه خدا عزوجل رؤیایی بیم‌انگیز به‌شاه نمود، هفت گاو چاق دیدکه هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشهٔ سبز و هفت دیگر خشك. و جادوگران وکاهنان و اثربینان را فراهم‌آورد و قصه فرو خواند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای‌آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی‌که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس ازمدتی فراموشی به‌یاد یوسف افتاد وگفت: «من شما را از تعبیرآن خبردهم مرا بفرستید.» واو را فرستادند و پیش یوسف شد وگفت: «ای راستگوی، درباره‌هفت‌گاوچاق که هفت لاغرآن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك نظر بده‌که شاه درخواب چنین دیده است.»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه زندان در شهر نبود و ساقی پیش یوسف رفت وگفت: «درباره هفت‌گاو چاق تاآخر نظر بده.»

از قتاده روایت‌کرده‌اندکه هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاوان

لاغر، سالهای خشك بیحاصل بود وهفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك سالهای حاصلخیز و سالهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است و گفت: «او راپیش من آرید» وچون فرستاده بیامد ویوسف را پیش‌شاه‌خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گرد و از او بپرس: قصه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگارم از کیدشان با خبر است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان درآمده بود پیوسته در خاطر عزیز می‌ماند که این همانست که قصد زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به‌خویشتن خواندید.؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند، ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به‌ماگفت که‌وی را به‌خویشتن خوانده وبا او به‌خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینك حق نمایان شد ومن او را به‌خویشتن خواندم و او راستگوست.»

یوسف گفت: «این رفت وآمد فرستادگان شاه دربارهٔ کار زنان برای آن بودکه آقای من اطفیر بداند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده‌ام و خداکید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خودکنم وچون بیامد وبااو سخن کردگفت: «تو اکنون به‌نزد ما امین و نیرومندی».

و یوسف به‌شاه‌گفت: «خزاین این سرزمین را به‌من سپار.»

از یونس روایت کرده‌اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد وکار قضا را بدو داد وحکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که چون یوسف به‌شاه گفت: «خزاین این

سرزمین را به‌من بسپار». شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویند عمل اطفیر را بدو سپرد و اطفیر را بر کنار کرد. خدای تبارك و تعالی گوید: «وکذلك مکنالیوسف فی‌الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولانضیع اجرالمحسنین[1]. یعنی: بدینسان یوسف را درآن سرزمین تمکن دادیم که درآن هرکجا خواهد مقام گیرد. مرحمت خویش‌را به‌هرکه‌خواهیم‌رسانیم وپاداش نیکوکاران‌را تباه‌نمی‌کنیم.»

گوید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به‌خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می‌خواستی نبود؟»

گویند وراعیل به‌پاسخ گفت: «ای‌راستگوی مرا ملامت مکن که من‌زنی‌بودم چنانکه می‌بینی زیبا و نیکوروی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و تو زیبا ونکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی برمن چیره شد.»

گویند: یوسف او را دوشیزه یافت و دو پسر برای وی‌آورد: افرایم ومشا.

در روایت سدی هست که یوسف کار داد و ستد مصر را مراقبت می‌کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «وکذلك مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء»[2]

یعنی: و بدینسان یوسف را درآن سرزمین تمکن دادیم که درآن هرکجا خواهدمقام‌گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به‌یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای حاصلخیز را در خوشه نگهدارند و ازپس این سالها دوران خشکسالی بیامد ودیار فلسطین نیز چون جاهای دیگردچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به‌محنت‌افتادند.

چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش‌را روانه مصر کرد وبنیامین برادر یوسف را نگهداشت وچون پسران یعقوب بریوسف درآمدند آنها

۱ــ یوسف ــ ۵۶ ۲ــ یوسف ــ ۵۶

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگویید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده‌اید؟»

گفتند: «آمده‌ایم آذوقه بگیریم».

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر».

گفت: «شما ده‌هزار نفرید. هریکی به‌هزار نفر، قصه خویش بگویید».

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده‌نفر بودیم و پدرمان یك برادر را بسیار دوست داشت و او با ما به‌صحرا آمد و آنجا هلاك شد و او از همه برادران به‌نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقمند کی شد؟»

گفتند: «یك برادر دیگر که کوچکتر از او بود».

گفت: «چگونه دعوی می‌کنید که پدرتان صدیق است و او به‌جای برادر بزرگتر برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیارید من ببینیم، واگر نیارید پیش من پیمانه ندارید، و نزدیك من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می‌کنیم».

گفت: «یکی را به گرو دهید که برگردید» . و آنها شمعون را به گرو دادند .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی یوسف محنت مردم را بدید همه را برابر گرفت و به‌هر کس بیش از یك بار شتر نداد و یکی نمی‌توانست بار دو شتر بگیرد که همه را برابر می‌داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هریك از برادرانش را یك‌بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیارید تا او را نیز یك‌بار شتر دهم و یك‌بار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی‌بینید که من پیمانه به‌اندازه می‌دهم و به کس کم نمیدهم و اگر برادر را نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیك مشوید.» و به کسان خود که آذوقه می‌پیمودند گفت «کالایشان راکه به‌بهای آذوقه آورده‌اند در بارهایشان نهید.»

از قتاده روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «کالایشان راکه نقره بود در بارشان بگذارید» و چنین کردند و برادران یوسف ندانستند.

و چون پسران یعقوب بازگشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمتمان نمیکرد و شمعون را به‌گرو گرفت و گفت: برادرتان راکه پدرتان پس از برادر هلاك شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانه ندارید و به‌نزد من نیایید».

یعقوب گفت: «هل آمنکم علیه الاکما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا و هوارحم الراحمین.»[1]

یعنی: مگر شما را براو جز به آن صورت که بربرادرش امین کرده بودم امین. توانم کرد حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم‌تر است.

و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگویید پدرمان ترا درود می‌گوید و دعا می کند که ما را رعایت کرده‌ای».

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف به‌نزد پدر بازگشتندو مقرشان چنانکه بعضی اهل‌علم گفته‌اند، در عربات فلسطین به‌گودال‌شام بود وبعضی دیگر گفته‌اند دراولاج، به‌ناحیهٔ شغب، پایین‌تراز حمسی فلسطین بود ویعقوب بادیه‌نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی بازگشتند گفتند: «به هریك از

۱ـ یوسف ـ ۶۴

ما بیش از یك‌بار شتر ندادند، برادر ما بنیامین را بفرست‌که برای خویش پیمانه بگیرد و ما حافظ اوباشیم.»

و چون پسران یعقوب‌کالای خویش راکه از مصرآورده بودند بگشودند بهای آذوقه‌را درآن یافتند و به‌پدرگفتند: «یا ابانا ما نبغی، هذه بضاعتنا ردت‌الیناو نمیراهلنا و نحفظ اخاناو نزدادکیل بعیر»[1]

یعنی: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم. این‌کالای ماست‌که پسمان داده‌اندبرای کسان خویش‌آذوقه میاریم وبرادر خویش را حفظ می‌کنیم و پیمانه یك شتربیشتر می‌گیریم.

یعنی یك‌بار شتر بیشتر از شترهای خویش میگیریم.

در روایت‌ابن‌جریح‌آمده‌که هریك ازآنها یك‌بارشتر میگرفت وبه‌پدرگفتند: «برادرمان را باما بفرست‌که پیمانهٔ یك‌شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که پیمانه یك شتر، باریك خر بود و در بعضی موارد خر را به‌معنی شتر به‌کار برده‌اند.

یعقوب گفت: «لن ارسله معکم حتی توتونی موثقا من‌الله لتاتیننی به‌الا ان یحاط بکم.»[2]

یعنی: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا به نام خداپیمانی دهیدکه وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب‌گفت: «خدا شاهد گفتارما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود ، سفارش‌کرد که از یك در شهر وارد نشوندکه از چشم بد بیمناك بودکه نکو روی و خوش اندام بودند و گفت: «ازدرهای مختلف در آیید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوامن‌حیث امرهم ابوهم‌ماکان یغنی عنهم من‌الله من شیءالا حاجة فی‌نفس یعقوب قضاها.»[2]

۱ــ یوسف ۶۵ ۲ و ۲ــ یوسف ۶۶ و ۶۸

یعنی: و چون از آنجاکه پدرشان فـرمانشان داده بـود درون شدند در قبال خـدا کاری برای آنها نمی‌ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بـودکه آنرا عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را کـه با وی از یك پدر و مادر بود ببرگرفت.

از سدی روایت‌کرده‌اندکه چـون بـرادران بر یوسف درآمدنـد بـرادر را بشناخت و نزدیك نشانید و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب درآمدو بسترآوردندگفت: «هر دو برادر بر یك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماندیوسف‌گفت: «این‌با من به‌یك بستر بخوابد.» وبا هم‌بخفتندویوسف تا صبحگاه او رابومی‌کشید و به‌خود می‌فشرد و روبیل‌باخودگفت اگراز این جستم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت ابن اسحاق هست‌که وقتی پسران یعقوب به‌نزد یوسف درآمدند گفتند: «این برادر ماست‌که‌گفتی بیاریم و اینك آورده‌ایم.»

یوسف گفت: «نکوکردید و پاداش یابید». سپس‌گفت:«باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده وگرامی دار و مهمان نوازی‌کن.» سپس به‌آنها گفت: «ولی این مردکه آورده‌اید جفت ندارد و، او را به‌نزد خویش می‌برم و با من به‌یك منزل باشد.»

وآنها رادو به‌دو درمنزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش‌برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را درگذشته با ما کرده‌اند بدل مگیرکه خدا با ما نکوکرد وآنچه را با توگفتم باآنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انـی انا اخوك فلاتبتئس بماکانوا یعملون»[1]

۱ــ یوسف (۶۹)

یعنی: و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش‌خود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می‌کرده‌اند غمگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بارکرد وکارشان را سامانداد وپیمانهٔ آنها راکامل‌کرد، بگفت تا پیمانه‌آذوقه را دربار برادرش بنیامین‌جای دهند. وچون برفتند یکی درکاروان بانك زدکه شما دزدید.

از ابن اسحاق روایت‌کرده‌اندکه برای هرکدام یك شتر بار کرد و بـرای بنیامین برادر خود نیز یك شتر بارکرد. آنگاه بگفت تاآبخوری شاه راکه‌گفته‌اند از نقره بود دربار وی جا دهند وهمینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و به‌زندان کنند ویکی ندا دادکه ای‌کاروانیان شما دزدید . و فرستادهٔ یوسف به‌آنها رسید وگفت: «مگر ماشماراچون مهمان‌گرامی‌نداشتیم وپیمانه‌کامل‌ندادیم‌وحرمتتان نکردیم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به‌خانه‌های خویش جا ندادیم؟»

گفتند: « چرا ، مگر چه شده؟ »

گفت: « آبخوری شاه را برده‌اندوکس جزشما ، در این باره متهم نیست.»

گفتند : « بخدا نیامده‌ایم‌که در این سرزمین تباهی‌کنیم و دزد نبوده‌ایم.»

بگفته مجاهد کاروان همه از خر بود .

و منادی یوسف ندا داده بودکه هـرکه جام شاه را بیارد یك‌بار شتر آذوقه دارد ومن ضامن تسلیم آنم و اینکه‌پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده‌ایم، بدین‌سبب بودکه بهای آذوقه‌ای راکه بار اول‌گرفته بودند و دربارهایشان مانده بود به‌یوسف پس دادند ومی‌گفتند اگر دزد بودیم ، آن را به‌شما پس نداده بودیم و بـه‌قولی آنها شهره بودندکه هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند .

به‌آنها گفته شد سزای آن‌کس‌که جام شاه را دزدیده‌باشد چیست ؟

گفتند : « سزای وی به‌نزد ما این است‌که به‌صاحب‌مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به‌بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید : «قالوا فماجزاوه ان‌کنتم‌کاذبین؟ قالوا جزاوه من وجد فی رحله فهو جزاوه »[1]

یعنی: گفتند اگر دروغ‌گفته باشید سزای آن چیست. گفتند سزای آن همان کس است‌که دربار او یافت شود .

یعنی او را نگهدارید‌که مال شماست .

و یوسف بارقوم را پیش از بار برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از بار برادر بر آورد که پس از همه جستجو کرده بود .

ازقتاده روایت کرده‌اند که دربارهر کس‌می‌نگریست ازاینکه‌وی را ترسانیده بود استغفار می‌کرد تا برادرش ماند که ازهمه کوچکتر بود و گفت : «گمان ندارم این چیزی برداشته باشد » .

گفتند : « چنین است و او را بری‌شمار » ولی آنها می‌دانستند که آبخوری را کجا نهاده‌اند و یوسف آن را از بار برادر بر آورد.

خدا عزوجل فرماید : « ثم استخرجها من وعاءاخیه کذالك کدنا لیوسف ما کان لیاخذ اخاه فی‌دین‌الملك[2] » .

یعنی : عاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد . بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد .

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان نبود که دزد را به سبب دزدی به بندگی گیرند ولی اورا به‌تدبیر خدای‌گرفت‌که یاران و برادرانش اورا به‌رضایت تسلیم کردند .

مجاهد به‌توضیح‌گفتارخدای‌گوید: شاه برادر را نتوانست‌گرفت مگر به‌علتی که خدای فراهم‌کرد ویوسف بدان متوسل شد و برادران گفتند : « اگر دزدی

---

۱ و ۲ ــ یوسف (۷۵ و۷۶)

کرده یك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده‌بود. » مقصودشان یوسف بود.

گویند: یوسف بتی از آن‌پدر بزرگ‌مادری خویش ربوده بود وشکسته بود از این رو عیب‌وی‌می‌گفتند.

در روایت ابن‌اسحاق هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب اومی‌گفتند.

ابن ادریس از پدر خویش‌آورده که روزی پسران یعقوب برسفره بودند و یوسف استخوانی نیمخورده را نهان‌کرد و این را براو عیب گرفتند وگفتند اگر دزدی‌کرده یك برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را در دل‌گرفت و اندیشید که انتم شرمکاناوالله اعلم بما تصفون[1].

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می‌کنید خدا بهتر داند. یعنی دروغی که به برادر بنیامین می‌بندید، اما به‌آنها چیزی‌نگفت.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی جام دزدی از بار جوان درآمد پشتشان بشکست وگفتند: «ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می‌رسد این ظرف راکی برداشتی؟»

بنیامین گفت: «از شما پیوسته به‌پسران راحیل بلیه می‌رسد. برادرم را بردید و در صحرا هلاك کردید. همانکه درهمها را در بار شما نهاده بود این جام را نیز دربار من نهاد.»

گفتند: «از درهمها سخن مگوی‌که ما را مؤاخذه کنند.»

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست وبدان زد و نزدیك گوش برد وگفت: «این جام‌می‌گوید که شما دوازده مرد بوده‌اید ویك برادر خود را برده‌اید وفروخته‌اید.»

وچون بنیامین این را شنید برخاست ویوسف را سجده کرد وگفت: «ای

---

۱ - یوسف «۷۷»

پادشاه از جام خود بپرس که برادر من کجاست؟»

و یوسف به جام زد و گفت: «برادرت زنده است و شاید او را ببینی».

بنیامین گفت: «هرچه می‌خواهی با من بکن که اگر او خبردار شود مرا نجات خواهد داد.»

و یوسف بدرون رفت و بگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین گفت: «ای پادشاه می‌خواهم به جام خویش بزنی که با تو بگوید کی آن را دزدیده و در بار من نهاده است.»

یوسف به جام زد و گفت: «جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی که پیش کی بودم، چگونه می‌پرسی که مرا کی ربود.»

گویند: پسران یعقوب به‌وقت خشم خطرناك می‌شدند و روبیل خشمگین شد و گفت: «ای پادشاه ترا بخدا ما را رها کن و گرنه چنان نعره می‌زنم که‌همه زنان باردار مصر بچه اندازند» موهای تن روبیل سیخ شده بود و از جامه‌اش بیرون زده بود و یوسف به‌پسر خویش گفت: «برخیز و پهلوی روبیل‌بنشین و او را لمس کن.» وچنان بود که وقتی‌یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی‌و یکی دیگر او را لمس کردی خشم از وی برفتی.

روبیل گفت: «این کیست، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت: «یعقوب کیست؟»

روبیل به خشم آمد و گفت: «ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است.»

یوسف گفت: «بنابراین گفتهٔ تو درست است.»

گوید وچون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به‌حکم برادران بر او تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست، خواستند که چیزی بگیرد و او را رها کند، گفتند:

«یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراك من المحسنین[1].»

یعنی: گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرتوت است یکی از ما را به‌جای او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می‌بینیم.

وچون برادران یوسف از پذیرفتن درخواست خویش نومیدشدند بگوشه‌ای رفتند که کس جزخودشان باآنها نبود و بزرگشان که روبیل و به‌قولی شمعون بود گفت: «مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگندپیمان گرفته که بنیامین برادرمان رابیریم مگر آنکه قدرت نداشته باشیم وبیش ازیکبار دربارهٔ یوسف تقصیر کردید.» خدا عزوجل به‌حکایت گفتاراو فرماید: «فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی اویحکم الله لی وهو خیر الحاکمین . ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنك سرق و ماشهدنا الا بما علمنا وماکنا للغیب حافظین و اسئل القریة التی کنافیها والعیر التی اقبلنافیها انا لصادقون قال بل سولتلکم انفسکم فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم.وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم[2].

یعنی: هرگز از این سرزمین بیرون نشوم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا برای من داوری کند که او بهترین داوران است . نزد پدرمان باز روید و بگویید ای پدر پسرت دزدی کرد وما جز آنچه دانسته‌ایم گواهی نمی‌دهیم که ما دانای غیب نیستیم ازدهکده‌ای که در آن بوده‌ایم وکاروانی که باآن آمده‌ایم بپرس که ما راست می‌گوئیم . گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرهایتان کاری (بزرگ) را به شما نیکو وانمود . صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانای فرزانه است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دریغ از یوسف ودیدگانش از غم سپید شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود.»

---

۱ - یوسف ۷۸ ۲ ــ یوسف ۷۹ تا ۸۴

گفتند: «پاداش وی چگونه بود؟»

گفت: «به‌اندازهٔ یکصدشهید.»

گوید: وهرگز به‌خدا بدگمان نشد.

از طلحةبن مصرف یامی روایت‌کرده‌اند که گوید: شنیدم‌که همسایه‌ای به نزدیعقوب‌بن‌اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب‌چرادرهم شکسته‌ای؟ مگر بفنا نزدیك شده‌ای؟»

یعقوب بپاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه وغم یوسف است.»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب‌گفت: «پروردگارا خطایی کردم مرا ببخش».

خدا عزوجل فرمود: «بخشیدم».

و از آن‌پس وقتی از او سؤال می‌کردند می‌گفت: «ازغم ورنج خویش شکایت به خدا می‌برم‌و از خدا چیزها میدانم‌که‌شما نمیدانید.»

ازحسن روایت‌کرده‌اندکه گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود وهرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نا بینا شد».

هم او گوید: بخدا در همه زمین کسی به‌نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود.

پس از آن یعقوب به‌فرزندان خویش‌که از مصر آمده بودند بفرمود تا به مصر باز روند واز یوسف و برادرش خبرگیرند. و خدا عزوجل به حکایت‌گفتار وی فرماید: «اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه و لاتیئسوا من روح‌الله[1].»

یعنی: بروید ویوسف و برادرش را بجویید وازگشایش‌خدا نومید مشوید.

و آنها به مصر بازگشتند و به‌نزد یوسف شدند وگفتند: «ایهاالعزیز مسنا

۱ ــ یوسف ۸۷

و اهلناالضر و جئنا ببضاعه مـزجاة فـاوف لنا الکیل و تصدق علینا انالله یجزی المتصدقین[1] .»

یعنی : ای‌پادشاه ما و کسانمان بینوا شده‌ایم و کالایی ناچیز آورده‌ایـم . پیمانه تمام‌بما ده و به ما بخشش کن‌که خدا بخشش‌گران را پاداش می‌دهد .

وکالای ناچیزشان چنانکه‌گفته‌اند ، در همهای بد و مغشوش بود که‌هیچکس به‌قیمت تمام نمی‌گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند جوال و طناب و مانند آن بود .

بعضی دیگر گفته‌اند روغن وپشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بـود که پیش از آن آورده بودند و ازیوسف خواستند ازآنها درگذرد و پیمانه آذوقه مانند دو نوبت پیشین دهد وگفتند : « فـاوف لناالکیل و تصدق علینا انالله یجـزی المتصدقین[2] » .

یعنی: پیمانه تمام ده وبه ما بخشش‌کن کـه خـدا بخششگران را پـاداش می‌دهد.

چنانکه در روایت سدی هست ایـن سخن که گفتند : « صدقه ده » ، یعنی درهمهای بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود که برادرمـان را به ما بده که خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .

ازابن اسحاق روایت‌کرده‌اند که وقتی برادران یوسف این سخن‌گفتند وی منقلب شدواشکش بریخت وآنچه را نهان داشته بود عیان‌کردوگفت: «میدانیدکه وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه‌کردید ؟ » مقصودش آن جدایی بـود که به‌هنگام به‌چاه افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .

وچون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی؟»

یوسف‌گفت: «من یوسفم و این‌هم برادر من . خدا بر ما منت نهاد و ازپس جدایی فراهممان‌کرد وهرکه پرهیزکاری‌کند وصبر ورزد خداعزوجل پاداش‌نکو-

۱ ـ یوسف۸۸ ۲ ـ یوسف ۸۸

کارانرا تباه نکنند.»

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف به آنها گفت: «من یوسفم و این هم برادر من» پوزش خواستند و گفتند: «خداترا برگزیدو ماخطاکار بودیم». ویوسف به آنها گفت: «اینك باکی برشما نیست و خدا شما را بیامرزد که‌او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خویشتن را بشناسانید ازحال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «پدرم پس ازمن‌چه کرد.»

گفتند: «وقتی بنیامین را ازدست داد، از غم کور شد.»

گفت: «پیراهن مرا ببرید و بـرچهره او بیفکنید کـه بینا شود وهمه کسان خویش را پیش من آرید.»

وچون کاروان پسران یعقوب براه‌افتاد یعقوب گفت: «این بوی‌یوسف‌است».

از ابوایوب هوزنی روایت کرده‌اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش‌را سوی یعقوب فرستاد باداجازه خواست‌پیش ازآنکه مژده‌رسان بیاید بوی‌یوسف را سوی‌یعقوب آورد و یعقوب‌گفت: «اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم‌از ابن عباس روایت کرده‌اند که‌چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.» بسبب‌آنکه بادی بجنبید و بوی یوسف را از هشت روز راه بیاورد ویعقوب‌گفت: «اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده‌ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین مصر بود ویعقوب به‌سرزمین کنعان و سالها از جداییشان‌گذشته بود.

ابن جریج گوید: شنیده‌ایم که درآن هنگام‌هشتادفرسخ در میانه فاصله‌بود که‌گفت: «این بوی یوسف است» ویوسف هفتاد وهفت سال پیش، از وی جـدا شده بود و اینکه‌گفت: «اگر تکذیبم نکنید» مقصود این‌بود که اگر سفیهم ندانید و به پیری و خرفی منسوبم نکنید.

وبعضی فرزندانوی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف ودوستی او در گمراهی قدیم ماندهای.»

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا پسر یعقوب بود.

از سدی روایت کردهاند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرید و بهصورت پدرم افکنید وهمه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهنخون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینك پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمینش کردهام.» و مژده رسان اوبود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف رابیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری بینا شد و بهفرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر رویای یوسف که دیدهبود یازده ستاره وخورشید وماهاو را سجدهمی کنندچیزها دانسته بود که آنها نمیدانسنند.»

و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطاکار بودهایم.»

یعقوب گفت: «برای شما آمرزش خواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحرعقب انداخت وبهقولی آن را بهشب جمعه انداخت.

از ابنعباس روایت کردهاند که پیمبرصلیاللهعلیهوسلم فرمود: «اینکهیعقوب گفت آمرزش خواهمطلبید ازآن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش وکسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید.

گویند: پیشاز آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشوازشان آمده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که اهل وعیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیك شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به‌پیشواز آمدند وچون به مصررسیدند یوسف‌گفت: « به مصر درآیید که انشاءالله در امان باشید.» وچون به‌نزد یوسف شدند پدر ومادر را پهلوی خویش نشانید .

ازفرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن رابه‌صورت یعقوب افکندند بینا شد .

یوسف‌گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید » ویعقوب و برادران‌یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیك شد ، به‌یوسف خبردادند و او به‌پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند وچون به هم نزدیك شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خودکه یهودا نام داشت تکیه داده بود وچون اسبان و مردم را بدید و به‌یهودا گفت : « این فرعون مصر است» .

یهودا گفت: « نه، این پسر تویوسف است» .

و چون نزدیکتر شدند ، یوسف خواست آغاز سلام کند اما ممنوع شدکه سلام‌گفتن حق و شایسته یعقوب بود وگفت : « سلام برتوای برنده غمها.»

وچون به مصر در آمدند یوسف پدر ومادر رابه تخت بالابرد وبرآن‌نشاند.

دربارهٔ کسانی که یوسف بتختشان بالا برد وبرآن نشانید اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری‌مادرش راحیل بود وبقولی آن‌دیگر خاله‌اش لیا بودکه مادرش راحیل ازآن پیش مرده بود .

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند .

ازقتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بودکه همدیگر را سجده کنند.

و یوسف به پدرگفت : « پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خداآن را محقق کرد . »

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود. بعضی دیگر گفته‌اند: فاصلهٔ رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش بر چهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به‌نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود.

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به‌چاه انداختند هفده ساله بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون درگذشت یکصد و بیست سال داشت.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند: یوسف هفده ساله بود که به‌مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند و چون سی‌ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی ریان‌بن ولیدبن ثروان‌بن اراشةبن قاران‌بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح بود و این پادشاه ایمان آورد و پس از آن بمرد و قابوس‌بن مصعب‌بن معاویه‌بن نمیربن سلواس‌بن قاران‌بن عمروبن‌عملاق‌بن لاوذبن‌سام‌بن‌نوح به‌شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیارد اما نپذیرفت.

یوسف به‌هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادرخویش وصیت کرد و جدایی یعقوب از یوسف بیست ودو سال بود و پس از آنکه با کسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به‌یوسف وصیت کرد.

یعقوب با هفتاد کس به مصر رفته بود و به‌هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزدیك پدرش اسحاق به‌گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خاك سپرد و به‌مصر بازگشت. یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزدیك پدرانش خاك کنند و موسی هنگام بیرون شدن از مصر تابوت وی‌را همراه برد.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .

گوید : به‌پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال یا در حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بماند ، سپس خدای او را به جوار خویش برد .

گوید: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از نیل در داخل آب به‌گور کردند و بعضی‌ها گفته‌اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بمرد یکصد وبیست سال داشت .

گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد وبیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افراییم و منشاء . افراییم نون را آورد و نون بن افراییم ، یوشع‌بن‌نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی‌بن منیشا را آورد. به‌قولی موسی‌بن منشا پیش از موسی‌بن عمران پیغمبر بود و اهل‌تورات پنداشته‌اند که همو بود که به جستجوی خضر برآمد .

قصهٔ خضر و خبر وی
و خبر موسی و یار وی
یوشع‌بن نون علیهماالسلام

ابوجعفر گوید : به‌گفتهٔ عموم‌اهل کتاب خضر به‌دوران افریذون شاه پسر اثفیان بود و به قولی به روزگار موسی‌بن عمران صلی‌الله‌علیه وسلم بود . وبه قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل‌الرحمن صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست و در کار چاه به‌نفع او داوری کرد . این چاهی بود که ابراهیم‌درصحرای اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داوری خواست و چنانکه گفته‌اند به روزگار سیر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید واز آب آن بخورد اماندانست وذوالقرنین وهمراهان نیز ندانستند وجاوید شد و به‌پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی‌ها گفته‌اند: خضر ازاعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل‌الرحمان‌بود که به‌دین وی‌گرویده بود و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نام وی بلیابن ملکان‌بن‌فالغ‌بن‌عابربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن‌نوح‌بود. گویند: پدر وی‌پادشاهی بزرگ بود .

به‌گفته بعضی‌ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست همان افریذون‌بن اثفیان بود و خضر همراه وی بود .

ازعبدالله‌بن شوذب روایت‌کرده‌اند که خضرازاولاد فارس بود و الیاس از بنی‌اسراییل بود وهرسال درموسم حج باهم دیدارمی‌کنند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «شنیدم خداوند عزوجل یکی ازمردم بنی‌اسراییل‌را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه‌بن‌اموص نام داشت و خدای خضر را به پیمبری سوی‌آنها فرستاد ونام خضرچنانکه وهب‌بن منبه‌آورده اورمیا بن خلقیا بود و ازاعقاب هارون بن عمران بود.»

و از این پادشاه‌که ابن اسحاق‌گوید تا افریذون بیش ازهزارسال بود.

وگفته آنکس که‌گوید خضربه‌دوران افریذون و ذوالقرنین‌بزرگ‌بود وپیش‌از موسی‌بن عمران بود درستتر می‌نماید. مگرآنکه‌گفتار کسانی را بپذیریم که‌گفته‌اند وی همراه ذوالقرنین یار ابراهیم بود و ازآب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به‌پیغمبری نرسید و به‌دوران ناشیةبن اموص پیمبرشد، زیرا ناشیةبن اموص که به گفتهٔ ابن اسحاق پادشاه بنی‌اسراییل بود، به‌دوران یشتاسب پسرلهراسب بود و از یشتاسب‌تا افریذون چندان فاصله بودکه مطلعان ایام واخباردانند و مقدارآن را به‌هنگام سخن ازیشتاسب بگوییم انشاءالله تعالی.

و اینکه سخن آن‌گروه را که گفته‌اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی‌الله علیه وسلم بود برگفتار ابن‌اسحاق که از وهب‌بن منبه آورده مرجح شمردیم به‌سبب خبری است که ابی‌بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده که یار موسی‌بن‌عمران ودانایی که خدا عزوجل گفته‌بود اورا بجوید خضر بود. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس ازاودانا‌تر نیست. و پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم حوادث گذشته وحوادث نیامده را ازهمه خلق خدا نیکتر داند.

سعید گوید به‌ابن‌عباس گفتم که به‌پندار نوف خضر یار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می‌گوید. زیرا ابی‌ابن کعب ازپیمبرصلی‌الله علیه و سلم روایت کرد که موسی علیه‌السلام با بنی‌اسراییل سخن کرد و سخن رفت که داناتر از همه کیست وموسی گفت: «من». وخدایش سرزنش کرد که چرا اورا داناترازهمه ندانسته وفرمود داناتر ازهمه‌کسان یك بنده من است که نزدیك مجمع‌البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدایا اورا چگونه بجویم».

فرمود: « ماهی‌ای برگیر ودر سبدی‌نه وهرجا ماهی را گم کردی، بنده من آنجاست.»

وموسی ماهی‌ای برگرفت و درسبدی‌نهادو به‌همراه خویش گفت: «وقتی این ماهی گم شد به‌من بگو.» وبرساحل دریا برفتند تا به‌صخره‌ای رسیدند و موسی بخفت وماهی درسبد بلرزید وبرون شد وبه‌دریا افتاد و خداآب را از او بداشت که چون طاقی شد وماهی در آن رفت ومایه شگفتی شد.

پس‌ازآن‌برفتند وچون هنگام غذا شد موسی به‌همراه خویش گفت: «غذایمان را بیار که دراین سفر به‌رنج افتادیم.» وموسی به‌رنج نیفتاد مگرهنگامی که ازفرمان خدا تجاوز کرد وهمراه وی گفت:

«ارأیت اذ آوینا الی‌الصخره فانی‌نسیت‌الحوت و ما انسانیه الاالشیطان ان

اذکره و اتخذ سبیله فی البحر عجبا[1].»

یعنی : خبرداری که وقتی به‌آن سنگ پناه بردیم من ماهی را ازیاد بردم و جز شیطان مرا به‌فراموش کردن آن وانداشت که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

وموسی گفت: «ذلك ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا[2]».

یعنی : این همان است که می جستیم و پی‌جویان به‌نشانهٔ قدمهای خویش بازگشتند. وبه صخره رسیدندو یکی را دیدند که خفته بود وجامه به‌خویش پیچیده بود و موسی بدوسلام کرد واو پاسخ داد که درزمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «موسای بنی‌اسراییل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها دانم که خدایم آموخته وتو ندانی وتونیز چیزها دانی که خدایت آموخته ومن ندانم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «اگرهمراه من آمدی، چیزی ازمن مپرس تا درباره آن سخن کنم.»

وبرساحل برفتند وملاحی درکشتی‌ای‌بود که خضررا بشناخت و اورا رایگان سوار کرد و گنجشکی بیامد وبرکنار کشتی نشست ونوك درآب زد وخضربه‌موسی گفت:

«دانش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشك از دریا برگرفت.»

وچون درکشتی بودند موسی دید که خضرمیخی فروکرد تا تخته‌ای از کشتی بکند وبدوگفت: «ما راورایگان‌سوار کردند وتوکشتی راسوراخ می کنی که مردم آن

۱و۲ــ کهف ۶۳و۶۴.

را غرق کنی؟ کاری ناروا آوردهای.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به‌فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گوید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی را دیدند که باکودکان به‌بازی‌بود وخضراورا بگرفت وبکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به‌ناحق کشتی وکاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبرنتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگرچیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند وکسی به‌آنها خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیك بود بیفتد و خضر آن را به‌پا داشت وموسی گفت: «آنها مارا مهمان نکردند وجا ندادند، اگرمی‌خواستی درمقابل آن مزدی می گرفتی.»

خضر گفت: «اینك هنگام جدایی من وتو است.»

گوید: وپیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چه‌خوش‌بود اگر صبرمی کرد که همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن‌عباس باحربن قیس فزاری دربارهٔ خضرسخن داشتند که کی بود و ابی‌بن کعب بر آنها بگذشت و ابن‌عباس اورا بخواند وگفت: «من‌واین رفیقم دربارهٔ یارموسی که به‌طلب دیدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم چیزی دربارهٔ اوشنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بسرمصرچیره شدند و درآنجا استقرار یافتند، خدا عزوجل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آگاه کن و موسی بایستاد و با قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدایشان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بود و دشمنشان را هلاك کرده بود و برزمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیغمبرشما سخن کرد ومرا خاص خویش کرد ومحبتی برمن افکند وشمارا هرچه خواستید داد وپیمبرتان بهترین مردم روی زمین است وشما خوانندهٔ توراتید و همه نعمتها راکه خدایشان داده بود یاد کرد وشناسانید.

ویکی از بنی‌اسرائیل گفت: «ای پیمبرخدای چنین‌است که گفتی، ولی آیاروی زمین داناترازتو کسی هست؟»

موسی گفت: «نه.»

وخدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستادکه خدای تعالی فرماید توچه دانی که من علم خویش راکجا نهم، کنار دریا مردی هست که ازتو داناتراست.

ابن‌عباس گوید: مقصود خضر بود.

وموسی ازپروردگارخواست که خضررا بدونشان دهد.

وخدا وحی کرد که به‌سوی دریا روکه کنار دریا ماهی‌ای بیابی آنرا بگیر و به‌همراه خویش ده، آنگاه برساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کردی بندهٔ پارسایی راکه درطلب اویی آنجا بیابی.

و چون سفر موسی صلی‌الله علیه و سلم به‌درازا کشید، همراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیك صخره بودیم ماهی را ازیاد بردم وشیطان مرا به‌فراموشی کشید که باتونگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به‌راه می‌رفت.»

وموسی شگفتی کرد وبازگشت‌تا به صخره رسید وماهی رادیدکه به‌دریاهمی رفت وموسی به‌دنبال آن‌بود وعصای خویش پیش‌گرفته بود وآب را باآن‌پس‌می‌زد وبه‌دنبال ماهی می‌رفت وماهی به‌هر کجااز دریا می‌رسیدخشك می‌شدوصخره می‌شد

وعاقبت ماهی به‌یکی ازجزایردریارسید و موسی خضررا در آنجابدید و براوسلام کرد وخضر گفت: «سلام‌برتونیزباد، ولی چگونه دراین زمین سلام‌باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

خضرگفت: «یار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

وخضرخوش آمد گفت وپرسید: «چرا اینجاآمدی؟»

گفت: «آمدم تا ازآنچه می‌دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «توبا من صبرنتوانی کرد.»

موسی گفت: «ان‌شاءالله مرا صبوربینی وخلاف فرمان تونکنم.»

گوید: وباهم‌برفتند وخضرگفت: «هرچه کردم ازمن دربارهٔ آن مپرس‌تا با تو بگویم.» وبه‌کشتی‌نشستندتابه‌خشکی‌برسند وخضر برخاست وکشتی راسوراخ‌کرد. وموسی گفت : «کشتی‌را سوراخ‌کردی که مردمش را غرق‌کنی؟ حقا کاری ناروا آوردی..» تاآخر قصه.

وهم ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که موسی ازخدا عزوجل پرسید:«پروردگارا کدام یك ازبندگان را بیشتردوست داری؟»

فرمود: «بنده‌ای‌که مرا یادکند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام یك از بندگان به‌داوری نکوتراست.»

فرمود: «آنکه به‌حق داوری‌کند وپیروهوس نباشد.»

گفت: «پروردگاراکدام یك ازبندگان داناترست؟»

فرمود: «آنکه علم‌دیگران رابه‌علم خویش بیفزاید مگرکلمه‌ای بیابدکه او را به‌هدایتی رساندیا ازبدی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا درزمین کسی داناترازمن هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: «خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به‌نزد صخره‌ای که ماهی آنجا بگریزد.»

وموسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع‌البحرین برد که در جهان جایی پرآب‌تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به‌منقار از دریا آب می‌گرفت و به‌موسی گفت: این مرغ چقدر آب می‌گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من وتو نسبت به‌علم خدا مانند آبی است که این مرغ از دریا می‌گیرد.» واین‌سخن از آنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس داناتر از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضررود.

سعیدبن جبیر گوید: پیش ابن‌عباس نشسته بودم و گروهی از اهل‌کتاب پیش وی بودند ویکیشان‌گفت: ای ابوالعباس، نوف پسرزن‌کعب ازکعب نقل می‌کند که موسی پیمبر که به‌جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین‌می‌گوید» ومن گفتم: «آری شنیدم که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده‌ای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نوف دروغ می‌گوید.»

آنگاه ابن‌عباس از ابی بن کعب روایت‌کرد که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «موسی پیمبر بنی‌اسرائیل به‌خدای‌تبارك وتعالی گفت: «پروردگارا اگرمیان بندگان توداناتر ازمن‌کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عزوجل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که ازتو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازه داد به‌دیدار اوبرود و موسی با همراه خویش برون شد وماهی نمك سودی همراه داشت که‌گفته شده بود هرجا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست وبه‌مقصود رسیده‌ای.

وموسی با همراه خود برفت وماهی را همراه داشتند وچندان برفت که خسته شد وبه‌صخره وآب رسید وآن‌آب زندگی بود که هر که از آن بنوشیدی جاوید شدی و اگرچیزمرده‌ای به‌نزديك آن رسیدی زنده شدی وچون فرودآمدند و ماهی به‌آب رسید زنده شد وبه‌دریا رفت.

وموسی مرد دانا را بدید که ازاو «پرسید: چرا به‌این سرزمین‌آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام تا ازآنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «توبامن صبرنتوانی کرد.»خضر این نکته‌را ازغیب دانسته‌بودوافزود: «چگونه برچیزی که از کنه‌آن خبرنداری‌صبر توانی کرد؟»یعنی عدالت را از روی ظاهرشناسی وآن غیب که من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان‌شاءالله مرا صبوریابی ونافرمانی تونکنم وگرچه چیزهای نابه‌دلخواه بینم.»

گفت: «چیزی ازمن مپرس تا خودم باتوبگویم.»

وبه‌ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند وکشتی‌ای بیامد نو و محکم که نکوتر وخوب‌تر ومحکمتر از آن ندیده بودند وبر آن نشستند وچون‌آرام گرفتند و کشتی به‌دریا رفت سمبه و چکشی در آورد وبه‌یکسوی کشتی رفت و چندان سمبه بزد تاآنرا سوراخ کرد وتخته‌ای برگرفت وبر آن نهاد و به‌وصله کردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی‌زشت‌تراز این‌نیست. کشتی‌را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، کار ناروایی کردی آنها ما را سوار کردند و در کشتی خود پناه‌دادند و همانندآن کشتی به‌دریا نیست چرا آنرا سوراخ کردی؟»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به‌فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی در آمدند برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به‌بازی بودند و کودکی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به‌سرش کوفت تا بمرد.

گوید: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودك خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقاً کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان‌کردنشان دریغ کردندو دیواری آنجا بود که نزدیك بود بیفتد و خضر دیوار را به‌پا داشت و باز خراب کرد وباز بساخت و موسی ازکار وی بی‌حوصله‌شد وگفت: «اگر می‌خواستی‌مزدی برای‌این‌کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینك وقت جدائی من و تو است وتوضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی‌کرد باتو بگویم «اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر فاردت‌ان اعیبها وکان ورائهم ملك یأخذ کل سفینة غصبا[1]» یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که به‌دریا کارمی‌کردند خواستم معیوبش‌کنم که در راهشان شاهی بود که همه‌کشتی‌ها را به‌غصب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به‌غصب نگیرد و به‌سبب عیبی که در آن پدید آوردم به‌سلامت ماند «و اما الغلام فکان ابـواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا. فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکاة و اقرب رحما. واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی‌المدینة وکان‌تحته‌کنزلهما وکان ابوهما صالحافاراد ربك ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربك و ما فعلته عن امری ذلك

۱ــ سوره ۱۸، آیه ۷۹

تأویل مالم تستطع علیه صبرا[1]» یعنی: اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند ترسیدیم به‌طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه‌تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد. اما دیوار از دو پسر یتیم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته‌بود پروردگارت خواست که به‌رشد رسندو گنج خویش برون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست باطن آن‌چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

ابن‌عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بودبه‌جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست‌که به‌ابن‌عباس گفتند: «دربارهٔ همراه‌موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب‌جاوید بنوشیدوجاویدشد. ومرد دانا او رابگرفت و به‌یك کشتی بست و به‌دریا رها کرد و تا رستاخیز همی رود از آنرو که نبـاید از آب زندگی بنوشدو نوشید.»

از قتاده روایت کرده‌اندکه وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و مـوسی را از فرعونیان رهائی داد، او بنی‌اسرائیل را فراهم‌آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «شما بهترین‌و داناترین مردم روی زمینیدکه خداوند دشمنتان را هلاك کرده ودریارا برایتان شکافته و تورات را برای شما نازل فرموده.» بدو گفته شدکه یکی‌هست که از همه شما داناتراست و او با رفیقش یوشع‌بن نون به‌طلب وی رفت و یك ماهی نمك سود در سبدی ببردند. به‌آنها گفته شده بود وقتی ماهی را ازیاد ببردید مـرد دانایی را می‌بینید که نامش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان‌داد و به‌دریا رفت‌و هرکجا می‌رفت‌آب جامد می‌شد.

از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اندکه‌خضر را از آنرو خضر گفتند که‌بر پوستینی سپید بنشست و بجنبید و سبزه برآمد.

از این روایتهـا که از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و دانشوران سلف آوردیم

---

۱ ــ ۱۸: ۸۵ تا ۸۳

معلـوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او بـوده است و گفتار آنهـا که پنداشته‌اند وی اورمیا پسر خلقیا بوده درست‌نیست زیرا اورمیا به‌روزگار بخت‌نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فـاصله هست که آسان تـوانست دانست. و خضررا در اینجا یاد کردیم از آنرو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریذون بـود وطبق همین روایتها که آوردیم به‌دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بـود. پیمبری موسی به‌دوران منوچهر بود که از پس افریذون پادشاهی داشت و همه‌روایتها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهماالسلام آوردم در ایام پادشاهـی بیوراسب و افریدون‌بود که‌از پیش مدت عمر و پادشاهی‌هر کدامشان را گفته‌ایم.

و اینك به‌سخن از پادشاهی منوچهر و حوادث روزگار او می‌پردازیم.

پس از افریذون پسر اثفیان پرگاو منوچهر به‌پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج‌پسر افریذون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اند که پارس‌را به‌سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخورنیز پسر منشخواربغ پسر ویرك پسر سروشنگ پسر ابرك پسر بتك پسر فروشك پسر زشك پسر فرکوزك پسر کوزك پسر ایرج پسر افریذون پسر اثفیان پرگاو بود.

به‌پندار بعضی گبران فریدون با کوشك دختر ایرج پسر خود بخفت ودختری تولد یافت که نام وی فرکوشك شد و با فرکوشك بخفت ودختری آورد که نام وی زوشك شد و با زوشك بخفت و دختری آمد که نام وی فرزوشك شد و بافرزوشك بخفت و دختری آمد که نام وی بیتك شد و با بیتك بخفت و دختری تولد یافت که نام وی ابرك شد و با ابرك بخفت و ایزك آمد و با ایزك بخفت و ویرك آمد وباویرك بخفت و منشخرفاع و به‌قولی منشخواربغ آمد با دختری که مسحرك نام یـافت و

منشخواربغ‌با مسحرك بخفت ومنشخرنر تولد یافت با دختری که منشر اروك نام یافت و منشخرنر با منشراروك بخفت و منوچهر تولد یافت.

بعضی‌ها گفته‌اند مولد وی به‌دنباوند بود و به‌قولی به‌ری بود و چون تولد یافت منشخرنر و منشراروك كار وی را نهان داشتند كه ازطوج وسلم براوبیمناك بودند و چون منوچهربزرگ شد پیش افریذون نیای خویش رفت و افریذون نشان بزرگی دراو دید و همه ملك ایرج را بدو داد و تاج ایرج را برسر وی نهاد.

بعضی‌اهل خبر پنداشته‌اندكه‌منوچهر پسر‌منشخرنر پسر افریقیس پسراسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریذون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یکهزارو نهصدو بیست‌و دوسال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریربن عطیه را شاهد سخن آورده‌اند كه مضمون آن چنین است:

«وپسران اسحاق شیران نر»

«كه حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین كنند»

«سپهبد را از خویش دانند»

«وكسری و هرمزان وقیصررا نیز بشمارند»

«كتاب و پیمبری از ایشان بود»

«ودر استخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما وبزرگان فارس یك پدر داریم»

«واز دنبالهٔ آن باك نداریم»

«پدر ما خلیل خداست وخدا عزوجل پروردگار ماست»

«واز موهبت وحشمت خدای خشنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انكار كنند و جز اعقاب افریذون‌كسی را به شاهی نشناسند وپندارند كه اگر به‌روزگار قدیم‌كسی جز آنها به‌شاهی رسیده به‌ناحق بوده

است .

ازهشام‌بن محمد روایت‌کرده‌اند که توج وسرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشتند سیصد سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهر پسر ایرج پسر افریذون یکصد وبیست سال پادشاهی کرد . پس از آن نوادهٔ طوج ترك براو تاخت و از سرزمین عراق براند و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به‌پادشاهی برگشت وبیست وهفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نکوکار بود و نخستین کس بود که رسم دهقانی پدید آورد و برای هر دهکده دهقانی معین کرد و مردم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت.

گویند: موسی پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌سال‌شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد.

ازهشام روایت کرده‌اند که روزی که منوچهر به‌پادشاهی رسید وتاج‌به‌سرنهاد گفت: «ما جنگاوران خویش رانیرو دهیم وبرای انتقام‌اسلاف خویش ودفع دشمن آماده کنیم.»وبه خونخواهی‌پدربزرگ خود ایرج پسرافریذون آهنگ بلادترك کرد وطوج پسر افریذون و برادرش‌سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت.

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم پسر ترك که‌ترکان بدوانتساب دارند پسر شهراسب و به قولی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریذون و به قولی پسر فشنگ پسر راشمین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهرآمد و او را در طبرستان محاصره کرد.

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیریکی از مردان منوچهر بنام ارشسیاطیر هرکجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن رواندارند. وبعضی‌هااین نام‌راکوتاه کرده ایرش‌گویند وارشسیاطیرتیری درکمان‌نهاد و رهاکرد

و نیروی بسیار داشت‌وتیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد ورود بلخ حد ترکان، پسران طوج و پسران ایرج شد و از تیرارشسیاطیرجنگ میان‌افراسیاب ومنوچهر به‌پایان رسید.

گویند: منوچهراز صراة و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کرد و به قولی همو بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به‌کشت زمین و به‌آبادانی فرمان داد و تیراندازی را به‌کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشسیاطیرسپرد به‌سبب تیری‌که انداخته بود.

گویند: چون سی‌و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به‌اطراف قلمرو وی دست‌اندازی کردندو وی قوم‌خویش را ملامت‌کرد وگفت: «ای‌مردم شما همگی مردم، زاده نشده ایدکه مردمی‌به‌تعقل است ودفع دشمن، اماترکان به‌اطراف شما دست‌اندازی‌می‌کنند ازآنروکه شما ازپیکار دشمن بازمانده‌اید. خدایتعالی این پادشاهی به‌ما داد تا امتحانمان کند، اگر سپاس داشتیم فزونمان دهد و اگر کفران کردیم کیفرمان دهد. ما خاندان عزت و مظهر پادشاهی خداییم چون فرداشودآماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت واشراف اساوره را بخواست وسالاران قوم را بار داد و موبد موبدان را احضارکرد و برکرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه برتخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به‌پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که‌من ایستادم تا سخن خویش را به‌گوش شما برسانم.» پس بنشستند.

منوچهر گفت: « ای مردم خلق ازآن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هرچه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشدیا

مطلوب زبون است. هیچکس نیرومندتر از خالق نیست وتواناتر از همه‌کسی‌است که مقصود را به‌کف‌دارد و عاجزتر ازهمه‌کسی است که درچنگ دیگری است. تفکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به‌ناچار آخر به‌اول‌ملحق‌شود. پیش ازمااصولی‌بوده که ما فروع آنیم وفرع‌پس از رفتن‌اصل‌بماند وخدا عزوجل این‌پادشاهی‌به‌ما داد. او را ستایش‌می‌کنیم ازاوهدایت وراستی ویقین می‌خواهیم. پادشاه برمردم حقی‌دارد و مردم نیز برپادشاه حقی دارند. حق‌پادشاه بر مردم اینست کـه اطاعت او کنند و خیرخواه او بـاشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم برپادشاه اینست که مقرریشان به‌وقت دهدکه جز آن منبعـی ندارند و حق رعیت برپادشاه این است که درکارشان بنگرد و با آنها مداراکند و بیش ازتوانشان بر آنها بار نکند و اگـر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حـاصلشان را بکاست از خراجشان بکاهد و اگر حادثه‌ای رخ دادکمکشان‌کند تا آبادی توانندکرد ودر مدت یك یا دوسال ازآنها به‌قدر استطاعت بگیرد. سپاه برای شاه چون دوبال پرنده است که سپاه بال پادشاهی است و چون پری از بال‌کنده شود ، نقصان یابد پادشاهی نیز چنین است‌که به‌بال و پرپایدار است . شاه را سه خصلت باید نخست‌آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به‌هنگام خشم برخویش‌مسلط باشدکه قدرت به‌کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سپاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیارکندکه پادشاهی ازعفو پایدار ماند وازعقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کـاری‌که نتیجهٔ آن‌کشتن و تباه‌کردن است دقت‌کند و چـون از یکی از عمـال وی شکایتی رسیدکه موجب عقوبت باشد با وی مدارا نکند و او را با شاکی فـراهم‌آرد و اگر حق مظلوم براو ثابت‌شد بگیرد و تسلیم‌کند واگر نتواند داد، شاه از خویشتن دهد و وی را به‌حال خویش باز برد و باصلاح تباهی وادار کند. این حقوقی است‌که‌شما برما دارید. بدانیدکه هرکه خونی‌به‌ناحق بریزد من از او نگذرم و هـرکه دستی را

به‌ناحق ببرد او را نبخشم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما طمع بسته‌اند، پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعتم کنید، که شاه اگر اطاعتش کنند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هرخلافی که خبر آن به‌ما رسد از گوینده نپذیریم تا بیقین ندانیم و اگر راست نباشد گوینده را بجای خلافکار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به‌یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود امیدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به‌فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نتوان کرد. دنیا سفر است و بار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر منعم و تسلیم بارادهٔ خالق . هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست به‌یقین فیروز شوید و اگر نیتتان پاك باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محو دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای شما به‌نزد خودتان است؛ دوای قاطع استقامت است و امر به‌نیکی و نهی از بدی و همه قوت خاص خداست. درکار رعیت بنگرید که خوردنی و پوشیدنی شما از اوست و چون باوی عدالت کنید به‌آبادی راغب شود و خراج بیشتر گیرید و روزیتان بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید درکار آبادانی بی‌رغبت شوند و بیشتر زمین بایرماند و خراج کمتر گیرید و روزیتان کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرها و جویهارا که خرج آن با سلطان است زودتر اصلاح کنید که ویرانتر نشود و آنچه با رعیت است و از اصلاح آن ناتوانند از بیت‌المال خراج قرضشان دهید و بوقت خراج از حاصلشان به‌قدر ممکن هرسال یك چهارم یا یك سوم یایك نیم بگیرید تا به‌رنج نیفتند.

ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را بشنو وبکاربند.»

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفتی و نکو گفتی و ان شاءالله ما به کار بندیم.»

آنگاه بفرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویان برفتند و مدت پادشاهیش یکصدو بیست سال بود.

به پندار هشام بن کلبی رائش بن قیس بن صیفی بن سباء بن یشجب بن یعرب بن قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامر بن شالخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حارث بود و رائش از آنرو لقب یافت که با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و اورا رائش گفتند و هم او به غزای هند رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن باز گشت و از آنجا به کوهستان طی، سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از یارانش به نام شمر بن عطاف بود و در آذربیجان به ترکان که آن سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار کس بکشت و اسیر گرفت و ماجراهای خویش در دو سنگ بنوشت که در دیار آذربیجان معروف است و امرؤالقیس در این باب شعری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«ذوریاش را که مالك دشتها و کوهها بود»

«از آبگیرها ببرد»

«به ذومنار پنجه فرو برد»

«و برای زره‌دار دامها نهاد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رائش است که پس از پدر پادشاهی یافت و نامش ابرهة بن رائش بود.

گوید: و لقب ذومنار از آن یافت که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و خشکی بر آن تاخت و هنگام باز گشت بیم داشت سپاهش راه گم کند و مناری ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبدبن ابرهه را در ایـن جنگ بـه اقصای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار ونسناس‌ها آورد کـه مایـهٔ وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «ذوالاذعار» گرفت یعنی صاحب ترسها.

گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته‌اند پـادشاهی رائش در یمن بـه‌روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران و اخبار وی وحادثه‌ها که به دوران وی و منوچهر بود

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که لاوی پسر یعقوب نامهٔ دختر مـاری پسریشخر را به زنی گرفت و غرشون و مرری و قاهث را آورد و قاهث، فاهی دختر مسین پسر بتویل پسرالیاس را به‌زنی گرفت ویصهر ومـردی را آورد ویصهر شمیت دختربتادیت‌پسربرکیاپسریقسان پسرابراهیم‌رابه زنی گرفت وعمران وقارون راآورد وعمران یحیت دختر شموئیل پسر برکیا پسریقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و هارون و موسی صلی‌الله‌علیه وسلم را آورد.

و دیگری به‌جز ابن اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد وهفتاد و چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاوی تولد یافت ولاوی چهل و شش ساله بود که قاهث تولد یافت و پس از آن قاهث یصهر را آورد و یصهر عمرم را آورد که عمران بود و عمر یصهر صد و هفتاد و چهـار سـال بود و شصت ساله بود که عمران تولد یافت و عمـران موسـی را آورد و مادر موسـی یوخابد و به‌قولـی

اباحد نام داشت و زنش صفورا دختر یترون بودکه همان شعیب پیمبرصلی‌الله‌علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلیعازر را آورد و چهل و یکساله بودکه ترسان سوی مدین روان شد. وی به‌دین ابراهیم می‌خواندو هشتاد ساله بودکه در طور سینا خدا براو ظاهر شد. به‌روزگار موسی فرعون مصر قابوس‌پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ریان پسرولید، فرعون اول یوسف بود و چون به‌موسی ندا آمد بدانست‌که قابوس پسر مصعب به‌مرده و برادرش ولید پسر مصعب که‌سرکش تر وکافرتر از برادر بود به‌جایش نشسته و فرمان یافت‌که با برادرش هارون به‌رسالت سوی او رود.

گویندکه ولید پس‌از برادر، آسیه دختر مزاحم‌را به‌زنی‌گرفت. عمران‌یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بودکه موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هشتاد ساله بودکه بنی‌اسرائیل را از مصر برون برد وپس از عبور از دریا سری بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با یوشع پسر نون از بیابان برفتند و از تولد موسی تا هنگامی‌که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق‌گوید: یوسف درگذشت و پادشاه وی ریان‌بن ولید هلاك شد و فرعونان‌عمالیق، پادشاهی مصریافتند وخدا عزوجل‌بنی‌اسرائیل‌را درآنجابسیارکرد و چون یوسف درگذشت چنانکه از پیش‌گفتیم وی را در تابوتی مرمرین درجایی از نیل در دل آب به‌گورکردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام‌که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بودند پیروی می‌کردندتابه‌روزگار فرعونی‌که خدا موسی راسوی او فرستاد وفرعونی سرکش‌تر وکافرتر و دراز روزگارتر از او نبود و نامش‌ولید پسر مصعب بود و هیچیك از فرعونان با بنی اسرائیل خشن‌تر و سنگدل‌تر و بدفتارتر از او نبود که عذابشان

کرد و به‌خدمت و بیگاری‌گرفت و درکارها تقسیمشان‌کرد، وگروهی را به‌بنایی و گروهی‌را به‌کشت وکار واداشت و همه به‌کارهای فرعون مشغـول بودندو هرکه کاری‌نداشت‌جزیه‌می داد و چنانکه خداعزوجل فرمود: «سخت به‌عذابشان‌داشت.» ولی به‌دین خود بودند و از آن دست برنداشتند و فرعـون زنی از بنـی اسرائیل گرفت کـه آسیه دختر مـزاحم نام داشت و از زنان نکـوکار و نـامی بود و فرعون درازیزیست و بنی‌اسرائیل زیر سلطهٔ وی بودندکه به‌سختـی در عذابشـان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان‌کند و موسی به‌سن‌کمال رسیداو را رسالت داد.

گوید: وچون زمان مـوسی نزدیك شد منجمان فـرعون پیش وی شدند و گفتند: «ما، درعلم خویش چنین می‌یابیم که‌به‌زودی مولودی از بنی‌اسرائیل بیایدکه پادشاهی از تو بگیرد و برقـدرت تو دست یابد و از سرزمینت بیرون‌کند و دینت رادگرگون‌کند.» وچون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه موالید پسر بنی‌اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قابلگان مملکت خویش را فـراهم آوردو گفت: «هرپسری از بنی اسرائیل‌که به دستتـان افتاد بکشید» وچنین کردند وپسران بزرگتر را نیز بکشتند و زنان آبستن را شکنجه کردند تابچه بیندازند.

مجاهدگوید :شنیدم‌که گفتی نی بیارند و بشکافند تا چون تیغه بران شود و آنرا پهلـوی هم ردیف‌کنند و زنـان آبستن بنـی‌اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آبستن بچه زیر پای انداختی و آنرا لگدکردی‌که پایش را از برش و رنج نی حفظ‌کند و دراین‌کار افراط‌کرد و نزدیك بودکه بنی‌اسرائیل را نابودکند.

و قبطیان بدوگفتند: «این مردم راکه‌کارگران تواند فناکردی و نسلشـان را برانداختی.» و بگفت تا یکسال‌پسران را بکشند وسال دیگر نگهدارند و هارون‌در سالی زاده‌شدکه پسران را نگه‌میداشتند وموسی‌درسالی‌زاده‌شدکه‌پسران رامیکشتند

و هارون یکسال از موسی بزرگتر بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرعون به‌خواب دید که آتشی از بیت‌المقدس بیامد وهمه خانه‌های مصررا بگرفت وقبطیان را بسوخت وبنی‌اسرائیل را بگذاشت و خانه‌های مصر را ویران کرد. و ساحران وکاهنان را بخواست و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که‌گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل ازآنجا آمده‌اند یعنی بیت‌المقدس مردی درآید که هلاك مصر به‌دست وی باشد.

وفرعون بگفت تاهرپسری ازبنی‌اسرائیل بیاید کشته‌شود ودختران رابگذارند وبه‌قبطیان گفت: «بندگان‌خویش راکه دربیرون به‌کاراشتغال دارند بیارید وکارهای کثیف را به بنی‌اسرائیل واگذارید.» وکار غلامان را به‌بنی اسرائیل واگذاشتند وغلامان را بیاوردند وخدا عزوجل فرماید: «ان فرعون علا فی‌الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم[1] یعنی: فرعون در آن سرزمین‌تفوق‌داشت ومردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که‌دسته‌ای ازایشان‌را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سرمی‌برید و زنانشان را زنده نگهمیداشت».

موالید بنی‌اسرائیل کشته شدند وخردان به‌بزرگی نرسیدند و مرگ درپیران افتاده بود و روبه‌نابودی داشتند وسران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده‌اند و نزدیك است کار به‌دوش غلامان ما افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی‌گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چون هنگام وضع رسید درکار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «أن ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولا تخافی ولا تحزنی انارادوه الیك و جاعلوه من‌المرسلین[2] یعنی: شیرش بده وچون براو بیمناك شدی به‌دریا فکنش و ترس مدار و غم مخور که ما او را بتو باز آریم و از

1- ۳:۲۸ 2- ۷:۲۸

پیغمبرانش کنیم.»

وچون بزایید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که ازدرون گشوده می‌شد وموسی را در آن نهاد و به دریا افکند و به‌خواهر خویش گفت: «به دنبال آن برو» و او صندوق را همی دیدکه باموج بالا و پایین می‌رفت تا نزدیك خانهٔ فرعون میان درختان درآمد و کنیزان آسیه زن فرعون به‌شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را به‌دل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را واگذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی‌اسرائیل باشد و همان باشدکه هلاکما به‌دست اوست.» وخدای عزوجل فرمود: «وآل فرعون او را برگرفتند تا دشمن ومایهٔ غمشان شود.»

خواستند دایه‌ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودندکه به‌فرعون تقرب جویند ولی پستان نمی‌گرفت و خدا عزوجل فرمود: «وحرمنا علیه‌المراضع فقالت هل ادلکم علی اهل‌بیت یکفلونه لکم وهم‌له‌ناصحون[1] یعنی: و شیردایگان را از پیش براو حرام‌کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به‌خانواده‌ای هدایت کنم که برای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او رابگرفتندوگفتند: «تواین‌پسر را می‌شناسی‌خاندان اورابه‌مانشان‌بده.» گفت:«من اورا نمیشناسم‌ولی‌گفتم که‌خیراندیشان‌شاهند.»وچون‌مادرموسی بیامدپستان او را بگرفت و نزدیك بود بگوید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل‌فرمود: «ان‌کادت لتبدی‌به‌لولاان‌ربطنا علی‌قلبها لتکون من‌المؤمنین[2] یعنی:اگر دل وی‌را محکم نکرده بودیم که باوردار (وعده حق) شود نزدیك بود (قصه) او را آشکار کند.»

۱ـ ۲۸:۱۱ ۲ـ ۲۸:۱۰

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب ودرخت یافته بودند و آب را به‌قبطی «مو» و درخت را «شا» گویند و خدا عزوجل فرمود: «وی را به‌مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به‌فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خواندند و چون پسررشد کرد مادرش اورا به‌آسیه نشان داد که‌پیش فرعون برد وبدو گفت: «بگیرش که مایهٔ روشنی چشم‌تو است.»

فرعون‌گفت: «مایهٔ روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن‌عباس‌گوید: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده‌بود، ولی نگفت.» و چون‌فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون‌گفت: «جلادان‌را بخوانید که این هما نست.»

و آسیه گفت: «نکشیدش شایدبرای ما سودمند باشد یا اورا بفرزندی بگیریم او کودك است و نادان واین‌کار را ازروی‌کودکی کرد ومیدانی که هیچکس اززنان مصر بیشتر ازمن‌زیور ندارد من‌زیور خویش‌را پیش اومی‌نهم و آتش نیزمی‌نهم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او راکشت و اگر آتش را گرفت کودکست و نادان.» و یاقوت خویش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به‌کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«وگره اززبان من بگشای که سخنم را بفهمند» و به‌همین‌سبب خطر ازموسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد برمرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به‌دنبال وی رفت و هنگام خواب ظهر به‌شهر منف رسید و

نیمروز به‌آنجا درآمد که بازارها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و خدا عـزوجل فرماید:

«ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها و وجد فیها رجلین یقتتلان، هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین. قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم. قال رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین. فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه[1] یعنی: وهنگام بیخبری مردم به‌شهر درآمد و درآنجا دو مرد را دید که جنگ‌آزمائی می‌کنند یکی از پیروان او و دیگـری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنـان او بود از وی کمك خواست. موسی مشتی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه کن آشکار است. گفت: پروردگارا من بخویش ستم کردم مرا بیامرز وخدایش بیامرزید که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به‌پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر ترسان و نگـران شب را به‌روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او یاری خواسته بـود از او کمك می‌جست. موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او را یاری دهد و چون موسی را بدید که پیش می‌آید و منظور وی نزاع با آن کس بود که با اسرائیلی دست وگریبـان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناك شد که سخن درشت به‌او گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا موسی اترید ان تقتلنـی کما قتلت نفسا بالامس ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض و ماترید ان تکون من المصلحین[2]. یعنی: ای موسی مگر می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتـی می‌خواهـی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی‌خواهی از اصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کـرد و قبطی برفت و فاش کرد که موسی یکی را کشته

---

۱ ــ ۲۸ــ۱۲ تا ۱۸ ۲ــ ۲۸: ۱۹

است و فرعون او را بجست وگفت «بیاریدش که همانست.»

و آنها که به‌جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجویید که موسی جوانست و راههارا نمی‌شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «ان الملاء یاتمرون بك لیقتلوك فاخرج فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین[۱] یعنی: بزرگان دربارهٔ تورای میزنند که بکشندت برون شو که من نیکخواه توام. از آن شهر ترسان و نگران برون شد وگفت: پروردگارا مرا ازگروه ستمگران نجات بخش.

و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته‌ای بر اسب بیامد و نیزه‌ای به‌دست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدو سجده برد فرشته گفت: «سجده مکن به‌دنبال من بیا.» و به‌دنبال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد. و موسی که سوی مدین می‌رفت گفت: «عسی ربی ان یهدینی سواءالسبیل[۲] یعنی: شاید پروردگارم مرا به‌میانه راه هدایت کند»

و فرشته او را ببرد تا به‌مدین رسانید.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که: فرعون و ندیمانش از آن وعده که خدا با ابراهیم کرده بود که پیمبران و شاهان از اعقاب او پدید آرد سخن کردند و یکیشان گفت: «بنی اسرائیل در این انتظارند و در وقوع آن شك ندارند و پنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود.»

فرعون گفت: «رای شما چیست؟»

گوید: و رای زدند و همسخن شدند که مردانی را بفرستند تیغ بدست که درمیان بنی اسرائیل بگردند و هرجا مولود پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخوردگان بنی اسرائیل به‌اجل در می‌گذرند و خردسالان را سر می‌برند گفتند: «چیزی نگذرد که بنی اسرائیل را فنا کنند و کار آنها به‌گردن خودمان بار شود.» از

۱ـ ۲۸: ۲۱ ۲ـ ۲۸: ۲۲

اینروسالی موالید پسر را بکشتند و سال دیگر واگذاشتند و نکشتند که خرد سالان بزرگ شوند وجای مردگان رابگیرند بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و براین همسخن شدند.

و مادرموسی به‌سال واگذاشتن، پسران هارون را بزاد و چون سال دیگر بیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دلبستگی که به‌کودك نزاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نترس و غمین مباش که ما او را به‌تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه وبه‌دریا بینداز وچون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودك از دیدهٔ او نهان شد به وسوسهٔ ابلیس باخویش گفت: «چه کاری‌بود که با پسرم کردم اگر پیش‌من کشته شده بود و به‌خاکش سپرده بودم و به‌کفن پیچیده بودم بهتر بود که به‌دست خودم پیش ماهیان وجانوران دریا بیندازمش.»

وآب صندوق رابېرد و آنرابه‌جایی که کنیزکان خانهٔ فرعون آب می‌گرفتند نگهداشت‌وآنرابگرفتند وخواستند صندوق رابگشایند ویکیشان‌گفت‌دراین‌صندوق مالی هست و اگرما آنرا بگشاییم‌زن فرعون باور نکندکه‌چه درآن یافته‌ایم وآنرا همچنانکه بود ببردند وبه‌زن فرعون تسلیم‌کردند وچون‌صندوق را بگشود وکودك را بدید محبت وی رادر دل‌گرفت‌چنانکه نظیرآنرا باهیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز غافل و به‌موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودك را شنیدند تیغ به‌دست پیش زن فرعون‌آمدند تا او را بکشند و او به‌جلادان‌گفت: «بروید که این یکی‌گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهدکرد. من پیش فرعون روم تا او را به‌من بخشد اگر بخشید که نکوئی کرده‌اید و اگرگفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «مایهٔ روشنی چشم من و تو خواهد بود».

فرعون‌گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «بخدائی که بدو سوگند یادمیکنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که‌روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنش بوسیلهٔ موسی هدایت‌کرده بود ولی خدا عز- وجل وی را از این نعمت‌بی‌نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و هر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم‌کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تا او را به‌بازار وجای جماعت بردند به‌این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صبحگاهان مادر موسی به‌خواهر خویش گفت: «جستجو کن و ببین آیا خبری از او می‌شنوی و آیا پسرم زنده است یا جانوران و ماهیان دریا او را خورده‌اند.»و وعدهٔ خداعزوجل‌را فراموش‌کرده بود و خواهرش دورا دورچنانکه ندانند مراقب‌بود وچون دایه‌نیافتندباخرسندی‌گفت:«می‌خواهید که‌شمارا به‌خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی‌کنند و خیرخواهش باشند.»

پس او را بگرفتند وگفتند: «ازکجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و او گفت خیر خواهی و مهربانیشان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رها کردند و پیش مادر موسی رفت و خبر را با اوگفت و او بیامد و چون موسی را درکنارگرفت به‌پستان او چسبید تا سیر شد و مژده‌رسان پیش زن فرعون رفت‌و مژده دادکه برای پسرش دایه‌ای پیداکرده‌اند. پس بفرستاد و مادر موسی با او بیامد وچون رفتار وی را بدیدگفت: «پیش من بمان وپسرم را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی‌گفت: «نمیتوانم خانه و فرزندان خویش را رهاکنم که‌تباه شوند

اگر خواهی او را به‌من دهی تا به‌خانه‌ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم‌ولی‌خانه و فرزندانم‌را رها نمیکنم.» و مادر موسی وعده خدا عزوجل را به‌یاد آورد و با زن فرعون سخت‌گرفت و یقین داشت‌که خداوند وعدهٔ خویش‌را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به‌خانه برگشت.

و خدا موسی را به‌رشد رسانید و برای‌آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی‌ـ اسرائیل‌کـه در شهر بودند پیوسته از ستم و بیگاری بدو پناه می‌بردند و چون رشد کرد زن فرعون به‌مادرش‌گفت: «می‌خواهم موسی رابببینم.»

و مادر موسی وعده نهادکه روزی موسی را به او نشان دهد و زن فـرعون به‌پرستارانودایگانو ندیمان خویش‌گفت: «باید هرکدامتان به‌پسر من هدیه‌ای دهید و من یکی را فرستم‌که ببیند هریك از شماچه می‌کند.»

و چون موسی از خـانهٔ مادر درآمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه‌گرفت و چون پیش زن فرعون‌آمد وی راگرامی داشت و خرسند شد و فریفتهٔاو شد وگفت: «اورا پیش فرعون بریدکه‌گرامی دارد.» و چون اورا به‌نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی ریش فرعون را بگرفت و بکند.

و یکی‌از دشمنان خداگفت: «مگر ندانی‌که خدا به‌ابراهیم وعده داده‌که ترا از پای درآرد. جلادان را بخواه تا او رابکشند.» و زن‌فرعون دوان به‌نزدوی‌آمد وگفت: «دربارهٔ این‌کودك‌که به‌من بخشیدی چه‌اندیشه‌ای داری؟»

فرعون‌گفت: «مگر ندانی‌که پندارد مرا از پای در خواهدآورد؟»

زن‌فرعون‌گفت: «کاری‌کن‌که حق‌آشکارشود. دوپاره‌آتش‌بیار بادو مروارید و نزدیك او ببر اگر دو مروارید راگرفت و از دوآتش دوری‌گرفت دانی که عاقل است و اگر دوپاره‌آتش راگرفت و به‌دو مروارید رو نکرد بدان کـه هیچ عـاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون‌آتش و مروارید را به‌موسی نزدیك‌کردند دوپاره‌آتش را بگرفت‌که از بیم‌آنکه دستش بسوزد از اوگرفتندو زن فرعون‌گفت:

«دیدی.» و خدا نیت فرعون را که قصد وی کرده بود بگردانید که خدا می‌خواست فرمان خویش را دربارهٔ او به‌انجام برساند.

و چون رشد موسی کامل شد و به‌صف مردان درآمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به‌یکی از بنی‌اسرائیل ستم کند یا به‌بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و یك روز که موسی در شهر می‌رفت دو کس را دید که نزاع می‌کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی سخت خشم آورد که آنکه کمك می‌خواست وضع موسی را نسبت به‌بنی‌اسرائیل میدانست و کس به‌جز مادر موسی نمی‌دانست و پنداشتند این به‌خاطر رضاع موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر دیگران پوشیده بود مطلع کرده بود.

و موسی به‌فرعونی حمله برد و او را بکشت و جز خدای عزوجل و اسرائیلی کسی آنهارا ندید و همینکه موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که از دشمنی گمراهی آور است.» سپس گفت: «خدایا من به‌خویشتن ستم کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشید که وی بخشنده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر ترسان و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی‌اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته‌اند حق ما را بگیر و اجازه نده چنین کنند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد بیاورید که روانیست بی دلیل داوری کنیم.» فردای آنروز که کسان به‌جستجو بودند اما دلیلی نیافته‌بودند موسی اسرائیلی را دید که با یك فرعونی نزاع می‌کرد و از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی که از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می‌دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می‌خواست فرعونی را بزند اما به اسرائیلی به‌سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقا که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را بدید که مانند دیروز

که فرعونی را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس‌از آن سخن که گفت قصد او کند اما موسی قصد او نداشت بلکه قصد آن مرد فرعونی داشت و اسرائیلی بترسید و به‌فرعونی پناه برد و گفت: «ای موسی می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی‌را کشتی.» واین سخن از آنرو گفت که بیم داشت موسی بخواهد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعونی پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود باآنهابگفت وفرعون جلادان بفرستاد وموسی در شاهراه رفت و او را میجستند و بیم داشتند که‌نیابند و یکی از یاران موسی از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر از آنها به‌موسی رسید وخبر را به‌او گفت.

سدی گوید و چون موسی به‌مدین رسید گروهی را دید که آب می گرفتند.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی از مصر آهنگ مدین کرد که‌هشت شب راه بودومیگفتند مانند راه از بصره تاکوفه است و خوراکی جز برگ درخت نداشت و پا برهنه همی رفت تابه‌آنجا رسید پوست پایش برفت.»

سدی گوید: وآنجا دو زن را بدید که گوسفندان خویش را از آب بازداشته بودند وگفت: «حکایت شما چیست؟»

گفتند: «لانسقی «حتی یصدرالرعاء و ابوناشیخ کبیر[1].»

یعنی: آب‌نگیریم‌تاشبانان‌گوسفندان خویش‌ببرند که پدرماپیری کهنسال است.

وموسی‌بر آنها رحم آورد وبه‌نزدیك چاه آمد و صخره‌ای راکه برچاه بود وگروهی از اهل مدین برای برداشتن آن فراهم می‌شدند از چاه برداشت و برای آنها آب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیماندهٔ آب حوضها به‌گوسفندان آب می‌دادند آنگاه موسی به‌سایهٔ درختی رفت و گفت: «رب‌انی بما انزلت الی من خیر فقیر[2].

یعنی: پروردگارا من به‌غذائی که سویم فرستی محتاجم.»

۱ــ ۲۸: ۲۳ ۲ــ ۲۸: ۲۴

سدی گوید وقتی دو دختر زود ترپیش پدر بازگشتند ازآنها پرسید و خبر موسی را با وی بگفتند و یکی ازآنها را پیش موسی فرستادکه بیامد و شرمگین راه‌می‌رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش تراکه برای ماآب گرفتی بدهد.» و موسی برخاست و گفت: «برویم.» و اوجلو موسی به‌راه افتاد و باد بوزید وعقب او را بدید وبدوگفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به‌من نشان بده.» وچون به‌نزد پیر رسید وقصه‌ها را برای او نقل کردگفت: «بیم مدار که ازقوم ستمگر رهائی یافتی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر اورا اجیرکن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بودکه وی را خوانده‌بود.

پیرگفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دخترگفت: «من جلو او راه رفتم و نخواست به‌من نظرکند وگفت پشت سر او بیایم.» پیرگفت: «انی اریدان‌انکحك احدی ابنتی‌هاتین علی ان‌تاجرنی ایما الاجلین قضیت والله علی‌ما نقول وکیل»[1] یعنی: میخواهیم‌یکی ازاین دو دخترخویش زن توکنم و برای من‌کارکنی. قرار من و توآنکه هریك از دو مدت می‌توانی به سربری و خدا نگهبان‌گفتار ما است»

ابن عباس‌گوید: دختری‌که او را بخواند همان‌بودکه زن او شد وپیر به‌یکی از دختران خویش گفت عصائی برای او بیاورد و عصائی راکه فرشته‌ای به‌صورت مردی بدوداده بود بیاورد وچون دخترعصا را بیاورد و پیرآنرا بدیدگفت: «عصای دیگر بیاور» پس‌آن را بینداخت و خواست عصای دیگر برگیرد و جزآن عصا به دست وی نیامد و پیوسته برفت و بیامد و هربار جزآن یك عصا به‌دستش نیامد و چون موسی عصا را بدید برگرفت وگوسفندان را به‌چرا برد.

---

۱ ــ ۲۸. ۲۸

ولی پیر پشیمان‌شد وگفت: «این امانت بود.» و برون رفت وبه‌موسی رسید وگفت: «عصا را به‌من بده.»

موسی‌گفت: «این عصای‌من است.» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادندکه نخستین مردی را کـه دیدند به‌داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه بیامد و میانشان داوری‌کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهید هرکه آنرا بردارد مال اوست.» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی‌آنرا بگرفت و برداشت و پیر عصا را به‌او واگذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی‌کرد.

از شعیب جبائی روایت‌کرده‌اندکه‌گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختریترون‌کاهن مدین بود.»

از ابو عبیده روایت‌کرده‌اندکـه آنکه موسی را اجیرکرد یترون برادرزادهٔ شعیب پیغمبر بود.

و از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه‌آنکه موسی را اجیرکرد یثری فرمانروای مدین بود.

سدی‌گوید: چوی موسی مدت را به‌سرد و با همسر حود برفت راه‌گم‌کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای بدید و پنداشت‌آتش است ولی نور خدا بود و به‌کسان خـودگفت: «امکثوانی آنست نارالعلی‌آتیکم منها بخبر او جذوة من‌النار لعلکـم تصطلون.» فلما اتاها نودی من شاطیء الواد الایمـن فی‌البقعة المبارکـة من‌الشجره ان یا موسی انی اناالله رب‌العالمین[۱]. و ماتك بیمینك یـا موسی.قال هی عصای اتوکاء علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری .قال‌القها یا موسی. فالقاها فاذاهی حیة تسعی[۲] فلما رآها تهتزکـانها جان ولـی مدبرا ولم یعقب، یا موسی اقبل و لاتخف انك من‌الآمنین . اسلك یدك‌فی‌جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء و اضمم‌الیك جناحك من‌الرهب فذانك برهانان من ربك الی فرعون

۱ـ قصص: ۱۹ و ۲۰ ۲ـ طه: ۱۷ تا ۲۰

وملائه انهم‌کانوا قوما فاسقين. قال رب‌انی قتلت‌منهم نفسا فاخاف ان‌يقتلون.واخی هارون‌هو افصح‌منی‌لساناًفارسله‌معی مرداًيصدقنی انی اخاف‌ان‌يكذبون. قال‌سنشدعضدك باخيك و نجعل لكما سلطانا فلايصلون اليكما باياتنا انتما و من‌اتبعكما الغالبون»[۱] «فاتياه فقولاانا رسولاربك»[۲]

يعنی: بمانيد كه من آتشی ديده‌ام، شايد برايتان، خبری از آن يا شعلۀ آتش بيارم، شايدگرم شويد. و چون نزدآتش رسيد ازكناره راست در جايگاه مبارك، از آن درخت ندا داده شدكه ای موسی: من خودم خـدای يكتا، پروردگار جهانيانم ای موسی، اين چيست‌كه به‌دست راست تست؟ گفت: اين عصای من است، بر آن تكيه می‌كنم و باآن برای‌گوسفندان خويش برگ می‌تكانم و مـرا درآن حاجتهای ديگر هست. گفت: ای موسی‌آن را بيفكن، وبيفكندش وناگهان ماری شدكـه راه می‌رفت. چون بديدش‌كه حركت می‌كند، گويی ماری است،گريزان پشت كرد و به‌عقب ننگريست، ای موسی‌بيم مكن‌كه از امان يافتگانی، دستت را به‌گـريبانت بر، تاسپيد، بدون علت درآيد و برای رفع اين ترس دست خويش به‌پهلوگيركـه اين دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست‌كه‌آنهاگروهی عصيان پيشه‌اند،گفت: پروردگارا يكی ازآنها راكشته‌ام و بيم دارم مـرا بكشند، بـرادرم هارون از من‌گشاده زبان‌تراست. وی را با من به‌مددكاری فرست كه تصديقم‌كند، كه من بيم دارم دروغگويم شمارند. گفت: بازوی تو را به‌برادرت محكم می‌كنيم و شما را به‌وسيلۀآيه‌های خويش تسلطی می‌دهيم تا به‌شما دست نيابند، شما و هركه پيرويتان‌كند، غلبه‌يافته‌ايد.پيش فرعون رفتند وگفتند:ما دوپيغمبر پروردگارتوايم.

از وهب‌بن منبه‌يمنی روايت‌كرده‌اندكه وقتی موسی مدت را به‌سربرد برون آمدوگوسفندانی‌همراه داشت و يك‌آتش افروزويك‌عصا كه‌به‌روز گوسفندان‌خويش راباآن ميراند وچون شب می‌شدباآتش‌افروزآتشی ميافروخت‌وباهمسروگوسفندان

---

۱ ـ ۲۸، ۲۹تا ۳۵ ۲ـ طه:۴۷

خویش به‌دور آن بود و چون روز می‌شد با همسر و گوسفندان به‌راه می‌افتاد و بر عصا تکیه می‌داد وعصای وی دو شعبه داشت که به‌دو سو کج بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که‌گوید: کعب‌الاحبار به‌مکه‌آمد و عبدالله‌بن عمروبن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او بپرسند اگر پاسخ داد اوعالم است: آن چیست که از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد. و نخستین چیزی که در زمین پدیدآمد چه بود و نخستین درختی که در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهادحجرالاسود است.»

و نخستین چیزی که در زمین نهاد برهوت یمن است که جان کافران آنجا رود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشت درختی بود که موسی عصای خویش را از آن برید.»

وچون این‌سخنان‌با کعب بگفتند گفت: «این مردراست‌میگوید و بخدای قسم که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمبری موسی درآمد، وی راه گم کرد و ندانست کجا باید رفت و آتش افروز خویش برگرفت که آتشی بیفروزد تا باکسان خود شب را کنار آن بگذراند و راه را با آن بشناسد اما آتش از آتش افروز در نیامد و چندان بزد که خسته شد وآتشی از دوردید و به‌کسان خود گفت:

«امکثوا انی آنست نارألعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النارلعلکم تصطلون»[1] یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام شاید برایتان خبری از آن یا شعله آتشی بیارم شایدگرم شوید» و برفت و نزدیك درختی رسید و چون نزدیك شد

۱ ــ قصص: ۲۹

درخت برفت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیمناك شد و چون بازگشت درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا گفت: «ای موسی پاپوش درآر که در وادی مقدس طوی هستی[1]»

و موسی پاپوش بیفکند. آنگاه خداگفت: «ای موسی این چیست که به‌دست راست داری؟» گفت: «این عصای منست که بر آن تکیه زنم و گوسفندان خویش با آن برانم.»

گفت: «ای موسی آن را بینداز».

و عصا را بینداخت و ماری شد که همیرفت و دو شقهٔ عصا دهان آن شده‌بود و پشت مار همی‌جنبید و دندانها داشت وچنان بود که خدا خواسته بود.

موسی شگفتی کرد و پس رفت و خدایش ندا دادکه ای موسی پیش بیا و بیم مدار که عصا را به‌حال اول باز برم و چون موسی بازآمد گفت:

«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش به‌دهان آن کن». و موسی دست خویش به‌آستین بپیچید که از مار بیم داشت و ندا آمدکه آستین از دست برگیر و آستین برگرفت و دست به‌دهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دوشقه بود همچنانکه همیشه عصا را می‌گرفت.

پس از آن‌خدا گفت: «دست خویش به‌گریبان برکه سپید وبی‌عیب در آید.»

وموسی مردی برجسته بینی ومجعد موی و بلند قامت بود و دست به‌گریبان برد و برآورد که چون برف سپید بود و باز به‌گریبان برد و درآورد و چنان بود که از پیش بود. آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تواست. سوی فرعون وگروه وی بروکه آنها قومی بدکارند.»

گفت: «پروردگارا من یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم بکشندم. برادرم هارون از من‌گشاده زبانتر است او را بامن بفرست که‌گفتار مرا بیان‌کند و به‌آنها

۱ــ طه: ۱۲

بفهماند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك باخیك و نجعل لكما سلطانا فلایصلون الیكما بایاتنا انتما و من اتبعكما الغالبون.»[1]

یعنی: بازوی ترا به‌برادرت محکم می‌کنیم وشما را به‌وسیلهٔ آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به‌شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و باآنها سوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی‌شناخت و هنگام شب بود و آنها چیزی می‌خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون بیامد و چون او را بدید از مادر خویش دربارهٔ او پرسید و مادر گفت: «مهمان است؟»

و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و همدیگر را در بغل گرفتند و چون یکدیگر را بشناختند، موسی به‌هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خدا مارا فرستاده‌است.»

هارون گفت: «اطاعت می‌کنم.»

ومادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به‌خدا سوی فرعون نروید که شما را می‌کشد.»

اما آنها نشنیدند و شبانه برفتند و به‌در فرعون رسیدند و آن را بکوفتند و فرعون بترسید و دربانان بترسیدند وفرعون گفت: «این کیست که دراین وقت شب در را می‌کوبد؟» ودربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم».

ودربان بترسید و به‌نزدفرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که‌پندارد فرستادهٔ پروردگار جهانیان است.»

---

۱ ـ ۲۸، ۳۵

فرعون گفت: «او را بیار.»

موسی درآمد و گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»

فرعون او را بشناخت و گفت: «الم‌نربك فینا ولیدا و لبثت فینا من عمرك سنین . و فعلت فعلتك التـی فعلت وانت مـن‌الکافـرین . قال فعلتهااذاوانا من الضالین . ففررت منکم لماخفتم فوهب لی‌ربی حکما و جعلنی من‌المرسلین . و تلك نعمة تمنها علی ان عبدت بنی اسرائیل. قال فرعون و مـا رب‌العالمین. قال رب‌السموات والارض و مابینهما ان‌کنتم موقنین . قـال لمن حوله‌الاتستمعون . قال ربکم و رب‌آبائکم الاولین . قـال ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون . قال رب‌المشرق والمغرب و مـا بینهما ان‌کنتم تعقلون. قال لئن اتخذت آلهاغیری لاجعلنك من‌المسجونین . قـال اولو جئتك بشیئی مبین . قـال فأت به‌ان‌کنت من الصادقین فالقاعصاه فاذا هی ثعبان مبین.»[1]

یعنی: فرعون گفت: «مگروقتی نوزاد بودی ترا نزد خویش پرورش ندادیم و سالها از عمرت را میان ما به‌سرنبردی و آن شیرینکاری‌که بکردی نکردی و از ناسپاسان‌بودی.»

موسی‌گفت: «آن‌کار هنگامی‌کردم‌که از راه برون بودم، وچون از شما بیم کردم از دستتان بگریختم و پروردگارم فرزانگیم داد و از پیغمبرانم‌کرد مگر این نعمتی است‌که منت‌آن به‌من می‌نهی‌که پسران اسرائیل را به‌بندگی گرفته‌ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان‌چیست؟»

موسی‌گفت: «پروردگارآسمانها و زمین و آنچه میـان آن هست اگر اهل یقینید.»

فرعون به‌اطرافیان خودگفت: «مگر نمی‌شنوید؟»

۱ ــ شعراء ۱۸ تا ۳۳

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست»

فرعون گفت: «بی گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»

موسی‌گفت: «پروردگار مشرق و مغـرب و هرچه میان آن هست، اگر فهم می کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت می کنم.»

موسی گفت: «وگر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»

فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیار.»

و موسی عصای خویش را بینداخت و در دم اژدهایی هویدا گشت.

و مار دهان‌گشود و لب پایین به‌زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهـاد و به‌سوی فرعون رفت وچون فرعون مار را بدید بترسید و برجست و کاری‌زشت‌کرد که پیش از آن نکرده بود و بانگ زد ای موسی مار را بگیرکه من به‌تو ایمان‌آرم و بنی‌اسرائیل را باتو بفرستم و موسی‌آنرا بگرفت‌که همچنان عصا شدآنگاه‌دست خویش را ازگریبان برآورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون درآمد. اما فرعون نخواست ایمـان بیارد و بنی‌ـ اسرائیل را با او بفرستد و به‌قوم خویش گفت:

«یا ایهاالملاء ماعلمت لکم من آله غیری فاوقدلی یاهامان علی‌الطین فاجعل لی صرحالعلی‌اطلع آله‌موسی[1]»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خـودم نمی‌شناسم. ای هامان برای من آتشی برگل افروز (وبنایی مرتفع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را ببینم.

وچون برج را بساختند برآن بالا رفت ،تیراندازی را بگفت تاتیری به‌سوی آسمان انداخت و تیربازگشت و خون‌آلود بود و فرعون گفت: «خدای مـوسی را

۱ــ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۳۸

کشتم»

قتاده به‌توضیح آیهٔ قرآن که به‌حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای هامان آتش برگل افروز» گوید: «نخستین کس بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وقتی خدا عزوجل موسی را برانگیخت برفت تا به‌مصر رسید و با هارون بردر فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم. برای ما ازاین مرد اجازه بگیرید.» وچنانکه گویند دو سال بر در همی رفتند و آمدند و کس جرأت نداشت کار آنها را به‌فرعون خبر دهد، تامقلد فرعون که بازی می‌کرد و او را می‌خندانید بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بردرمردی هست که سخنی شگفت‌انگیز می‌گوید و پندارد که‌خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیارید.»

پس‌موسی‌را به‌نزد فرعون بردند، هارون نیزهمراه وی بود و عصا را به‌دست داشت و چون مقابل فرعون‌ایستاد گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم.» و دنبالهٔ حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و درآخرگفتگو موسی عصابینداخت که اژدهائی شد بگریختند و فرعون از تخت به‌زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به‌گریبان برد و برآورد که چون برف سپید بود و آنگاه به‌حالت اول باز برد و عصا را به دست‌گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون‌دست برشکم نهاد وچنانکه گفته‌اند پنج وشش روزگذشتی که وی چون مردم دیگربه آبریزگاه نرفتی و خوشدل بودی که‌گویند مانند دیگرکسان نیست.

وهب‌بن منبه‌گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به‌آبریزگاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیك بود بمیرد و به‌قوم خویش گفت:

«این جادوگری داناست دربارهٔ او چه‌گویید؟»

و مؤمنی ازکسان فرعون که‌گویند نامش حبرك بود گفت:

«أتقتلون رجلا ان یقول ربی‌الله و قدجائکم بالبینات»[۱]

یعنی: چرا مردی را برای این‌که‌گوید: پروردگار من خدای یکتاست، می‌کشید، در صورتی‌که دلیلهای روشن از جانب پروردگارتان برای شما آورده است.

و آنها را ازعذاب خدابترسانید و گفت: «یا قوم لکم‌الملك‌الیوم ظاهرین فی الارض فمن ینصرنا من بأس‌الله ان جائنا قال فرعون ما اریکم‌الاماأری و ما اهدیکم الاسبیل‌الرشاد.[۲] وقال الملاء من قومه ارجه و اخاه وابعث فی‌المدائن‌حاشرین‌یأتوك بکل سحارعلیم»[۳]

یعنی: ای قوم اکنون‌شما پادشاهی دارید ودر این‌سرزمین مسلطید، اگرعذاب خدا بیایدمان درقبال آن‌کی یاریمان می‌کند.

فرعون‌گفت: «جزرای خویش‌به‌شما ننمودم‌وجزبه‌راه‌کمال‌هدایتتان‌نمی‌کنم.»

فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگهدار ومأمورین جمع‌آوری به‌شهرها فرست‌که همهٔ جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران‌کمك بخواه شاید میان جادوگران‌کسی را بیابی‌که مانند وی معجزی‌تواند آورد. و موسی همینکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون‌کسانی به‌مملکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری بیافتند بیاوردند و چنانکه شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنجهزار جادوگر فراهم‌کردند وفرعون‌با آنها گفت: «جادوگری‌پیش ما آمده که هرگزمانند او ندیده‌ایم و اگر براو چیره شوید شما راگرامی دارم، و ازدیگر مردم مملکتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر براو چیره شویم چنین پاداشی داریم؟»

گفت: «آری.»

---

۱ و ۲ـ ۴۰: ۲۸ و ۲۹ ۳ ـ ۲۶: ۳۶

گفتند: «وعده‌گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم.»

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عادور و حطحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فـرعون کس پیش موسی فرستاد که: فاجعل بیننا و بینك مـوعدالانخلفه نحن ولاانت مکانا سوی. قال موعدکم یوم‌الزینه و ان یحشرالناس ضحی. فتولی فرعون فجمع کیده ثم‌اتی. فاجمعوا کیدکم ثم‌ائتوا صفاوقد افلح‌الیوم من‌استعلی[۱] یعنی: میان ما و خودت درمکانی مشخص وعده‌گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت:«وعده‌گاه شماروز آرایش‌است که مردم نیمروز مجتمع شوند.» فرعون برفت و نیرنگ خویش فراهم کرد و باز بیامد.

گفت: «نیرنگتان رافراهم‌کنید، آنگاه صف‌بسته‌بیائید که‌در آنروز هر که برتر شود رستگار می‌شود.»

و بیست و پنجهزار جادوگر صف کشیدند و هرجادوگر ریسمانها وعصاهای خود رابه‌دست داشت وموسی صلی‌الله علیه وسلم با برادر بیامد و برعصای‌خویش تکیه داد و به‌نزد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به‌جادوگران‌گفت:

«ویلکم‌لاتفتروا‌علی‌الله‌کذبا‌فسیسحتکم‌بعذاب‌وقدخاب‌من افتری»[۲] یعنی:وای برشمادروغ به‌خدامبندید‌که شما رابعذابی‌هلاك‌کندوهر که درو غسازد نومید شود.

و جادوگران با همدیگر گفتند:

«ان هذان لساحران یریدان ان یخرجکما کـم من ارضکم بسحرهما و یذهبا بطریقتکم المثلی. یا موسی اما ان تلقی و امـا ان تکون اول من‌القی. قـال بل‌القوا فاذا حبالهم و عصیهم یخیل علیهم من سحرهم انها تسعی[۳]»

۱ و ۲ـو۳ طه ۵۷ تا ۶۶

یعنی: اینان دوجادوگرند که‌می‌خواهند به‌جادوی خویش‌شمارا از سرزمینتان بیرونتان کنند و آیین خوب شمارا از میان ببرند.» گفتند: «ای موسی یا تو می‌افکنی یاما نخست کس‌باشیم که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آنوقت‌از اثر جادویشان به نظر انها رسید که ریسمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران‌به‌جادوی خویش‌دیدهٔ موسی وفرعون وهمهٔ مردم را بربودند و هر کدامشان عصاها و ریسمانهایی را که به دست داشتند بیفکندند که مارها شد چون کوهها که دره را پرکرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بترسید وگفت: «اینان عصاها داشتندکه مار شد، عصای من بیش ازان نیست.» و خدا وحی‌کرد «اناالق مافی یمینك تلقف ما صنعوا اکید ساحر ولایفلح‌الساحر حیث‌اتی[1]»

یعنی: آنچه را به دست راست تـواست بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببلعد، فقط نیرنگ جادوئی ساخته‌اند و جادوگر هرجا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد وعصای خویش بینداخت و برهمه ریسمانها و عصاها که افکنده بودند و در دیدهٔ فرعون و دیگـر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به‌دم درکشید چنانکه به‌دره کم یابیش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت وهمچنان عصا بود و جادوگران به‌سجده افتادند و «قالوا آمنا بـرب هارون و موسی. قال آمنتم لـه قبل ان اذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم‌السحر فلا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی جذوع‌النخل ولتعلمن اینا اشد عذابـا وابقی. قالوالن نؤثرك علی مـا جائنا من‌البینات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض، انما تقضی هذه‌الحیوةالدنیا انا آمنا بربنالیغفرلنـا خطایانا وما اکرهتنا علیه من‌السحر والله خیروابقی[2]».

یعنی: گفتند: «به‌خدای هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: چرا پیش ازآنکه اجازه‌تان دهیم بدوایمان‌آوردید؟ وی بزرگ

۱ـ طه، ۶۹ ۲ـ طه، ۷۲

شما است که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به‌عکس یکدیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل آویزان می‌کنم تا بدانید عذاب کدامیك از ما سخت‌تر و پایدارتر است.»

گفتند: «هرگز ترا براین معجزه‌ها که سوی ما آمده و آنکه خلقمان کرده ترجیح نمیدهیم هرچه می‌کنی بکن که فقط درزندگی این دنیا می‌کنی. ما به‌پروردگارمان ایمان آورده‌ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکراه بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتر و پاینده‌تر است.»

ودشمن خدا مغلوب وملعون شد اما همچنان بر کفروبدی اصرارورزید و آیات خدارا منکرشد وبه‌قحط وطوفان مبتلا شد.

سدی گوید: آیات خدا که قوم‌فرعون را بدان مبتلا کردپیش از آن‌بود که‌موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون تیرخون آلودی سوی فرعون پس‌آمد و گفت که خدای موسی را کشتم، خدا عزوجل طوفان به‌آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد وگفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه ازما بردارد وما به تو ایمان آوریم و بنی‌اسراییل‌را باتوبفرستیم.» وخدا بلیه ازآنها برداشت و کشتهاشان بروییډ. گفتند: « چه خوش بودکه باران بارید » وخدای ملخ فرستاد که کشتهاشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعاکند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیارند و موسی ازخدا خواست وخدا بلیه‌ببرد و از کشتشان چیزی مانده بود. گفتند: « ایمان نیاریم که چیزی از کشتمان مانده است.» و خداوند شپش به‌آنها فرستاد که همه‌جارا بگرفت و به‌جامهٔ کسان رفت ونیش زد یکیشان به‌خوردن مشغول بود وغذایش پراز شپش می‌شد. یکیشان باکچ وآجر ستونی میساخت وآن را لغزان می‌کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می‌نهاد وچون برای خوردن آن میرفت پر از شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بلای خدا بود که یاد آن درقرآن هست.

قوم فرعون ازموسی خواستند تا دعاکندکه پروردگارش بلیه را ببرد وایمان بیارند وچون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاوردند وخدا خون فرستاد و چنان شد که اسراییل و قبطی از یك آب می‌گرفتند و آب قبطی خون بود وچون‌کاربر آنها سخت شد ازموسی خواستندکه بلیه را ببرد و ایمان بیارند و بلیه برفت اما ایمان نیاوردند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«ولقد اخذنا آل فرعون بـالسنین و نقص من‌الثمرات لعلهم‌یرجعون[۱]» یعنی: فرعونیان را به‌خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به‌موسی وهارون وحی فرستادکه با فرعون سخن به‌نرمی گویند شاید تذکار یابد وازخدا بترسد وآنها پیش فرعون رفتند وموسی بدوگفت: «آیا می‌خواهی که جوانی بی‌پیری وپادشاهی بی‌زوال بتودهم ولذت‌نکاح ونوشیدن وسواری داشته‌باشی و چون بمیری ببهشت درآیی؟»

و این سخنان نرم دردل فرعون اثرکرد وگفت: «باشد تا هامان بیاید.»

وچون هامان بیامد بدوگفت: «این مرد پیش من آمد.»

هامان‌گفت: «کی؟»

وفرعون پیش از آن وی را جادوگر می‌نامید ولی آن‌روز جادوگر نگفت بلکه گفت: «موسی».

هامان‌گفت: «وبتوچه‌گفت.»

فرعون سخنان موسی را با اوبگفت.

هامان‌گفت: «با او چه‌گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم‌گفتم باشد تا هامان بیاید وبا اومشورت‌کنم.»

وهامان‌اورا عاجزشمرد وگفت: «بیش‌ازاین ازتوانتظارداشتم. می‌خواهی‌پس ازآنکه خدای معبود بوده‌ای بنده پرستشگرشوی؟»

۱ــ ۷، ۱۳۵.

وفرعون برون‌آمدوگفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جرخودم خدایی برای شما ندانم وگفتاروی که‌پروردگار والای شما هستم، چهل سال فاصله بود.

و به‌قوم‌خویش گفت: «موسی‌جادوگری داناست که می‌خواهدبه‌جادوی‌خویش شما را ازدینتان بیرون کند . رای شما چیست؟»

گفتند: « او را بـا برادرش بدار و فـراهم آرندگان به شهرها فرست که همه جادوگرانرا بیارند.»

وموسی‌سالارجادوگرانرا بدید وگفت:« اگربرتوچیره شوم‌به‌من ایمان‌میآری وشهادت می‌دهی که آنچه‌آورده‌ام حق است؟»

جادوگر گفت:»آری ، ولی فردا جادوئی بیارم کـه جادوئی برتر از آن نباشد بخدا اگر برمن چیره شدی به‌تو ایمان آرم وشهادت دهم که حق با تو است.

وفرعون به‌آنها می‌نگریست و خدا عزوجل به‌حکایت گفتار وی فرمود:

«هذالمکر مکرتموه فی‌المدینة اذالتقیتما لتتظاهرا لتخرجوا منها اهلها فقالوا یاموسی‌اماان تلقی واما انتکون‌نحن اول من‌القی فقال لهم موسی‌القو[1]» یعنی: «این نیرنگی است که در شهر انـدیشیده‌اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.»گفتند: «ای موسی‌نخست‌تو(عصای) خویش می‌افکنی یاماابزارخویش بیفکنیم؟.» گفت:«نخست شما بیفکنید.»

وجادوگران ریسمانها وعصاهای خویش بینداختند وسی‌وچندهزار کس‌بودند که همه ریسمان وعصا داشتند وچون بینداختند چشم کسانرا جادوکردند وخاطرشان را بپراکندند. وموسی بترسید وخدا بدو وحی کرد کـه بیم مدار وآنچه را به‌دست راست داری بینداز که هرچه را ساخته‌اند ببلعد.

و موسی عصا را بینداخت و همهٔ مارهایشان را بخورد. وچون چنین دیدند سجده کردند وگفتند: «آمنا برب‌العالمین رب هارون و موسی قال فرعون لا قطعن

---

۱ ـ ۷: ۱۲۳

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی‌جذوع‌النخل[1]» یعنی: به خدای هارون وموسی ایمان داریم.

فرعون‌گفت: «دستها و پاهایتان را به‌عکس‌یکدیگر می‌برم و بـرتنه‌های نخل آویزانتان می‌کنم.»

وآنها را بکشت و دست و پا ببرید وبه‌روایت ابن‌عباس گفتند: «خدایـا ما را صبوری ده ومسلمان بمیران.»

گویند: درآغاز روزجادوگربودند وپایان روز شهید.

واقبال بنی‌اسرائیل بالاگرفت وقوم فرعون بدوگفتند: «اتذرموسی و قومـه لیفسدوا فی‌الارض ویذرك وآلهتك[2]»

یعنی:«چرا موسی وقوم اورا می‌گذاری‌که دراین سرزمین فسادکنندو ترا و خدایانت را واگذارند.»

وخدایان وی چنانکه ابن‌عباس گویدگاوبود وچون‌گاوی نکوپیدا می‌شد می‌گفت تاآنرا پرستش‌کنند وگاوی برای پرستش آنها معین‌کرد.

پس ازآن خدای عزوجل به‌موسی فرمان دادکه بنی‌اسرائیل را ازمصر بیرون برد وفرمود: «بندگان مرا هنگام شب‌ببرکه دنبالشان می‌کنند.»

وموسی به بنی اسرائیل فرمان دادکه برای خروج‌آماده شوند و بگفت تـا زیور از قبطیان به‌عاریه‌گیرند وبفرمود تاکسی رفتن خویش را ندا ندهد وتـا صبح درخانه‌ها بمانند وهرکه بیرون رود نام موسی یا عمروبه‌زبان‌آرد وبفرمود تا هرکه بیرون شود با دست‌خون‌آلود بر در خانه نقش کند تـا معلوم باشدکه بیرون رفته است وخدا همه زنازادگان قبطی را کـه از بنی‌اسرائیل بودنـد به‌بنی‌اسرائیل پس برد و همه زنازادگان بنی‌اسرائیل راکه از قبط بودند به‌قبطیان پس بـرد، و موسی گفت :

۱ــ طه، ۷۵ ۲ــ اعراف، ۱۲۶

«ربنا انك اتیت فرعون و ملئه زینة و اموالاً فی‌الحیوة الدنیا، ربنا لیضلوا عن سبیلك ربنا اطمس علی اموالهم و اشدد علی قلوبهم فلا یؤمنوا حتی یروا العذاب‌الالیم[۱]».

یعنی: توبه فرعون و بزرگانش در زندگی این دنیا زیورها ومالها داده‌ای که کسان را ازراه توگمراه کنند، پروردگارا اموالشان را نابودکن ودلهاشان را سخت کن‌که ایمان نیارند تا عذاب الم‌انگیزرابه بینند.

سدی گوید: موسی دعاکرد وهارون آمین‌گفت و خداوند عزوجل فرمود: «دعوت شما را پذیرفتم.»

گویند منظورازنابودی اموال چنان بودکه درهم ودینارشان سبك شد وخدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند ومرگ در قبطیان افتاد و نخستین فرزند هرکس بمرد وبه‌دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی‌اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب برآمد وخدای‌عزوجل‌فرمود: «صبحگاهان به‌تعقیب آنها برخاستند.» موسی‌به دنبالۀ بنی‌اسرائیل بود وهارون پیشاپیش قوم می‌رفت.

وموسی با ششصد هزارمرد جنگاوربرون شده‌بود وبیست سالگان را به‌شمار نیاوردندوشصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میانسالگان رابرشمردند و فرعون به‌تعقیبشان برخاست وهامان برمقدمۀ او بود با هزار هزارنفر و هفتصد هزار اسب که‌یك مادیان‌در آن‌میان‌نبود وخداعزوجل به‌حکایت‌حال‌فرماید: «فارسل‌فرعون فی‌المدائن حاشرین‌ان‌هولاءلشرذمة قلیلون وانهم لنا لغائظون. وانا لجمیع حاذرون. فاخرجناهم‌من‌جنات‌وعیون و کنوز ومقام‌کریم. کذلك‌واورثنا بنی‌اسرائیل. فاتبعوهم مشرقین فلما تراءالجمعان قال اصحاب موسی انالمدرکون[۲]» یعنی: و فرعون مأمورین جمع‌آوری به‌شهرها فرستاد که اینان گروهی اندکندکه موجب خشم ما هستند وماهدگی آمادۀکاریم. پس، ازباغستانها وچشمه سارها وگنجها وجایگاه‌های

۱ــ یونس: ۸۸   ۲ــ شعراء: ۵۲ تا ۶۱

خوب بیرون نشان کردیم، و آنرا به پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند وچون دوجماعت یکدیگررا بدیدند یاران موسی گفتند مارا گرفتند.

« قالوا اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا قال عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون[1]» یعنی: «اسرائیلیان بموسی گفتند پیش از آنکه سوی ما بیائی وپس از آنکه بیامدی آزار دیدیم.» گفت: «شاید پروردگارتان دشمنانتان را هلاك کند وشما را دراین سرزمین جانشین (آنها) کند و بنگرد چگونه عمل می کنید.»

وهارون پیش رفت و دریا را بزد اما دریا نشکافت وموسی بیامد و دریا را به‌نام ابوخالد خواند و آنرا بزد که بشکافت و هرسوی چون کوهی بزرگ بود وبنی اسرائیل درآمدند و به‌دریا دوازده راه بود و هرسبط از راهی برفتند و راه دیوار داشت وهریك ازاسباط گفتند: «یاران ما کشته شدند» و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طاق که همدیگر را میدیدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و یارانش نزدیك شدند و چون فرعون دریا را بدید که شکافته بودگفت: «مگرنمی‌بینیدکه دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به دشمنانم برسم وآنهارا بکشم.» وچون فرعون به آغاز راه رسیدسپاهش نخواستند وارد شوند وجبرئیل برمادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و به‌دنبال یکدیگر شدند وچون نخستین فرعونی آمادهٔ برون شدن بود و آخری به‌دریا شد خدا به‌دریا فرمان داد تابگیردشان وبه‌هم برآمد و جبرئیل گل ازدریا برگرفت وبه‌دهان فرعون فروکرد وچون نزدیك غرقه شدن بودگفت: «آمنت انه لااله الاالذی آمنت به‌بنو-اسرائیل و انا من المسلمین[2]» یعنی: «قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گرویده‌اند نیست و من ازگردن نهادگانم» و خدا میکائیل رافرستادکه ویرا ملامت کرد وگفت:

۱ــ اعراف، ۱۲۹ ۲ــ یونس، ۹۰

«الان وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین»[۱] یعنی: حالا دیگر؟ تو که از پیش عصیان ورزیده‌ای و از تبهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به‌پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم گفت: «ای محمد هرگز کسی را مانند دو کس دشمن نداشتم که یکیشان ازجن بود یعنی ابلیس وقتی کـه نخواست آدم را سجده کند و دیگری فرعون بود که گفت . من پروردگار والای شمایم . اگر دیده بودی که گل دریا راگرفتم و به‌دهان فرعون کردم مبادا کلمه‌ای بگوید که خدابر او رحمت آرد.»

بنی‌اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم‌اکنون میرسد وما را می کشد و موسی دعا کرد وفرعون باسیصد وبیست هزار کس برون آمد که همه درزنجیر بودند و بنی‌اسرائیل اورا بگرفتند و به‌بریدن اعضایش پـرداختند و خداوند عزوجل در قرآن کریم فرمود:

«فالیوم ننجیك ببدنك لتکون لمن خلفك آیة[۲]».

یعنی: اکنون پیکرت را به‌جایی بلند می‌افکنیم تا برای‌هر که ازپـی تواست عبرتی‌باشی. وچون خواستند بروند بیابانی پیش آمد که‌ندانستند کجا روند وموسی مشایخ بنی‌اسرائیل را بخواست وگفت: «چرا چنین شد؟»

وآنها گفتند: «وقتی یوسف درمصردم مرگ بود از بـرادران خویش‌پیمان گرفت که از مصرنروند مگر اورا همراه ببرند ومشکل از اینجاست.»

گفت: «قبریوسف کجاست؟.» ونمیدانستند.

موسی برخاست وبانگ زد که‌بخدا سوگندتان می‌دهم‌هر که محل قبریوسف را میداند به من بگوید و هرکه نمیداند گفتار مرا نشنود. ومیان دو کس می گذشت وندا می‌داد وصدای اوناشنیده بود عاقبت پیرزنی‌ندای او بشنید وگفت: «اگرقبراو را به‌تونشان دهم هرچه خواهم میدهی؟»

۱و۲ــ۱۰ــ۹۱و۹۲

وموسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» وخداوند بدو فرمان داد که هرچه‌خواهدبدهد وبیامدو تعهد کردوپیرزن گفت: «میخواهم درهرغرفه بهشت که‌فرود آئی با توباشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت:«من پیری‌فرتوتم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.»و موسی اورا برداشت وچون به‌نزدیك‌نیل رسید پیرزن‌گفت: «قبریوسف داخل‌آب است ازخدا بخواه که آب را ازقبرپس برد.»

موسی خدارا بخواندوآب ازقبرپس رفت وپیرزن گفت: «قبر را حفر کن.» وچنین‌کرد واستخوان یوسف را برداشت وراه بنی‌اسرائیل‌گشوده شد.

«فساروافأتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالـوا یا موسی اجعل لنا الها کما لهم الهة قال انکم قـوم تجهلون. ان هولاء منبر مـا هم فیه و باطل ما کانوا یعملون[1].» یعنی: و برقومی گذشتند که بتان‌خویش راپرستش می‌کردند گفتند: ای موسی برای ما نیزخدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قـوم نـابود شدنی است و اعمالـی که می‌کـرده‌اند بـاطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است‌که خداوندآیات مکرر آورد و فرعون رابه‌بلیه‌هـا گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس ملخ، آنگاه شپش، آنگاه وزغ،آنگاه خون‌که آیات خدای بود و پیاپی آمد.

نخست‌خدا طوفان‌رافرستاد که‌آب‌روی زمین‌راگرفت‌وبماند وکشت‌نتوانستند کرد وکاری نیارستند و ازگرسنگی بجان‌آمدند وگفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان‌که‌اگربلیه از ما بردارد ایمان‌آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» وموسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به‌گفتهٔ خویش

۱ــ اعراف: ۱۳۴

وفا نکردند.

وخدا ملخ فرستاد که درختان بخورد وچنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فرو ریخت وباز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت اما به‌گفتهٔ خویش وفا نکردند.

وخداوند شپش فرستاد وچنانکه‌گویند به‌موسی گفته شد نزدیك تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند واو سوی تپه‌ای بزرگ وبلند رفت وباعصا بزد وهمه شپش شد وبرخانه‌ها وخوردنیها چیره شد وخواب و آرامشان بگرفت وچون به‌جان‌آمدند باموسی همان‌گفتند که‌گفته بودند و او از پروردگارخویش بخواست و بلیه ازآنها برداشت وبه‌گفتهٔ خویش وفا نکردند.

وخدا وزغها را فرستاد که خانه‌ها وخوراکی‌ها وظرفهارا پرکرد وهیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگرهمه وزغ بود و چون به‌جان‌آمدند با موسی همان گفتند که‌گفته بودند و او پروردگارخویش را بخواند و بلیه ازآنها برداشت ولی‌به گفتهٔ‌خویش وفا نکردند.

وخدا خون فرستاد وآبهای فرعونیان خون شد وآبی که ازچاه یا جوی یا ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از ابن‌کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی‌-اسرائیل می‌آمد ومی‌گفت آب به‌من بده و او ازکوزهٔ خویش‌آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. وگاه می‌شد که می‌گفت‌آب را به‌دهان بر وبه‌دهان من‌ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، اما آب دردهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، وبه‌موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از ما بردارد ایمان بیاریم و بنی‌اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به‌گفتهٔ خود وفا نکردند.

وخداوند به‌موسی فرمان داد که به‌راه افتند وبدوخبر داد که او و همراهانش را برمیرهاند وفرعون و سپاهش را هلاك می کند وموسی قوم‌فرعون رانفرین کرد که اموالشان تباه‌شود.

وخدا اموالشان را از نخل و برده وغذا سنگ‌کرد و این یکی ازآیاتی بود که به‌فرعون نمود.

محمدبن کعب قرظی گوید: عمربن عبدالعزیز از من پرسید نه‌آیت که خدا عزوجل به‌فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شپش‌و وزغها وخون‌و عصای موسی ودست وی وتباهی اموال ودریا.»

عمر گفت: «ازکجا دانستی که تباهی مال یکی ازآن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد وهارون‌آمین‌گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»

گفت: «علم‌این چنین‌باید.» و کیسه‌ای‌رابخواست که درآن چیزهایی‌از اموال تباه‌شده‌بود که‌عبدالعزیزبن مروان‌ازایام‌حکومت‌مصراز بقایای‌اموال فرعونیان‌به‌دست آورده بود ودرآن میان‌تخم‌مرغ‌پوست کنده دونیمه‌بود وسنگ‌بود وگردوی پوست کنده‌سنگ‌بود نخود وعدس‌سنگ‌بود هم او ازیکی ازاهل شام‌که درمصربود روایت کندکه نخل افتاده را دیدم که سنگ بود وانسانی رابدیدم‌که سنگ بود وپنداشتم که انسان است وغلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «ولقدآتینا موسی‌تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فرعون انی لا ظنك یا موسی مسحورا، قال لقدعلمت‌ما انزل هؤلاء الارب السموات والأرض بصائراوانی لاظنك یا فرعون مثبورا»[1] یعنی: موسی را نه‌معجزهٔ‌آشکار دادیم، از پسران اسرائیل‌بپرس آنگاه که‌بیامدشان و فرعون بدو گفت: «ای‌موسی من ترا جادو شده می‌پندارم.» گفت: «می‌دانی که این معجزه‌ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاك شده می‌بینم».

۱ـ ۱۷: ۱۰۴

از عروة بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان دادجثهٔ یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهد و موسی از محل قبر اوپرسید و کس نمیدانست مگر پیر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پیمبر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسراییل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا دمیدن صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پیر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی از نیل در آب نشان‌داد که موسی آن را در آورد که در صندوقی مرمرین بود و آن را با خود ببرد.

عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

ار ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به‌فرمان خدا عزوجل به‌بنی اسرائیل گفت: «از فرعونیان اثاث و زیور و لباس به‌عاریه‌گیرید و چون هلاك‌شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان ندا در داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که بسشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار اسب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابلق بود که در سپاه وی بود. و موسی برفت تا به‌دریا رسید وراه نبود وفرعون با سپاه ازپس رسید وچون دو گروه‌همدیگر را بدیدند، یاران موسی گفتند: «به‌ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که‌پروردگارم با من است و هدایتم‌میکند. خدایم وعده داده و وعدهٔ او خلاف ندارد.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی باعصای خویش به توزد بشکاف و دریا ازترس خدا و انتظار وحی او چنان شد که برسرهم می‌خورد و خدا عزوجل به‌موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزن، و موسی بزد و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طریقا فی البحر یبسا لا تخاف درکا ولا تخشی».[1] یعنی: وبرای آنها در دریا راهی خشك بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه بترس.

و چون راه خشك نمودار شد موسی و بنی‌اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنبالشان وارد شدند.

از عبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که چون بنی‌اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و برکنار دریا بایستاد و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبریل برمادیانی بیامد و بدان نزدیك شد و پیش رفت و اسب ببوی آن برفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنبال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی به‌دنبال قوم بود که آنها را پیش می‌راندی و میگفت: به‌فرعون ملحق شوید. وچون جبرئیل از دریا برآمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خویش بدانست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که جبرئیل پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم آمد و گفت: «اگر مرا دیده بودی که گل دریا به‌دهان فرعون کردم مبادا رحمت شامل وی شود»

گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی‌آورد تا او را بشناسند بعضی کسان

۱ـ ۲۰: ۷۷.

دربارهٔ اوشك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدندکه بت پرست بودند و گفتند: «یاموسی اجعل‌لنا آلها کمالهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاءِ متبر ما هم فیه و با طل ماکانوا یعملون، قال اغیرالله ابغیکم لهاوهوفضلکم علی العالمین»[1]

یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نابود شدنیست و اعمالی که می کرده‌اند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برتریتان داده است خدائی بجویم.

گوید: وچون‌خدا فرعون و قومش راهلاك کرد، با موسی سی‌شب وعده‌نهاد.

سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد وبر اسبی سوار بود و سامری او رابدید وحیرت‌کرد، گویند اسب زندگانی بود وچون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاك سم اسب بگرفت. و موسی برفت‌و هارون را بر بنی اسرائیل‌گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قبطیان غنیمت است. همه را فراهم آرید وگودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنیدو اگرموسی‌بیامد و آن را حلال‌کرد بگیرید وگرنه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم‌کردند و سامری آن مشت خاك را بیاورد و بر آن افکند و خدا عزوجل از زیورهاگوساله‌ای بر آورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را برشمردند و شب را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون‌آمد و چون آن را بدیدند ، سامری گفت: «این خدای شما وخدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای‌خویش

---

۱ ــ اعراف، ۱۳۷ تا ۱۴۰

را اینجا نهاده و به‌طلب او رفته است. و قوم به‌پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می‌کرد وراه میرفت.

هارون بـه آنها گفت: «ای بنـی‌اسرائیل، گوساله وسیله امتحـان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن‌گروه از بنی‌اسرائیل‌که بـا وی بودند با گوساله‌پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت‌که با او سخن‌کند و چـون خدا بااو سخن کـرد «قال له ما اعجلك عن قومك یا مـوسی، قال هم اولاءعلـی اثری و عجلت الیك رب لترضی، قال فانا قد فتنا قومك من بعدك و اضلهم السامری»[1]

یعنی: ای موسی برای چه با شتاب ازقوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینك آنها دنبال منندومن به‌شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت:ما از پـی تو قومت را امتحان‌کردیم و سامری‌گمراهشان‌کرد.

و چون از قصه خبر یافت‌گفت: «پروردگارا سامری‌گفت‌که گوساله را خدا گیرند ولی روح راکی درآن دمید.»

پروردگار فرمود: «من دمیدم».

گفت: «پس توگمراهشان‌کردی؟»

و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن‌کرد، خواست خدارا ببیندو گفت: «رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی و لکن انظر الی الجبل فأن استقر مکانه‌فسوف ترانی»[2]

یعنی: پروردگارا خودت را به‌من بنماکه ترا بنگرم.

خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به‌این‌کوه بنگر اگر به‌جای‌خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردندو آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

۱ـ ۲۰: ۸۵ ۲ـ ۷: ۱۴۳

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه تجلی کرد .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که: تجلی خدا به‌اندازهٔ سر یك انگشت بود و کوه درهم ریخت و موسی بیهوش بیفتاد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به‌خود آمد گفت: «خدایا تنزیه‌تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم.» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل.»

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفیتك علی‌الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما اتیتك و کن من‌الشاکرین و کتب له فی‌الالواح من کل‌شیئی موعظة و تفصیلالکل شیئی فخذها بقوة وء امر قومك یأخذوا باحسنها»[1]

یعنی: ای موسی من ترا به‌پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به‌تو داده‌ام بگیر واز سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحهاازهرگونه اندرز و شرح همه‌چیز ثبت کرده بودیم وگفتیم آنرا محکم بگیر و به‌قوم خویش فرمان بده که نیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به‌روی موسی نظر نتوانست کرد و چهرهٔ خویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی‌الواح را برگرفت وخشمگین ومتأسف سوی قوم خویش بازگشت.

«قال یا قوم‌الم یعدکم ربکم وعداحسنا. افطال علیکم العهد ام‌اردتم ان‌یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی. قالوا ما اخلفنا موعدك بملکنا ولکنا حملنا اوزارا من زینة‌القوم فقذفناها فکذلك القی السامری. فاخرج لهم عجلاجسدا له خوار فقالوا هذا آلهکم اله موسی فنسی. افلایرون الایرجع الیهم قولا ولایملك لهم ضراو لانفعا. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

۱ ــ اعراف ۱۴۵

موسی. قال یا هرون مامنعك اذرأیتهم ضلــوا الاتتبعن افعصیت امری. قال یابن ام لاتأخذبلحیتی ولابرأسی انی خشیت انتقول فرقت‌بین بنی‌اسرائیل ولم‌ترقب‌قولی. قال فما خطبك یا سامری. قال بصرت بما لم‌یبصروا به فقبضت قبضة من‌اثرالرسول فنبذتها وکذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك فــی‌الحیوة ان تقول لامساس و ان لك موعد الن تخلفه و انظر الی‌الهك الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم‌لننسفنه فی الیم نسفا»[1]

یعنی: ای قــوم مگر پروردگارتان شما را وعدهٔ نیکو نداده بود ، مگــر این مدت به‌نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خــدا به‌شما درآیــد که از وعدهٔ من خلف کردید.

گفتند: «مابه ارادهٔ خویش از وعدهٔ تو تخلف نکرده‌ایم اما محموله‌هایی از زیور فرعونیان‌با خودبرداشته بودیم‌که (در آتش) افکندیم.» و همچنین سامری‌نیز بیفکند و برای‌آنها گوساله‌ای پیکری بساخت‌که صدای گوساله داشت وگفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رهاکرد، مگر نمی‌دیدندکه گوساله سخنی به‌آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زیانی ندارد.

هارون از پیش به‌آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریبتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی‌کنیدو مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی‌به‌نزدما باز گردد.»

موسی‌گفت: «ای هارون‌وقتی دیدی‌که ایشان‌گمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من‌کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش وسرمرا مگیر. من بیم داشتم بگویی میان‌پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی»

موسی‌گفت: «ای‌سامری قصه تو چیست؟»

۱ــ طه، آیه ۸۶ تا ۹۷

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و ازجای پای (فرشته) مرسل کفی بر-گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیرم برای من چنین جلوه گر ساخت.»

گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزنید و موعدی داری که هرگز از آن تخلف نکنند. خدایت را که پیوسته به‌خدمتش کمربسته بودی بنگر که آنرا بسوزانیم و به‌دریا پراکنده‌اش کنیم.»

آنگاه گوساله‌را بگرفت و بکشت و بسوخت و به‌دریا ریخت که به‌همه‌دریاها رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند وهرکه گوساله را دوست داشت طلابرشاربش برآمد وخدا عزوجل فرماید: «واشربوا فی‌قلوبهم‌العجل بکفرهم فلما سقط فی ایدی بنی‌اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قدضلوا قالوا لئن لم یرحمنا ربنا و یغفرلنا لنکونن من الخاسرین»[۱] یعنی: وچون پشیمان شدند وبدانستند که گمراه شده‌اند گفتند اگر پروردگارمان به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از زیانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبهٔ بنی‌اسرائیل را بپذیرد مگر بمقاتله که هارون و کسانش هنگام گوساله‌پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یاقوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی‌بارئکم فاقتلوا انفسکم»[۲] یعنی: ای قوم شما باگوساله‌پرستی به‌خویش ستم کردید، به‌خالق خود باز آیید و همدیگر را بکشید.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند با شمشیر درهم افتادند و هر کس از دوسو کشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیك بود نابود شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود.

و موسی وهارون خدارا بخواندند وگفتند: «پروردگارا بنی‌اسرائیل نابودشد بقیه را نگهدار.»

---

۱ ـ ۷: ۱۴۹ ۲ ـ ۲: ۵۲

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه‌آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفـاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به‌بنی‌اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه‌پذیر و مهربان است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قـوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنـی‌اسرائیل به‌اسلام تظاهر کرده بود و چون هارون در بنی‌اسرائیل بماند وموسی سوی پروردگارخویش تبارك و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون بار گناه آورده‌اید. از آن پاك شوید که نجس است و آتش بیفروخت وگفت: همه زیور و اثاث فرعونیان را که با خود آورده‌اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنـان زیور و اثاث بیـاوردند و درآتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل‌را دیده بود خاکی از جای سم‌آن برگرفته بود به‌نزدیك گودال آمد و به‌هارون‌گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.»

و هارون‌گفت: «آری». و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیـور واثاث آورده است.

و سامری خاك را درآتش افکند وگفت: «گوساله‌ای‌شو.»

و چنان شد و بلیه و فتنهٔ مردم شد و سامری گفت: «این خدای‌شما و خدای موسی است»

پس قـوم به پرستش گوساله پرداختند وآن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«افلایرون الایرجع الیهم قولا ولایملك لهم ضرا ولانفعا»[1]

یعنی: «مگر نمی‌دیدند که‌گوساله سخنی به‌آنها باز نمی‌گـوید و برای ایشان

۱ـ طه ۸۸ تا ۹۲

سود و زیانی ندارد»

گوید: نام سامری موسی‌بن ظفر بود که به‌سرزمین مصر آمده بود و جزو بنی‌اسرائیل شده بود.

وچون هارون گوساله‌پرستی قوم را بدیدگفت: «یا قوم انما فتنتم به‌وان ربکم الرحمن‌فاتبعونی واطیعوا امری. قالوا لن نبرح‌علیه عاکفین حتی یرجع‌الینا موسی[1]» یعنی: ای قوم گوساله‌پرستی فریبتان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید ومطیع فرمانم شوید،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به‌نزد ما بازگردد» وهارون‌با یاران خویش که مسلمان بودند وبه‌فتنه‌نیفتاده بودند بماند وگوساله‌پرستان به‌گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به‌جنگ آنها بپردازد موسی به‌او گوید: تفرقه در بنی‌اسرائیل انداختی وگفتارمرا رعایت نکردی که‌مطیع موسی بود واز او بیم داشت.

و چون موسی بنی‌اسرائیل را از دریاگذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به‌سنگ بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هرسبط چشمه‌ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را به‌بیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل»[2] یعنی: «به‌این کوه بنگر»

و چون موسی به‌قوم خویش رسید وگوساله پرستیشان را بدید، الواح را بینداخت و چنانکه‌گویند زمرد سبز بود.

ابن‌عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه‌چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون بینداخت خدا شش هفتم آن را ببرد و یك

۱و۲. طه ۸۸ تا ۹۲

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخهٔ آن هدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن‌اسحاق گوید ازبعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به‌دریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس ازنیکان قوم را برگزید و گفت: «سوی خدا روید واز کار خویش توبه کنید وبرای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید وتطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به‌طور سینا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به‌پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیك شدستون ابر بیامد و براو افتاد و همه کوه راگرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به‌قوم گفت: «نزدیك بیایید».

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن میگفت، برچهره‌او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو برچهره خود پرده افکند و قوم نزدیك شدند تا وارد ابر شدند و به‌سجده افتادند و شنیدند که خدابا موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون ازاین کارفراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیك کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم .» و صاعقه بیامد و جانشان درآمد و همگی بمردند و موسی خدا را خواند وگفت: «پروردگارا اگرخواستی پیش از این آنها و مرا هلاك میکردی، آنها نابخردی کردند اما همه بنی‌اسرائیل به‌کار نابخردان هلاك شوند. این مایه هلاك آنهاست که هفتاد مرد نیك انتخاب کرده‌ام و اینك بازگردم و یکی با من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانشان داد. آنگاه از او خواست تا توبه بنی‌اسرائیل را ازگوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی‌اسرائیل گفتند:«در انجام فرمان خدای‌صبوری می کنیم» . وموسی بگفت تاآنها که گوساله نپرستیده بودندگوساله پرستان را بکشند پس جلوی‌خانه‌ها بنشستند وکسان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدایشان ببخشید وبه‌موسی گفت تا شمشیر ازآنها بردارد.

اما در روایت سدی هست‌که رفتن موسی به‌پیشگاه خدا با هفتادکس ازنخبه قوم‌پس از آن بودکه توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به‌موسی گفت که‌کسانی از بنی‌اسرائیل رابیارد که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتادکس از قوم خویش برگزیدو آنها را ببرد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدندگفتند: «به‌تو ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم.توکه با او سخن گفتی اورا به‌مانشان بده.» و صاعقه‌بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعاکرد و گفت: «خدایا وقتی‌پیش بنی‌اسرائیل بازگشتم‌چگونه‌بگویم‌که تو نخبهٔ آنها را هلاك‌کرده‌ای اگر می‌توانستی ازپیش؛آنها ومرا هلاك‌کنی،آیا ما رابه‌عمل نابخردانمان هلاك‌می کنی.» و خدا عزوجل بدو وحی کردکه این هفتادکس از آنها بودندکه گوساله پرستیدندو موسی‌گفت:

«ان هی الافتنتك تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء، انت ولینا فاغفر لنا و ارحمنا و انت خیرالغافرین. و اکتب لنا فی‌هذه الدنیا حسنة و فی الاخرة انا هدنا الیك[1] یعنی: این جز آزمایش تو نیست‌که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

۱- اعراف: ۱۵۵

هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیامرز و به‌ما رحمت آر که تو از همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به‌تو بازگشته‌ایم» و خدا عزوجل به‌حکایت حال فرماید: «وچون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به‌تو ایمان نیاریم و صاعقه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده‌شان کرد و یکایك زنده شدند و همدیگر را بدیدند که چگونه زنده می‌شوند وگفتند: «ای‌موسی توهرچه ازخدابخواهی میدهد از او بخواه که‌ما را پیمبر کند.» و موسی دعاکرد و خدا آنها راپیمبر کرد وچنانکه فرماید: «و شما را ازپس مرگتان مبعوث کردیم».

آنگاه موسی بگفت تا قوم به‌سوی اریحا روند که سرزمین بیت‌المقدس‌بود و برفتند وچون نزدیك‌آنجا رسیدند موسی دوازده سالار از همه اسباط بنی‌اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آرند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنهارا بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لیفهٔ خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد وگفت: «این قوم را ببین که میخواهند با ما جنگ کنند» وهمه راپیش روی او ریخت وگفت: «همه را با پایم له‌کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده‌اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با همدیگر گفتند اگر به‌بنی‌اسرائیل‌بگوییم از پیمبر خدا برمی‌گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. وباهم پیمان کردند که خبر مکتوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگه‌داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذالله میثاق بنی‌اسرائیل و

بعثنا منهم اثنی‌عشر نقیبا[۱] فقال لهم موسی یاقوم اذکروا نعمةالله علیکم اذجعل‌فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و آتاکم مالم یؤت احدا من العالمین. یا قوم ادخلوا الارض المقدسةالتی کتب‌الله لکم ولاترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین. قالوا یا موسی انفیها قوما جبارین و انالن ندخلها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منهافاناداخلون. قال رجلان من‌الذین یخافون انعم‌الله علیهما ادخلوا علیهم الباب»[۲].

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراقب گرفتیم پس موسی به‌آنهاگفت: ای قوم نعمت خدا را به‌یاد آرید که میان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان‌کرده و چیزها به‌شما داده که به‌هیچکس ازاهل زمانه‌نداده است. ای‌قوم به این سرزمین پاك که خدا برای شما مقرر کرده درآیید و عقب‌گرد مکنید که زیانکاران می‌شوید.

گفتند: ای‌موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز درنیاییم تا از آن به درآیند اگر از آن درآیند ما به‌درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می‌ترسیدند و خدا موهبتشان داده بود گفتند از این دروازه‌برآنها درآیید.

و آن دوتن که خبر را نگهداشته بودند یوشع‌بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب‌بن یوفنا بودند.

گویند کالوب‌بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انی لا املك الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم‌الفاسقین، قال انها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی‌الارض»[۳].

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم وبرادرم تسلط ندارم میان‌ما وگروه‌عصیان پیشه راتفریق کن. گفت: این دیارتا چهل‌سال برآنها حرام است‌که درزمین‌سرگردان می‌روند.

۱ــ مائده: ۱۱ ۲ــ مائده: ۱۸ تا ۲۲ ۳ــ مائده: ۲۵ و۲۶

وچون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی که مطیع وی بودند بیامدند وگفتند: «ای موسی با ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی راکه فاسقشان نامیدی مخور.

وقوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم وغذا ازکجا به دست آریم.» وخدا برای آنها من وسلوی فرستاد که ترنجبین بردرخت میریخت و سلوی مرغی همانند سمانی بود و هرکس آن را میگرفت اگرچاق بود سرمی‌برید و اگرنه رها می کرد وچون چاق میشد پیش وی باز می گشت.

گفتند: «این غذاولی آب کجاست؟»و وموسی به فرمان خدای عصای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هریك از اسباط از چشمه‌ای آب گیرد.

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به‌وسیله ابر برآنها سایه افکند.

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست؟» ولباسشان با آنها چون کودکان رشد میکرد وپاره‌نمی‌شد وخدای عزوجل‌دراین‌باره فرماید: «وظللنا علیهم‌الغمام و انزلنا علیهم‌المن والسلوی[1].»

یعنی: ابررا سایبان آنها کردیم وترنجبین ومرغ برای آنها فرستادیم.

وهم فرماید: «واذ استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك‌الحجرفانفجرت منه اثنتا عشره عینا قدعلم کل اناس مشربهم[2]. یعنی: وچون موسی برای قوم‌خویش آب همی خواست و گفتیم عصای خود را به این سنگ زن و دوازده چشمه از آن بشکافت که هرگروهی آبخورگاه خویش بدانست.»

و قوم گفتند: «یاموسی لن نصبرعلی طعام واحد فادع لنا ربك یخرج لنا مما تنبت‌الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها و بصلها قال اتستبدلون‌الذی هو ادنی

۱ـ ۷، ۱۶۰ ۲ـ ۲۷، ۱۵۹

بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم[1].»

یعنی: ای موسی مابه‌یك خوراك نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی وخیار وگندم وعدس وپیاز برای ما برون آرد. گفت چگونه پست‌تررا با بهتر عوض می‌کنید. به‌شهری فرود آیید تااین چیزهارا که خواستید بیابید. و چون از بیابان در آمدند من و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

وموسی با عاج برخورد وموسی ده ذراع بالا پرید وعصای او ده ذراع بود وطول قامت وی ده ذراع بود وبه‌قوزك عاج زد واو را بکشت.

از نوف روایت کرده‌اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود وقامت موسی ده ذراع بود وعصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست وعوج را بزد و به‌قوزك او رسید که بیفتاد وبمرد وپلی شد که مردم از روی آن می‌گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که گفت: «جثه عوج پل مردم نیل بود.»

گویند: «عوج سه‌هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی و هارون پسران عمران

از ابن مسعود وگروهی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخواهم‌هارون را بمیرانم اورا به‌فلان کوه بر. وموسی وهارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود وخانه‌ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و برتخت فرشی بود با بوی خوش وچون هارون کوه وخانه‌را بدید آن‌را بپسندید وبا موسی گفت: «دوست‌دارم بر این تخت بخوابم.»

۱ـ ۲: ۶۱

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب‌خانه بیاید و بر من خشم آرد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحب‌خانه به‌عهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم با من بخواب که اگر صاحب‌خانه بیاید به من و تو با هم خشم آرد.»

وچون بخفتند هارون را مرگ بگرفت وچون بدانست به‌موسی گفت: «مرا فریب دادی» وچون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد وتخت به‌آسمان رفت و چون موسی پیش بنی‌اسرائیل برگشت و هارون با وی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و حسد می‌برد.» این‌سخن ازآنرو گفتند که هارون بامردم بنی‌اسرائیل نرمتراز موسی رفتار می‌کرد و رفتار موسی‌خشن بود.»

وچون موسی ازگفتارشان خبریافت گفت: «وای برشما او برادرم بود چطور او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نمازکرد و از خدا خواست که تخت فرودآمد وآن را میان‌آسمان و زمین بدیدند وگفتهٔ موسی را باور کردند.

وچنان شدکه موسی با یوشع به‌راه بود و ماری سیاه بیامد وچون یوشع در آن نگریست پنداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستاخیز در رسد ومن به‌موسی چسبیده باشم» وموسی نهان شد و پیراهن به‌دست‌یوشع بماند و چون یوشع پیراهن را بیاورد بنی‌اسرائیل او را بگرفتند وگفتند: «پیمبر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه، به‌خدا نکشتم بلکه از من نهان شد.»

ولی گفتهٔ او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا باور ندارید سه روز مهلتم دهید.» وخدا را بخواند وکسانی که نگهبان وی بودند

بخواب دیدند که به‌آنها گفته شد یوشع موسی را نکشته و ما اورا پیش خود بالا برده‌ایم ویوشع را بگذاشتند وهیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده جباران شوند زنده نماند وپیروزی را ندید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به‌مرگ راغب کند واز زندگی بیزارکند وپیمبری را به یوشع‌بن نون داد که روز وشب نزد وی می‌آمد وموسی بدو میگفت: «ای پیمبرخدا خدا با تو چه‌گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیمبرخدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه‌گفت. مگر آنکه تو خودآغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی‌با موسی نمی‌گفت وچون موسی این بدید از زندگی بیزار شد ومرگ را دوست داشت.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله در سایبانی به‌سر می‌برد ودر یك ظرف سنگی‌غذا وآب می‌خورد وازپس غذا چون حیوان سر به‌ظرف سنگین می‌برد وآب می‌نوشید واین ازتواضع به‌پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم اوگوید: «درباره وفات صفی‌الله چنین‌گفته‌اند که وی روزی برای‌کاری از سایبان خویش بدر آمد وهیچکس متوجه وی نبود و به‌گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می کندند وآنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنده‌اند که هرگز نکوتر ازآن ندیده بود وبه‌سبزه وصفا وبهجت مانند نداشت و به‌فرشتگان گفت: «این‌گور ازآن کیست؟»

گفتند: «ازآن بنده‌ای که پیش خدا عزیزاست.»

گفت: «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تاکنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده‌ام.» واین به‌هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صفی‌الله، می‌خواهی که این گور از آن تو باشد.»
گفتند: «می‌خواهم»
گفتند: «پس برو آنجا بخواب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»
و موسی در قبر بخفت و به‌خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای تعالی جانش بگرفت و فرشتگان گور او را بپوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راغب پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «فرشته مرگ آشکارا پیش مردم می‌آمد، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور شد و پیش خدا بازگشت و گفت: پروردگارا بنده‌ات موسی چشم مرا کور کرد و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می‌کرد.

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده‌ام موسی برگرد و بگو دست بر پوست گاوی نهد و به هرمویی که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر کن که چنین عمر درازی داشته باشد یاهم اکنون جان دهد.»
و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد.
موسی گفت: «پس از عمر دراز چه خواهد بود؟»
فرشتهٔ مرگ گفت: «مرگ».
و موسی گفت: «هم‌اکنون بهتر است».
گوید: «وچیزی به او داد که ببویید و جانش بگرفت و از آن‌پس فرشته‌مرگ نهانی‌پیش کسان میرود.»

از عمروبن میمون روایت کرده‌اند که هارون وموسی هردو در بیابان مردند. هارون پیش از موسی بمرد، باهم دربیابان به‌غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و موسی به‌گورش کرد وپیش بنی‌اسرائیل بازگشت وگفتند: «هارون چه‌شد».
گفت: «بمرد».

گفتند: «دروغ می‌گویی، او را کشته‌ای،از آنروکه ما وی رادوست داشتیم.» و هارون محبوب بنی‌اسرائیل بود. موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی‌اسرائیل شکوه کرد وخدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر ومن او را برانگیزم تا به‌آنها بگوید که مرده است و تو او را نکشته‌ای.

گوید: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانك زد: «ای هـارون» وهارون از قبر در آمد وموسی گفت: «من تراکشته‌ام.»

هارون‌گفت: «بخدانه، خودم مردم.»

گفت: «به‌گور خویش بازگرد» وقوم بازگشتند.

همه مدت عمر موسی علیه‌السلام یکصد و بیست سال بـود که از آنجمله ده سال به روزگار پادشاهی افریذون بود و یکصد سال درایام پـادشاهـی منوچهر بود و همه مدت پیمبری وی ازآن وقت‌که مبعوث شد تـا وقتی بمرد به روزگـار پادشاهی‌منوچهر بود.

و خدا عزوجل‌از پس موسی‌یوشع‌بن نون بن‌افراییم‌بن یوسف‌بن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم رابه پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران مقیم آنجا پیکار کند.

مطلعان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند که فتح‌اریحا به دست کی‌بود و یوشع کی آنجا رفت وآیا در زندگی موسی بود یا پس ازوفات وی بود.

بعضی‌هاگفته‌اند پس ازدرگذشت موسی بود ومرگ همه‌کسانی که نخواسته بودند باموسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بودکه خدا فـرمان‌پیکـار جباران داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود.

گویند: هارون وموسی هردو دربیابان بمردند وازآن بیرون نشدند.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه وقتی موسی با خداگفت: «خدایا من فقط اختیار خودم وبرادرم را دارم، ما را از قوم بدکاران جداکن.» خداوند عزوجل

فرمود : « سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»

گوید : و وارد بیابان شدند و هر که بـه آنجا درآمـد وبیست سال بیشتر داشت همانجا بمرد وموسی دربیابان درگذشت ویوشع وباقیماندگان قوم به پیکار شهر جباران رفتند ویوشع شهر را بگشود.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مـدت چهل سال بر آنها حرام باشد وبه شهری درآمدن و اقامت‌گـرفتن نتوانستند وچهل سال‌بدین سان‌گذشت وچنانکه‌گفته‌اند موسی دراثنای چهل سال بمرد و جزفرزندان بنی اسرائیل و آن دومرد رازدار کس به‌بیت‌المقدس در نیامد .

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل یوشع‌بن نـون را را به‌پیمبری برانگیخت و او بابنی‌اسرائیل‌گفت که پیمبر است و خدافرمان داده که با جباران پیکار کند و با او بیعت‌کردند وتصدیقش‌کردند و جباران را بشکست و اسرائیلیان به‌شهر درآمدند وبسیارکس‌بکشتند وچنان بود که‌گروهی از بنی‌اسرائیل به دور یکی ازآنها بودند وبه‌گردنش ضربت می‌زدند اما نمی‌بریدند .

بعضی‌ها گفته‌اند اریحا را موسی‌گشود ویوشع طلایه دار سپاه وی بود .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که‌وقتی فرزندان آن قوم که‌از پیکار جباران، همراه موسی‌دریغ‌کرده بودندبزرگ شدند وپدرانشان بمردندوچهل سال‌سرگردانی بیابان‌سپری شد موسی‌آنها را ببرد ویوشع‌بن‌نون و کلاب‌بن یوفنانیز همراه بودند. گویند کلاب‌بن‌یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی وهارون بود و چون به سرزمین‌کنعان رسیدند و بلعم‌بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده بود وازجمله دانش وی اسم اعظم بود که وقتی خدا را باآن میخواند اجابت‌میکرد وچون چیزی میخواست می‌یافت .

از سالم ابی‌النصر روایت کرده‌اند که وقتی موسی بـه‌سـرزمین بنی‌کنعان درآمد بلعم دربالعه، یکی ازدهکده‌های بلقای شام، مقر داشت. وچون بنی‌اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم‌پیش‌وی آمدند و گفتند: «اینك موسی‌بن‌عمران با بنی‌اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون‌کند ومردم بکشد و دیار ما را به‌بنی‌اسرائیل دهد که در آن مقر گیرند و ما قوم تو بی‌جا بمانیم وتو مردی مستجاب‌الدعوه‌ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت :

« وای برشما اوپیمبر خداست وفرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، درصورتی که از کار خدا واقفم .»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصرشدند و تضرع کردندتا وی فریب خورد وبر خر خویش نشست وبه‌قصدکوهی که مشرف برسپاه بنی‌اسرائیل بود به راه افتاد و آن‌کوه حسبان بود وچون خر اندکی برفت بخفت وبلعم فرود آمد و خـر را بزد تا ناکارشد وبرخاست وبر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و بازآن را بزد تا ناکار شد باز برخاست و بلعم برنشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و بازآن را بـزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد وخر با اوسخن‌گفت‌که حجت تمام شود و گفت: «وای برتوای بلعم‌کجا میروی؟» مگرفرشتگان را نمی‌بینی‌که مانـع رفتن منند آیا میروی‌پیمبر خدا ومؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد وخدا ، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی ازکوه حسبان برسپاه موسی و بنی‌اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هـر نفریـن که می کردخدا زبان وی راسوی‌قومش می‌گردانید وچون‌برای‌قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی‌اسرائیل میگردانید .

وقوم وی‌گفتند: «میدانی چه‌می کنی‌برای‌آنها دعا وبرای ما نفرین می کنی.»

گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه‌اش افتاد و به‌آنها گفت: «اکنون دنیا وآخرت از دست من رفت و جز مکر و حیله‌نماند وباید باآنها مکروحیله‌کنیم. زنان‌را بیارایید وکالا بدهید وبه‌اردو بفرستید

که بفروشند وبگویید که هیچ زنی خویشتن را ازمردی که او را بخواهد نگه ندارد که اگریك مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

وچنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به‌نام کسبی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به‌یکی از بزرگان بنی‌اسرائیل، زمری ابن شلوم ، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد ودستش را بگرفت و به‌نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این برتوحرام است.»

موسی گفت: «آری برتوحرام است، نزدیك وی مشو».

گفت: «بخدا دراینمورد اطاعت تونکنیم.» و زن را به‌خیمه خویش برد و با او بخفت.

وخدا طاعون به بنی‌اسرائیل فرستاد.

فنحاص‌بن عیزاربن هارون‌کاردار موسی‌بود ومردی تنومند و نیرومند بود و وقتی زمری‌بن شلوم‌چنان کرد، غایب بودوچون بیامد وطاعون دربنی‌اسرائیل افتاده بود وحکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فنحاص درآمد که زن ومرد باهم خفته بودند و آنها را به‌نیزه بدوخت وبیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بردوش کشید وته آن را به‌تهیگاه نهاد و نیزه را به‌چانه خویش‌تکیه داد. وی‌نخستین‌پسر عیزار بودوهمی گفت: «خدایاهر که عصیان‌تو کند با وی چنین کنیم.»

وطاعون برداشته شد وشمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاك شدند از وقتی که زمری آن زن را ببرد تا وقتی که فنحاص وی را بکشت هفتاد هزار به‌شمار آمد وکمتر از همه بیست هزار گفته‌اند که درساعتی از روز هلاك شدند. به‌همین سبب بنی‌اسرائیل ازهرذبیحهٔ خویش شانه وتهیگاه وچانه را به‌فرزندان فنحاص بن عیزار بن هارون دهند که نیزه را به‌تهیگاه تکیه داده بود وبشانه گرفته بود وآنرا به‌چانه

تکیه داده بود وهرنخستین ثمر و فرزند نیزخاص فرزندان فنحاص باشد که وی نخستین فرزند عیزاربود.

دربارهٔ بلعم پسر باعورخدا این آیه‌برمحمد صلی‌الله علیه و سلم نازل فرمود که: «واتل علیهم‌نباالذی‌آتیناه‌آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه شیطان فکان من‌الغاوین، ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه فمثله‌کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث، اوتترکه یلهث،ذلك مثل‌القوم‌الذین کذبوا بآیاتنا فاقصص‌القصص لعلهم یتفکرون[1].»

یعنی: حکایت کسی راکه‌آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و ازآن به‌درشد وشیطان به‌دنبال اوافتاد وازگمراهان شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به‌وسیلهٔ‌آن‌آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به‌پستی گرایید وهوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سگ است اگرهجوم‌ش‌بری پارس می کند واگراعتنایش نکنی پارس می کند این حکایت قومی است‌که‌آیه‌های مارا تکذیب‌کنند پس این خبررا بخوان شاید آنها اندیشه‌کنند.

یعنی وقتی چیزی‌را که دربنی‌اسرائیل رخ‌داده وازتونهان داشته‌اند برای‌آنها نقل‌کنی شاید اندیشه‌کنند و بدانند این خبرگذشته را پیمبری‌آورده که ازآسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع‌بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستادکه وارد آن شد وجبارانی را که‌آنجا بودند بکشت و شب نزدیك‌آمد و بیم بود اگر شب شود باقیماندهٔ جباران براوچیره شوند و ازخدا خواست‌که خورشید را نگهدارد و خدا عزوجل چنان‌کرد تا همه را نابودکرد.

و موسی با بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا ببود ، پس از آن خداوی را سوی خویش برد و هیچکس ازخلایق جای قبر او

۱ــ اعراف: ۱۵۷

را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع بن نون پس از مرگ موسی به‌پیکار جباران رفت وخدا ازپس چهل سال یوشع را پیمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد ویکی از بنی‌اسرائیل به‌نام بلعم که اسم اعظم می‌دانست وکافرشده‌بود پیش جباران شد وگفت: از بنی‌اسرائیل بیم‌مدارید، من وقتی به‌جنگ‌آنها رفتیدنفرینشان می‌کنم که‌هلاك شوند، وبه‌نزدآنها ازدنیا هرچه‌خواست داشت‌ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند وبا خرمادهٔ خویش نزدیك می‌شد وهم‌اوست که خداعزوجل در بارهٔ وی‌گوید: «واتل علیهم تاآخر.»

ویوشع برای جنگ جباران برون شد وبلعم با جباران بیامد و بر مـاده خر خویش‌نشسته بود وخواست بنی‌اسرائیل‌را نفرین‌کند اما هرنفرین که به‌بنی‌اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: « و ما را نفرین می‌کنی؟» و او گفت : «مقصودم بنی‌اسرائیل بود.» وچون به‌در شهر رسید فرشته‌ای‌دم ماده خر را بگرفت و بلعم آن را مـی‌راند ولـی خر نمی‌جنبید ، وچون او را بسیار بزد خر به سخن آمد وگفت: «شب بامن نزدیك می‌شوی و روزبرمن سوار می‌شوی. وای برمن از دست تو اگر قدرت رفتنم بود می‌رفتم ولی این فرشته مرا نگهداشته است.»

یوشع به روزجمعه باجباران پیکاری سخت‌کرد وچون شب‌آمد وخورشید نهان شد وشنبه‌آمد دعاکرد وبه‌خورشیدگفت: «تومطیع خدایی من‌نیز مطیع خدایم خدایا خورشید را بازگردان.» و خورشید بازگشت و آنروز یکساعت بیشتر شد و جباران را بشکست وبه‌کشتار آنها پرداختند وچنان بودکه جمعی از بنی‌اسرائیل به دوریکیشان فراهم می‌شدند وبه‌گردنش ضربت می‌زدند اما قطع نمی‌کردند.

آنگاه غنائم را جمع‌کردند ویوشع بگفت تاهمه‌را بیاوردند وآتش در آن افروخت، آنگاه یوشع‌گفت: «ای بنی‌اسرائیل بیایید وبامن بیعت‌کنید. وهمه بیعت کردند ودست یکی‌به‌دست اوچسبید» ویوشع‌گفت: «هرچه پیش توهست‌بیار.» و او

سرگاوی ازطلای مرصع به‌یاقوت و جواهر بیاوردکه از غنائم ربوده بود و یوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی‌آن بداشت و آتش بیامد وقربان ومرد را باهم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون وموسی در بیابـان بمردند و خدا پس از موسی به‌یوشع وحی‌کرد وبدو فرمان داد ازاردن به‌سوی سرزمین موعودگذرکند ویوشع دراین‌کاربکوشید وکس سوی اریحا فرستادکه خبرآنجارا بداند. آنگاه باصندوق عهدبرفت‌تاااز اردن گذشت‌که وی ویارانش دررودخانه‌راهی یافتند وششماه اریحا را محاصره‌کرد وچون ماه هفتم شد دربوقها دمیدند و قوم یکبـاره بانگ زدنـد و دیوار شهر بیفتاد وآنرا غارت‌کردند وهرچه درآن بود بسوختند به‌جزطلا ونقره وظروف مسین وآهنین‌که آنرا به‌بیت‌المال سپردنـد و یکی از بنی‌اسرائیل چیزی بربود وخدا برآنها خشم‌آورد و شکست درآنها افتاد و یوشع سخت بنالید و خدا به‌یوشع وحی‌کردکه میان اسباط قرعه زند وچنان‌کرد تا قرعه به‌نام مرد خائن درـ آمد وبرگهٔ خیانت اورا ازخانه‌اش درآوردند ویوشع اورا سنگسارکرد وهمه اموال وی را بسوخت ومحل را به‌نام خیانت پیشه خواندندکه عاجزبود وتاکنون‌آنجا را به‌نام‌گودال عاجز خوانند.

پس ازآن یوشع بنی‌اسرائیل را سوی پادشاه عابی وقوم وی برد وخداآنها را درکارجنگ هدایت‌کرد وبه‌یوشع فرمان دادکه بـرای‌آنها کمینی نهد و اوچنین کرد وبرعابی تسلط یافت وپادشاه‌آنرا بیاویخت وشهررا بسوخت و دوازده هـزار مرد وزن بکشت ومردم عما وجبعون با یوشع حیله‌کردند تاآنها را امان داد وچون ازخدعهٔ‌آنها آگاه شدنفرینشان‌کردکه هیزم‌کش وسقا باشند وچنین شدند ونفرین‌کرد که شاه بارق دراورشلیم‌گدائی‌کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی‌که پنج‌کس بودندکس پیش همدیگرفرستادند وهمه برضد جبعون‌گردآمدند ومردم جبعون ازیوشع کمك خواستندکه به‌کمکشان رفت

وپنج پادشاه را بکشت و آنها را به‌درهٔ حوران راند و خدا عزوجل سنگ‌یخ بر آنها بارید ویخ بیشتر از شمشیر بنی‌اسرائیل ازآنها بکشت و یوشع از خورشید خواست تا بماند و ازماه خواست تا بایستد تا پیش ازآنکه شنبه درآید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد. و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند و یوشع بگفت تا درغار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون‌آوردند و بکشت و بیاویخت و از دار فرودآورد ودرهمان غار افکندکه بودند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب‌کرد وسی ویك شاه را نابودکرد وزمینی راکه بر آن تسلط یافت به‌کسان داد.

پس ازآن یوشع بمرد و درکوه افرائیم به‌گور شد و پس ازوی سبط یهودا وسبط شمعون‌به‌جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیرکردند و ده هزارکس از آنها را در بازق بکشتند و شاه بازق را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پای وی را ببریدند و شاه بازق گفت: «هفتادپادشاه انگشت‌بر از زیرسفرهٔ من نان جمع میکردند و اینك کیفر خدا به من رسید» و شاه بازق رابه اورشلیم بردندکه آنجا درگذشت.

وبنی یهودا با دیگرکنعانیان پیکارکردند وسرزمینشان را زیر تسلط‌آوردند وعمریوشع یکصدوبیست وشش سال بود وازهنگام مرگ موسی تا وقتی‌که یوشع بمردبیست وهفت سال تدبیراموربنی‌اسرائیل‌کرد.

گویند نخستین پادشاه یمن به‌دوران موسی‌بن عمران بود وی ازحمیر بود وشمیربن املول نام داشت وهموبودکه شهرظفاررا در یمن بنیادکرد وعمالیق را از یمن بیرون‌کرد.

شمیربن املول ازعمال شاهان ایران بودکه حکومت یمن واطراف داشت.

به‌پندارمحمدبن هشام‌کلبی ازپس‌کشتار یوشع‌گروهی ازکنعانیان بماندند و

افریقیس بن قیس بن صیفی بن سبا بن کعب بن زید بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان وقتی سوی افریقیه می‌رفت بر آنها گذشت و ازسواحل شام سوی افریقیه برد و آنجا را بگشود وجرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیماندهٔ کنعانیان را که ازسواحل شام برده بود آنجا مقرداد.

گوید: و اینان بربرانند و ازآنرو بربر نام یافتند که افریقیس به‌آنها گفت: «چقدر بربره» یعنی «پرگویی» دارید و آنهارابربر گفتند.

گوید: صنهاجه‌و کتامهٔ بربر ازقوم حمیربودند و تاکنون به‌جا مانده‌اند.

سخن‌از قارون بن یصهر بن قاهث

قارون پسرعموی موسی علیه‌السلام بود.

از ابوجریح روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود وپسرعموی وی بود یعنی پسریصهربود.

ابن جریح‌گوید: قارون پسرقاهث‌بود وموسی پسرعرمربن قاهث بود وعرمر را به‌عربی عمران‌گویند.

و از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که یصهربن قاهیث شمیت دختر ساوب بن برکیا بن یقسان بن ابراهیم‌را به‌زنی‌گرفت وعمران وقارون راآورد وقارون عموی موسی وبرادرعمران بود.

ولی مطلعان سلف امت و اهل تورات و انجیل برگفتهٔ ابن جریح رفته‌اند.

از ابراهیم روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی موسی بود.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود وپسرعم وی بود.

و اورا منور گفتند ازبس که نکوصورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد وطغیان، هلاکش کرد.

از مالك بن دینار روایت کرده‌اند که گفت: موسی‌بن عمران پسر عموی قارون بود وخدای مال فراوان به‌قارون داده‌بود چنانکه اوعزوجل فرمود: «و آتیناه من‌الکنوزما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة[1]».

یعنی: آنقدر گنجش دادیم که حمل کلیدهای آن به‌گروه مردان توانا گران بود.

خیثمه‌گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استرپیشانی سپید دست و پا طوقی بود و هر کلید بیش از یك انگشت نبود و هریك کلید گنجی بود.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود.

وهم ازخیثمه روایت کرده‌اند که کلیدهای قارون از پوست بود وهر کلید به اندازهٔ یك انگشت بود وهر کلید ازگنجی بود وهمه را برشصت استرپیشانی سپید دست وپا طوقی می‌بردند وچون خدای عزوجل سیه‌روزی وبلیهٔ اورا اراده فرمود به‌فراوانی مال‌برقوم خویش‌طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یك وجب برلباس خویش افزود وقومش او را اندرز دادند واز طغیان منع کردند وگفتند ازآنچه خدا به‌او داده در راه خدا انفاق کند ومطیع خدا شود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح ان‌الله‌لایحب‌الفرحین. وابتغ فیما آتاك‌الله‌الدار‌الاخرة ولاتنس نصیبك من‌الدنیا واحسن کما احسن‌الله الیك ولا تبغ‌الفساد فی‌الارض ان‌الله لایحب‌المفسدین[2]».

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به‌وسیلهٔ آنچه خدایت داده سرای‌آخرت بجوی ونصیب خویش را ازاین دنیا فراموش

۱ـ قصص ـ ۷۵ ۲ـ قصص ـ ۷۷

مکن وچنانکه خدا با تونیکی کرده نیکی کن و در این سرزمین فساد مجوی که خدا تباهکاران را دوست ندارد.»

منظور ازاینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش مکن که ازدنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

وجواب قارون از روی نادانی وغرور ازحلم خدای چنان بود که اوعزوجل فرمود «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی[۱]».

یعنی «این مال به‌سبب دانشی که دارم فراهم آمده» وخدا عزوجل به‌تکذیب گفتار وی فرمود: «اولم یعلم ان‌الله قد اهلك من قبله من‌القرون من هو اشد منه‌قوة واکثر جمعا[۲]».

یعنی: مگرندانست که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاك کرده که به‌قدرت ازاو پیش وبه‌جمع (مال) ازاو بیش بوده‌اند.

واگرچنان برد که خدا اموال دنیارا به‌کسانی میداد که از آنها رضایت داشت صاحبان مال را هلاك نمیکرد.

اما پند و تذکار وی را از جهالت و تفاخر به‌کثرت مال باز نیاورد و در طغیان خویش فرو رفت و باشکوه تمام برقوم ظاهر شد و براسبی نشست که زین ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصدکنیز و چهارهزارکس از یاران خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت وبه‌قولی همراهان اوهفتاد هزارکس بودند.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که قارون براسبان سپید که زینهای ارغوانی داشت برقوم خویش ظاهر شد و او وکسانش لباسهای زرد داشتند وکسان که شکوه وی بدیدند آرزو کردند وگفتند: «یالیت لنا ما اوتی قارون انه‌لذوحظ عظیم[۳]».

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

۱و۲ــ قصص ۷۸ ۳ــ قصص ــ ۷۹

دارد.

وخداشناسان منکر این سخن شدند وبه‌آرزومندان گفتند: «از خدا بترسید و اطاعت فرمان اوکنید و ازمنهیات او سرباز زنیدکه مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی نکودارند.»

وچون خبیث گردن کشید و در طغیان اصرار ورزید خدای عزوجل برمال او فریضه نهاد و ملزم به‌ادای حق کرد وچون امساك کرد عذاب الیم بدورسید وعبرت گذشتگان واندرز آیندگان شد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به‌نزد موسی آمد وتوافق کرد که ازهرهزار دینار یك دینار و از هر هزار درهم‌یك‌درهم و از هر هزارچیزیك چیزبدهد. یا گفت ازهرهزاربزیك بز بدهد.

ابوجعفرطبری‌گوید: ومن دراین شك دارم.

آنگاه به‌خانه رفت وحساب کرد و دید بسیارمی‌شود وبنی‌اسرائیل را فراهم آوردو گفت: «ای‌بنی‌اسرائیل‌موسی شما رابه‌کارهایی فرمان‌دادکه اطاعت او کردید و اکنون می‌خواهدمالهای شما را بگیرد.»

گفتند: «تو بزرگ وسالارمایی هرچه فرمان داری بگوی.»

قارون‌گفت: «فرمان میدهم فلان روسپی‌را بیارید ومزدی مقرر کنید که موسی را متهم کند.»

پس اورا بخواستند ودستمزدی مقرر کردند که موسی‌را متهم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت وگفت: «قوم‌تو فراهم آمده‌اند که امر و نهیشان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد که در زمینی بایر ووسیع فراهم آمده بودند و گفت: «ای بنی‌اسرائیل هر که دزدی کند دستش ببریم و هر که تهمت زند هشتاد تازیانه‌اش بزنیم وهر که زنا کند وزن ندارد صد تازیانه بزنیم وهر که زنا کند و زن

دارد تازیانه‌اش بزنیم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد.»

ابوجعفر گوید: ومن در این شك دارم.

و قارون به‌موسی گفت: «وگرچه تو باشی.»

گفت: «وگرچه من باشم».

گفت: «بنی اسرائیل پندارند که بافلان روسپی زناکرده‌ای».

گفت: «او را بیارید اگرچنین گفت درست باشد».

وچون بیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: «بله».

گفت: «من با توچنان کرده‌ام که اینان می‌گویند»

گفت: «نه، دروغ گفته‌اندامابرای من مزدی مقررداشته‌اند که تورامتهم کنم.»

و موسی در میان قوم به‌سجده افتاد وخداعزوجل وحی کرد که هرچه‌خواهی به‌زمین فرمان بده.

وموسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر».و زمین پاهایشان را بگرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین تا رانهایشان را بگرفت

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها تضرع آغاز کردند ومیگفتند: «ای‌موسی! ای‌موسی.»

و بازگفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدابه‌موسی وحی کرد که بندگان من به‌تو گویند ای موسی ای موسی و تو رحمشان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: «و بازینت خویش به‌قوم درآمد» چنان بود که براسبان اشقر بودند که زینهای ارغوانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده بود وآنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «یا لیت‌لنا مثل ما اوتی قارون انه‌لذوحظ

عظیم. وقال الذین اوتوالعلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن وعمل صالحاً و لا یلقاها الاالصابرون. فخسفنا به وبداره الأرض فماکان له من فئة ینصرونه من دون الله وماکان من المنتصرین ، واصبح الذین تمنوا مکانه بالأمس یقولون و یکان الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لایفلح الکافرون . تلك الدار الاخرة نجعلها للذین لایریدون علوافی الارض ولافسادا والعاقبة للمتقین »[1]

یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد . وکسانی که دانش داشتند گفتند وای برشما پاداش خدا برای کسی که ایمان آورده وعمل شایسته کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . وقارون را باخانه‌اش به زمین فروبردیم وگروهی نداشت که درقبال خدا یاریش کنند و نه یاری خود توانست کرد .

وکسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هریك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند . اگر خدا برمامنت ننهاده بود مانیز به‌زمین فرو رفته بودیم. وای که گویی کافران رستگار نمی‌شوند . این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که درزمین سرکشی وفسادی نخواهند وعاقبت خاص پرهیزکاران است .

ازابن عباس روایتی هست به همین مضمون بااین اضافه که پس از آن بنی اسرائیل به گرسنگی وقحطی مبتلاشدند وپیش موسی آمدندو گفتند پروردگارخویش رابخوان.

گوید : وموسی برای آنها دعا کرد وخدا وحی کرد که ای موسی دربارهٔ کسانی با من سخن می کنی که گناهانشان میان من وآنها راتاریك کرده وترا خواندندو جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابتشان میکردم .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود وپسرعم وی بود و موسی برقسمتی از بنی اسرائیل داوری میکرد و قارون برقسمت دیگر .

---

۱ ــ قصص ، آیه ۷۹ تا ۸۳

گوید: وقارون‌یك روسپی رابخواست ومزدی برای اونهاد که موسی‌را به‌زنا متهم کند .

و روزی که بنی اسرائیل اجتماع کرده بودند قارون‌بیامد وگفت: «ای‌موسی سزای کسی که دزدی کندچیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «واگرچه تو باشی.»

گفت: «اگرچه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «وگرچه تو باشی».

گفت: «واگرچه من باشم.»

گفت: «تو زنا کرده‌ای.»

گفت: «وای برتو باکی؟»

گفت: «با فلانی.»

وموسی او را بخواست وگفت: «ترا به‌آن‌که تورات فرستاده‌قسم می‌دهم آیاگفتهٔ قارون راست است؟»

وزن گفت: «اکنون‌که قسم دادی به‌بیگناهی تو شهادت می‌دهم وتو پیغمبر خدایی، ولی دشمن‌خدا، قارون مزدی برای‌من نهادکه تهمت برتونهم».

وموسی به‌سجده رفت وخدا عزوجل وحی کردکه سربردارکه به‌زمین‌فرمان دادم تا مطیع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگیرشان»

و زمین تارانهایشان را بگرفت

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت «بگیرشان» و تا سینه بگرفتشان
و قارون گفت: «ای‌موسی».
و موسی‌گفت: «بگیرشان» که در زمین فرو رفتند.
و خدا به‌موسی وحی کرد: «ای موسی ازتو یاری‌خواست و یاریش‌نکردی اگر از من کمك خواسته بود اجابت‌کرده بودم و کمکش کرده بودم».

از زیدبن جدعان روایت کرده‌اند که عبدالله‌بن حارث از خـانه درآمد و به ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و دربارهٔ سلیمـان‌بن داود سخن‌آورد و آیات قرآن‌را بخواند.

آنگاه گفتگوی سلیمان رارها کرد وگفت: «قارون ازقوم موسی بود وطغیان کرد و چندان‌گنج داشت‌که خدا فرمود، و گفته بود این را از علم خـودم به‌دست آورده‌ام وبا موسی‌دشمنی کرد وبه‌آزار وی پرداخت وموسی به‌خاطر خویشاوندی از او درگذشت و ببخشود.»

آنگاه قارون خانه‌ای بساخت و درآن را از طلا کرد و بر دیوارهـای خانه ورقهای طلا نصب‌کرد و جماعت بنی‌اسرائیل صبح و شب نزد وی می‌شدند و به آنها غذا می‌داد و با او سخن می‌کردند که بخندد و شقاوت را به‌جایی رسانید که پیش یك زن اسراییلی فرستاد که به‌روسپیگری و زشتگویی شهره بود و چون‌بیامد گفت: «می‌خواهی که‌تو را مال‌دارکنم وعطا دهم و با زنان خود به‌یکجا نشانم ودر عوض وقتی‌جماعت بنی‌اسرائیل پیش منندبیایی و بگویی: ای‌قارون، چرا به‌موسی نگویی از من دست بردارد؟

و چون قارون بنشست و جماعت بنی‌اسرائیل بیامدند، کس فرستـاد و زن بیامد و پیش قارون بایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگـردانید و او را به‌توبه کشانید و با خویشتن گفت: «اینك توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم ودشمن خدا را بیازارم.» وگفت: «قارون به‌من‌گفته مال دارم کند وعطا دهد و

با زنان‌خود به‌یك‌جا نشاند به‌شرط آنکه درمقابل جماعت بنی‌اسرائیل به‌او بگویم: چرا به‌موسی نگویی که از من دست بدارد. ولی توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن‌خدا را بیازارم.

وچون زن این سخن بگفت قارون درهم شد و سر بزیر افکند و خاموش ماند و بدانست که در بلیه افتاده است وگفتار آنزن شایع شد و به‌موسی رسید و بسیار خشمگین شد و وضوگرفت و دعاکرد وبگریست وگفت: «پروردگارا دشمن تو به‌آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا وزبون‌کند. پروردگارا مرا بر اومسلط ساز».

و خدا به‌او وحی کردکه هرچه خواهی به‌زمین فرمان بده‌که ترا اطاعت کند و موسی به‌نزد قارون آمد و چون به‌نزد وی شد قارون خطر را در چهرهٔ وی بخواندوگفت: «ای‌موسی به‌من رحم‌کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانهٔ قارون بلرزید و او و یارانش تا قوزك در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانهٔ قارون بلرزید و او ویارانش تا نزدیك ران به‌زمین فرو رفتند و او تضرع همی‌کردکه ای موسی به‌من رحم‌کن.

و باز موسی‌گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به‌زمین فرورفتند وقارون‌تضرع همی‌کردکه ای موسی به‌من رحم‌کن.

و باز موسی‌گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و یاران و خانه‌اش در زمین فرو رفتند.

گویند وندا آمدکه ای موسی چه سخت دلی به‌عزتم قسم‌که اگرمرا خوانده بود اجابتش‌کرده بودم.

از ابن عمران جونی روایت کرده‌اند که به‌موسی ندا آمد که پس از تو زمین را هرگز مطیع کس نکنم.

از قتاده روایت کرده‌اند که قارون هرروز به‌اندازهٔ یك قامت در زمین فروشود و همچنان پایین رود و تارستاخیز به‌قعر آن نرسد.

وچون عذاب خداعزوجل به‌قارون رسید مؤمنانی که اوراوعظ واندرز کرده بودند و به‌معرفت واطاعت خدا خوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند و آنها که آرزو کرده بودند چون وی مالدار ومرفه شوند از آرزوی خویش پشیمان شدند وخطای خویش‌را بدانستند وخداعزوجل به‌حکایت گفتارشان‌فرمود: «ویکان‌الله‌یبسط‌الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من‌الله علینا[1]» یعنی: «وای که گویی خدا روزی هریك ازبندگان خویش راکه خواهد بگشاید یاتنگ کند واگرخدا برما منت ننهاده بود ما نیز به‌زمین فرو رفته بودیم».

ومنت‌خدای آن‌بود که بلیهٔ قارون ویاران‌وی‌را از آرزومندان بگردانید وگرنه آنها نیز چون قارون وکسانش به‌زمین فرو رفته بودند.

وخدا عزوجل موسی پیمبرخویش ومؤمنان‌بنی‌اسرائیل ویارموسی، یوشع‌بن نون را ازهول وبلیه برهانید و دشمنان خویش و آنهاراکه فرعون وهامان و قارون وکنعانیان بودندبسبب کفر وطغیان و غرورشان به‌غرق و شمشیر وفرو رفتن‌به‌زمین عذاب کرد و عبرت کسان شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتشان در قبال خدا سودشان نداد از آنروکه آیات خدا را منکر می‌شدند و در زمین فساد می‌کردندو بندگان خدا را به‌بندگی خویش می‌گرفتند.

پناه به‌خدا از عملی که ما را به‌خشم وی نزدیك کند وخوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوذر از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده که «نخستین پیمبربنی‌اسرائیل

---

۱ ــ قصص ــ ۸۲

موسی بود و آخرشان عیسی.

گویدگفتم: «ای پیمبر در صحیفه‌های موسی چه بود؟»

فرمود: «همه پند بود ازجمله اینکه گوید: درشگفتم از آن که به جهنم یقین دارد و باز بخندد. درشگفتم از آن که به مرگ یقین دارد و بازخرسندی کند. درشگفتم از آن که به حساب فردا یقین دارد و باز عمل نیك نکند.»

پس از مرگ موسی یوشع بن نون تاوقتی که بمرد مدت بیست وهفت سال تدبیرامور بنی‌اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به‌روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پس از منوچهر به پادشاهی رسید سخن می کنیم .

اساطیر و تاریخ

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی



انتشارات اساطیر

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳